



<https://telegram.me/caffetakroman>  
برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

نویسنده: افخمی کافه تک رمان



قلب زیبای من  
به قلم: س.ش



قلب زیبای من

رمان قلب زیبای من | نوشته س.ش

telegram.me/caffetakroman

تو ی خانواده مذهبی بزرگ شدم خشک و تعصبی که برون رفتن دختر رو عیب می دونستن "حتی مدرسه رفتن دخترها رو هم قبول نداشتن و همیشه مادرم و بابام می گفت "به قدری که بتونی اسمت رو بنویسی کافه" روزها زپی هم می گذشت و من بزرگ و بزرگتر می شدم "هرچقدر بزرگتر می شدم زیبای و جذابتر هم بیشتر می شد" مادرم زن زیبای بود و ما چهار تا دختر هم به مادرم رفته بودیم ۲ تا از خواهرام ازدواج کرده بودن و عروس خاله هام بودن و زندگی خوبی داشتن "من بودم و ی خواهر از خودم بزرگتر و از شانس بدم من چشم گیر تر بودم و خواستگاری بیشتری داشتم" و همین زیبای هم کار دستم می داد ۱۳ ساله بودم و برادرم ازدواج کرد و چون خانمش مال تهران بود و هر دو معلم بودن کسی نبود که از بچشون مواظبت کنه و از بخت بدمن "بابام که همیشه از این می ترسید که این صورت زیبا کار دستم بده منوبه زور از مدرسه برون آورد و نداشت درس بخونم می گفت بشن از بچه برادرت مواظبت کن "هرچی درس خوندی بسه دیگه" اون موقع دوم راهنمای بودم "هرچقدر گریه کردم و التماس که بذارم درس بخونم قبول نکرد که نکرد از همون ۱۳ سالگی خواستگار داشتم "و چون قبول نمی کردم "بابام می ترسید کسی رو بخوام و همین خواستن باعث بی آبروی بشه بخاطر همین هم منو از مدرسه برون آورد و نداشت درس بخونم "و منم مسبب تمام بدبختی هام رو دختر برادرم که نوزاد بود و منوبه خاطرش از درس و مدرسه جدا کرده بودن می دونستم ولی در عین حال باهاش سرگرم بودم چون اولین نوه خانواده بود "روزها زپی هم می گذشتن و پارمیداد دختر برادرم بزرگ و بزرگتر می شد و هر سال اول مهر من گریه می کردم و التماس می کردم که بابام راضی بشه دوباره منو بفرسته مدرسه ادامه تحصیل بدم "ولی هرچی بیشتر التماس می کردم بیشتر کتک می خوردم "و درد و غصه هام بیشتر می شد "اونقدر خانوادتم تعصبی بودن که حتی اجازه نمی دادن خونه خالمم برم "تمام وقتم



توخونه بود و با پارمیداسرگرم بودم "گاهی وقتا که فامیل با آشناها میومدن خونمون می رفتیم به گوشه قایم می شدم که منو نبینن "چون می دونستم به محض دیدن یکی دو روز بعدش بلند میشن مان خواستگاری "ومنم چون دوست نداشتم ازدواج کنم "باندردشون می کردم ورد کردن اونا مساوی بود با جنگ و دعوا و کتک خوردن که چرا هر کسی ماسد خواستگاریت رد می کنی "گذشت و گذشت تا رسیدم به سن ۱۸ سالگی "برادرم انتقالی گرفت و رفت تهران چون زنش مال اونجا بود همیشه جنگ و دعوا بود که می خوام برم تهران زندگی کنم به برادرم انتقالی دادن ولی به خانمش نه و بابتا یک سال صبر می کرد تا انتقالش جور بشه خونه رو فروختن و برادرم رفت تهران خونه خرید و زنش اومد خونه ماما اون ی سال روطی کنه و انتقالی بهش بدن بعدن روز همون سالی که قرار بود بهش انتقالی بدن رفت تهران پیش برادرم و موقع برگشتن اتوبوسشون تصادف می کنه توی لامرد شیراز و کل مسافرا راهی بیمارستان می شن "و یکی از پرستارهای همون بیمارستان چون "آخرین تماس گوشی زن برادرم با برادرم بوده بهش زنگ می زنه و می گه که خانمتون و بچش تورا شیراز تصادف کردن والان لامرد شیراز بستری هستن "و خودتون رو برسوند برادرم هم به مازنگ زد و گفت که من تا خودم رو برسونم شیراز ۲۴ ساعت طول می کشه اما شما چون بوشهر هستن دزد و دز می رسد بابام هم بانکی از پسر عمه هام باماشن دامادمون راهی شیراز میشن "و بعد از ۳ روز موندن تو لامرد شیراز زن برادرم و پارمیداد دخترش رومرخص می کنن و مان بوشهر موقعی که رسیدن غروب بود و ما منتظر اومدنشون "بلاخره اومدن برادرم بود خواهرم که همراه بابام و پسر عمم رفته بود زن و دختر برادرم اومدن خونه اون موقع ها هنوز به دور و اطرافم و نگاه های پسرهای فامیل رو خودم اهمیت نمی دادم ولی اون شب شبی بود که باعث بیچارگی و بدبختی یک عزم شد

خلاصه اومدن وزن برادرم رو بردیم تواتاق و خوابوندمش روتخت "که استراحت کنه منم چون ۱۲ روز بود پارمیداروندیده بودم محکم گرفته بودم تو بغلم و از ته دل می بوسیدمش "فقط سرش شکسته بود و پاش کبود شده بود ولی مادرش شیشه رفته

بودتوسرش که عملش کرده بودن وششه هارودرآورده بودن "پسرعمم هم نداشتیم شام بره ونگهش داشتیم" موقعی که رفتم سفره روانداختم که شام ببرم براشون متوجه نگاه کردنش شدم "ولی به روی خودم ناوردم" اما جای تعجب داشت که آدمی که این همه ازش تعریف می کنن که تعصبی ومذهبی هستش چطوری این جوری مات ومبهوت به به دخترنگاه می کنه "اومدم سفره روانداختم گفت اول می خوام نمازبخونم" رفت وضوگرفت واومدنمازخونداومدنشست سرسفره "من رفتم توآشپزخونه شام خوردم چون معذب بودم زبرنگاه کردنش "خلاصه شام خوردن ومنم رفتم سفره روجمع کنم وبازم مخ شده بودونگام می کردم منم سرم روانداختم پاسن وانگارنه انگارکه داره نگاه می کنه سفره روجمع کردم وبردم توآشپزخونه می خواستم ظرفاروبشورم که پارمداگره می کردمی گفت باباهام بازی کن بغلش کردم بردمش توحاط کنارباغچه داشتیم براش شعرمی خوندم وگلاروبهش نشون می دادم که پسرعمم اومدازخونه بیرون ومی خوتست بره خونشون ازهمه خداحافظی کردوپدرومادرمن بدرقش کردن اومدازکنارم ردبشه بره بازم نگاهم کردورفت نه اون حرفی زدونه من

خلاصه پسرعمم رفت خونشون وبه دنبالش رفت وآمدهاشروع شدبااین که خانواده عمم بودن ولی رفت وآمدچندانی نداشتیم فقط تو مراسقات همدنگه شرکت می کردم "فرداشب ازراه رسیدوتمام فامیل برای دیدن وعادت زن برادرمن می آمدن خونه" که عمه وپسرعمم هم جزشون بودن "منم باند می رفتم وازمهموناپذیرای می کردم "وتو تمام مدت پذیرای "نگاه پسرعمم دنبالم بودومنم هرچقدرسی می کردم بی خال باشم نمی شدوهمین نگاه کردن ها کار دستم دادبعدازرفتن مهمونها ومرتب کردن خونه موقع خواب تمام فکرم شده بودپسرعمم "که حتی خواب روهم ازچشمام ربود" تاصبح نتونستم پلک روهم بذارم "خدانا این دیگه ازکجا پیداش شد دم دمای صبح بودکه خوابم بردباشدای مادرمن ازخواب بیدار شدم رفتم وضو گرفتم ونمازخوندم "اومدم رفتم سرسفره نشستم صبحونه بخورم که ناد نگاه های گاه وبی گاه مجدد پسرعمم می افتادم وناخوداگاه لبخندرولبم نشست "خلاصه تمام فکرودکرم شده بودمجدد نمی دونم

شاید واقعا عاشق شده بودم و خودم خبر نداشتم "گذشت و گذشت چندشب بعد عمه و مجدد دوباره اومدن خونه ما ومن متعجب از این که چرا اومدن اونا که خلی نبود که اومده بودن خونه" رفتم شربت درست کردم و موه شستم و گذاشتم مادرم بیره خودم هم تو آشپزخونه نشستم "هرچقدر مادرم و خواهر بزرگم که اومده بود سربزنه بهمون گفتن با برون خجالت می کشدم برم نرفتم و همون جا تو آشپزخونه نشستم اما صدای عمم به گوشم می رسید که می گفت پس دخترا کجان چرا نمی آن "و مادرم هرکاری کرد که منو خواهرم بریم پیششون نرفتم "اومدم بلندشم آب بخورم که نگاهم تونگاه پسر عمم که تو سالن نشسته بودن گره خورد و به دور از چشم پدر و مادرم بهم لبخند زد منم فوراً خودم رو کشدم عقب و از خر آب خوردن گذشتم "ناخود آگاه قلبم شروع کرد به تپیدن "و تمام بدنم گر گرفت "هم خجالت می کشدم و هم به احساس عجیبی به مجدد پیدا کرده بودم "اون بالبخند و نگاه کردنش کار دست دلم داد که ای کاش هیچ وقت پاش به خونه ما باز نمی شد و منو نمی دید و کار به دل بستن و دل سپردن نمی کشد □

اون شب هم خواب به چشمم ننمود تمام فکرم درگیر مجدد نگاه کردنش و لبخندش بود هم جای تعجب داشت "و هم به احساس خلی خوب به نگاهش و لبخندش و خودش پیدا کرده بودم "من عاشق شده بودم و خودم خبر نداشتم "که ای کاش نمی شدم " روزها از پی هم می گذشت و من چشمم براه اومدن دوباره عمه و پسر عمم بودم شباً به عشق دوباره دیدنش می خوابدم و تا دم دمای صبح به مجدد و رسیدن بهش و زندگی کردن باهاش فکرمی کردم "تا این که مادرم ی روز بهم گفت با امروز بریم خونه عمت اننا منم از خدا خواسته با جون و دل قبول کردم "عصر منو خواهر بزرگترم که ازدواج کرده بود و مادرم راهی خونه عمه شدیم "نزدیک های خونه عمه تپش قلبم شروع شد از اومدن پیشمون شده بودم نمی دونم ترس بودا خجالت یا عشق ولی هر چیزی که بود لحظه به لحظه تپش قلبم شدت پیدا می کرد که حتی به زور قدم برمی داشتم مادرم اننا جلو بودن و من عقب دنبالشون رو گرفته بودم و می رفتم ولی به زور قدم برمی داشتم بلاخره به هرجون کندن که بود خودم رو رسوندم به مادرم و مادرم زنگ در حیات خونه عمه رو

زدود دختر عمم دروباز کردورفتم تو و اااااای که چقدر عمه ازدیدنمون خوشحال شد و منو بوسید و تعارف کرد بشنم خدا خدا می کردم مجد خونه نباشه ظاهرا که خونه نبود چون فقط عمه رو دیدم و زینب دخترش رو ولی متاسفانه ناخوشبختانه فکرم غلط از آب دراومد و مجد از دراتاقش زد برون "و من مات و مبهوت بهش نگاه می کردم اون بامادرو خواهرم سلام علیک می کرد و من متعجب و جاخورده از او مدنش فقط بهش خیره شده بودم اون هم به من خیره شد و بعد از چند ثانیه گفت سلام که من از فرط خجالت و دسپاچگی فقط تونستم سرم رو بندازم پاسن و حتی نتونستم جوابش رو بدم" اونم رفت کنار عمه نشست و شروع کرد به شوخی کردن با عمه و سربه سر گذاشتن عمم و مادرو خواهرم هم می خندیدن از حرفاش زینب اومد کنارم نشست "و باهم شروع کردیم به حرف زدن من هم از خدا خواسته سرم رو برگردوندم به طرف زینب که از زبرنگاه کردن های گاه و بی گاه مجد خلاص بشم من ان قدر خجالت زده بودم که نه به عمه نگاه می کردم و نه به مادرو خواهرم و نه حتی از مسو و آجلی که جلوم گذاشته بودن می خوردم "حتی عمه برام چای آورد هم نخوردم و گفتم من چای نمی خورم" بلاخره باکلی نذرو نیاز که به درگاه خدا کردم که مجد زودتر بلند شه بره تا من بتونم سرم رو برگردونم و درست بشنم چون از بس کج نشسته بودم هم کمرم درد گرفته بود و هم گردنم و خدا رو شکر مجد بعد از خوردن ی استکان چای خدا حافظی کرد و رفت "مغازه دار بود قبل از این که منو بخواد و حرف من رو بزنه و تو فامیل پیچه که مجد دختر کوچیکه داش رومی خواد" وضع مادی چندان مناسبی نداشت نه خونه داشت و نه درآمد آن چنانی "ولی همین که اهل نماز و روزه بود برای من ی دنیا ارزش داشت خلاصه مجد رفت و من ی نفس از سر آسودگی کشیدم و درست نشستم و بعد از کمی که عمه و مادرم از این طرف و اون طرف حرف زدن بلاخره مادرم رضایت داد که برگردیم خونه از عمه و زینب خدا حافظی کردیم برگشتم ولی توی تمام راه برگشت که خواهرم به مادرم گفت مامان دیدی مجد چطوری به زهرا نگاه می کرد تمام فکرم شد سوال و درگیر که آنا واقعا مجد هم به من همون احساسی روداره

که من بهش دارم" که حالا خواهرم فرشته می گه تمام مدت به من نگاه می کرده در صورتی که من جوری نشسته بودم که نتونه منو ببینه

انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن که منو شفته و عاشق کسی کنن که هیچ وقت قرار نبود به هم برسیم در واقع نگذاشتن که بهم برسیم □ چندروزی بود که از رفتن به خونه عمم می گذشت ولی تمام فکرم درگیر مجدد بود شباتا دیر وقت بیدار بودم و از فکر کردن به مجدد و آینده وزندگی کردن باهاش خوابم نمی برد صبح ها هم به زور و سرو صدای و داد و بوی داد مادرم از خواب بیدار می شدم "دختری که همیشه با اذان صبح بیدار می شد و تمام نمازهاش سر وقت بود اما الان چند ماهی می شد که اکثر نمازهای صبحش قضا می شد و صدای همه رو در آورده بود مادرم می گفت چته تو چرا چند وقته نه غذایی خوری و نه صبح برای نماز بلند میشی چته؟؟ چت شده؟؟ مریض شدی؟؟ جات درد می کنه؟؟ آخه چه مرگته؟؟ دیگه نمی دونست دخترش تو تب عشق پسر عمش می سوزه و شب تا صبح به او مدن مجدد به خواستگارش فکرمی کنه " با صدای مادرم از خواب بیدار شدم سریع از اتاق زدم برون و رفتم و شو گرفتم و او دمدم نماز بخونم ساعت روناگاه کردم ۷ بود عصبی بودم که چرا نمازم قضا شده نمازم رو خوندم و رفتم پاسن سر سفره صبحونه بخورم که دوباره مادرم شروع کرد غر غر کردن که چرا تا لنگ ظهر می خوابی هیچی نگفتم چون هر جوابی می دادم بدتر می شد صبحونه رو خوردم و سفره رو جمع کردم و رفتم ظرفارو شستم و مشغول جارو کردن اتاق بودم که تلفن خونه زنگ خورد رفتم گوشی رو برداشتم به خانمی بود بعد از این که سلام و احوال پرسید کرد گفت مادر ت هست گفتم آره گفت صدای کن بباد کارش دارم گفتم شما گفت غربه نیستی "کم کم آشنا می شدم باهم "متعجب از این حرفش مادرم رو صدا زدم تو حیات بود او مد و گوشی رو برداشت و بعد از سلام و احوال پرسید "ونگاه کردن به من گفت تشریف بیا برد قدمتون رو چشم "منم دیدم می خوادم همون بباد سریع جارو کردم اتاق ها رو و رفتم و مشغول ناهار درست کردن شدم که طولی نکشید که مادرم او مدو گفت که همسایه قدیمی مون بوده و امشب قراره بان خواستگاری "منه ساده لوح هم به خال این که برای خواهرم می خوان بان



خواستگاری چیزی نگفتم و بعد از تمام شدن کارهام رفتم تواتاقم و گوشمو برداشتم و هندزفری مو گذاشتم تو گوشمو مشغول گوش کردن به آهنگ هام شدم ظهر شد و بابام از راه رسید و مادرم بواشکی داشت جربان خواستگاری امشب روبراش می گفت "انگار نه انگار که خودش چند دقیقه پیش به خودم گفته بوده که امشب قراره خواستگار ببادخونه مون" شب شد منم رفتم کمک مادرم تا وقتی مهمونا میان من اونجا نباشم رفتم سریع مسویه ها روشستم و گذاشتم تو ظرف و چای هم دم کردم و می خواستم برم تو اتاقم که مادرم گفت کجا گفتم می رم تواتاقم گفت مگه برای من می خواد خواستگار بباد که می خوای بری تو اتاق هم من جا بمون هر وقت اومدن با مسویه و شیرینی تعارف کن گفتم خب چرا به نگن نمی گی مگه خواستگاری اون نیست خب اکن باند بباد مسویه و شیرینی تعارف کنه نه من مادرم گفت اونا میان خواستگاری تو نه نگن" با این حرف مادرم سرم سوت کشید حاضرم قسم بخورم تا مرز سخته رفتم به تته پته افتاده بودم" به مادرم گفتم چرا زودتر نگفتی بهم مادرم خندید گفت می ترسدم بازم فرار کنی بری پیدات نکنم موقع خواستگاری راست می گفت هر وقت برام خواستگار مسومد فرار می کردم می رفتم خونه خواهر و برادرم ولی اون لحظه نه راه فراری داشتم و نه حتی قدرت حرف زدن بنابر این رفتم تو اتاقم و در اتاق رومحکم بهم کوبیدم" و این قدر گریه کردم که نفس کم آورده بودم به زور خودم رو کنار پنجره رسوندم و پنجره رو باز کردم تا هوای تازه بباد تو اتاق و حالم رو عوض کنه نمی دونم چقدر کنار پنجره بودم و تو افکارم غرق بودم که حتی صدای مادرم که اومده بود کنارم و صدام می کرد که مهمونا اومدن برم پاسن و ببهشون سلام کنم و پذیرای کنم روشننده بودم" که بالگدی که خواهرم به پهلوم زد به خودم اومدم و سریع بلند شدم" مادرم تا چشمای قرمز و متورم از گریه کردنم رو دیدم زد به صورت خودش که گفت با این سرو وضع ببیننت آبرو مون مریه زود برو دست و صورتت رو بشور رفتم تو سروس بهداشتی تو آنه به خودم که نگاه می کردم دلم به حال خودم می سوخت که چرا حالا که دل باخته کسی شدم باند این اتفاق می افتاد" صورتم روشستم و خدا خدا می کردم که اونا منو نپسندن" اومدم برون و با چشم غره های مادرم

رفتم چادر سفیدم رو سرم کردم و رفتم پاسن پش مهمونها و بعد از سلام و احوال پرسى و قربون صدقه رفتن های مادر داماد رفتم و چای ریختم و آوردم تعارف کردم "به هیچ کدوم نگاه نمی کردم فقط به سنی چای که تو دستم بود نگاه می کردم تا این که یکی آهسته که فقط خودم و خودش می شنیدم گفت هیچ می دونستی" وقتی گریه می کنی چشمت خوشگلتر میشه!!!!؟؟؟؟ و دست بردو یکی از چای ها رو برداشت من شوک زده از حرفش سرم رو بلند کردم که بهش نگاه کنم ببینم کی این حرف رو زده که چشمم تو ۲ تا چشم سبز گره خورد تا خواستم به خودم بام و از کنارش رد بشم چشمکی زد و آهسته تر گفت بپا نریزه چای ها" این قدر از این حرفش عصبانی شدم که دوست داشتم سنی چای رو بکوبم توسرش "ولی از خورش گذشتم و رفتم ی گوشه نشستم" بزرگترها شروع کردن از هردی صحبت کردن "و منم غرق در افکار خودم شدم نا خود آگاه مج

ند رومقاسه می کردم با پسری که هنوز نومده این طور دستم انداخته بود هر جور این دو تا رو باهم مقاسه می کردم "بشتر به این نتیجه می رسیدم که تنها کسی که می تونم بهش تکیه کنم و مثل به کوه پشتم می مونه مجدد پسر عممه" ناخواسته عاشق و دل باخته کسی شده بودم که مطمئن نبودم وه

مطمئن نبودم اون هم به من علاقه داره یا نه " با صدای مادرم که صدام می کرد از فکر و خیال برون اومدم و به مادرم نگاه کردم که ددم همه دارن بهم نگاه می کنند" مادرم گفت زهرا جان مادر خواست کجاست ۲ ساعته دارم صدات می کنم" با آقا احسان برید تو اتاق حرفاتون رو بزنید" سرم رو برگردوندم نگاهش کردم که بهم پوزخند زد "می خواستم همون جا بگم من هیچ علاقه ای نه به این آقا و نه به حرف زدن بهاش دارم ولی بخاطر این که حرمت مجلس و مهمون ها شکسته نشه چیزی نگفتم و ناچار بلند شدم و راهی اتاقم شدم اکن هم پشت سرم اومد در اتاق رو باز کردم و بدون این

که نگاهش کنم بهش تعارف کردم بره تو اون هم رفت ومنم پشت سرش رفتم ودراتاق روباز گذاشتم روتختم نشستم اونم رفت وپشت میز کامپوترم روصندلی نشست "وخره شدبهم من سرم روانداختم پاسب ومنتظرشدم حرفاش روبزنه" سرم پاسب بودولی متوجه نگاه خیره اون به خودم بودم که بعدازچنددقیقه گفت "هیچ می دونستی" همین چشم وابروت کار دست خودم ودلم داده "هیچ نگفتم حتی بهش نگاه هم نکردم وبازهم ادامه داداسمم احسانه احسانه ربعی" مهندس عمران هستم "۲۸ساله" خونه دارم ماشین هم دارم وضع مادرم هم توپه توپه "دختر دور وبرم زیاد بود ولی کسی رومی خواستم که تک باشه" که اگه اومد تو زندگم چندسال بعد با دیدن به زن با دختر خوشگلتر ازاون دست ودلم نلرزه کسی رومی خواستم که تا همیشه برام بکر وتازه وجذاب بمونه "همونطورکه می دونی ما قبلاهمسانه بودیم موقعی که شما ازاون محل رفتدتوحدود۷ساله بودهمون موقع هم خوشگل بودی چندوقتی هست که مادرم گکرداده ازدواج کنم راستش خودم هم همین تصمیم روداشتم ولی خب کس مناسبی روپیدا نمی کردم که باعلاق وسلقم جور درباید تا این کنه مادرم ی شب حرف تو رو برام زد ظاهرا که ی روز تو روبامادرت بازار داده بوده وقرار روبران می دارن که ی شب ببام وهمدیگه روببینم و حالا می فهمم مادرم پر بی راه هم نمی گفته وت ازهرنظرهمونی هستی که من دنبالشم" خب نظرچه؟؟؟

بدون این که بخوام بهش نگاه کنم بهش گفتم نظری دربارت ندارم "چندلحظه ساکت موند وهیچی نگفت" ولی اومدکنارم وگفت دلش چیه؟؟؟ گفتم دلیل چی چیه؟؟؟ گفت دلیل این که نظری دربارم نداری؟؟؟ گفتم دلیلی نداره نمی تونم به زور کسی رو تو دلم جابدم وبه زور باکسی زندگی کنم که بهش هیچ علاقه ای ندارم "گفت اونوقت چطورندیده ونشناخته به این نتیجه رسیدی؟؟؟" گفتم شناخت نمی خواست "تو دلم گفتم وقتی دلت جای گرباشه هرچقدرهم تلاش کنی نمی تونی هیچ کسی روجانگزن اون کسی کنی که بهش باتمام وجود دل بستی وباهزارامد وآرزو انتظاراومدنش رو می

کشی "امدوار بودم سکوتم" نشانگر همه چیز باشه ولی نبود واحسان سفت وسخت پای حرفش واساده بودو ازمن دلیل نخواستنش رومی خواست "ومنم مثل خودش سفت وسخت واساده بودم که نفهمه تو دلم چی می گذره" وقتی دید چیزی نمگم "اعصابی شدورفت ازاتاق برون ودر رو هم محکم بست" ومن نفسی از سرآسودگی کشدم "حتی ازاتاق برون هم نرفتم ومنتظرشدم مهمونهابرن" روی تخت درازکشیده بودم که خوابم بردخواب مجدرو دادم که داره بهم لبخندمی زنه "وخوشحاله از این که منتظرش موندم" باصدای اذان صبح از خواب بدارشدم ورفتم وضو گرفتم واومدم استادم به نماز بعد از چندماه بی خوابی های شبانم این اولین باری بود که بعد از مدت ها نماز صبحم روبه موقع می خوندم "واین رومدبون خواب دیشبم بودم" نمازم روخوندم ورفتم تو آشپزخونه ومشغول دم کردن چای شدم صبحونه روحاضر کردم پدرم نمازش روخوندو قرآن رو برداشت وشروع به خوندن قرآن کردمادرم نمازش که تمام شد اومد تو آشپزخونه کنارم نشست وبعد از سلام وصبح بخیرازم پرسد نظرت درباره احسان چه؟؟ گفتم نظری دربارش ندارم "مادرم گفت یعنی چی نظری دربارش نداری؟؟ پس دیشب ۲ساعت تواتاقت چی بهم می گفتن که حالامی گی نظری دربارش نداری" مهندس نیست که هست خونه نداره که داره ماشین نداره که داره بر و رو نداره که داره پس دنگه چی می خوای سرمو بلندکردم وبه مادرم نگاه کردم وگفتم اگه من نخوام شوهر کنم باند کی روببینم؟؟؟ دلیل شوهر نکردنت چه؟؟ هرکی ماد به انگلی بهش می چسپونی "ان رو نتونستی هیچ جاش عب وایراد بذاری می گی نمی خوامش!!!! من این حرفا تو کتم نمره زهرا مادرش امروز زنگ مزنه وازمن جواب می خواد باند به چیزی بهشون بگم" خب مادرمن بهشون بگو زهرا گفته من نمی خوام تمام شدرفت "اصلانگن روبهشون بده هم ازمن بزرگتره هم خوشگلتره هم تحصیلکردست" تمام شدرفت "بلندشدم از آشپزخونه بام برون که گفت اونا تورو می خوان من برم بهشون بگم بان نگن روبگرن برا پسرتون؟؟ با اعصابی داغون اومدم از آشپزخونه برون رومستقیم رفتم تو اتاقم خودم روانداختم روتخت وبه حال وروز خودم گریه کردم



هرچقدر از فامیل و دوست و آشنا فاصله می گرفتم و برون نمی رفتم که کسی منو ببینه واز من خوشش بباد و ببادخواستگاریم فاده نداشت نمی دونم اننا از کجا پیداشون شد و کجا بادشون به من افتاد که بلند شدن اومدن خواستگاریم "فقط خدا می دونه که چقدر نظرونماز کردم که مادرش زنگ نزنه و جواب بخواد ولی از بخت بدم سر ظهر بود که تلفن زنگ خورد و مادرم جواب داد و گفت که زهرا هنوز هیچ جوابی به ما نداده "چشمام چهارتا شده من سر صبح بهش گفتم بهشون بگو که من نظرم منفه حالامگه که من جوابی بهش ندادم "مادرم صدام کرد و گفت که اکرم خانم که مادر احسان باشه می خواد باهات حرف بزنه "منم ناچار شدم رفتم گوشی رو گرفتم و بعد از سلام علیک کردن ازم پرسید که نظرم چیه و منم در کمال پر رویی گفتم که من نظرم منفه و قصد ازدواج ندارم "زن بیچاره انگارشوک زده شده بود که تا چند دقیقه چیزی نگفت و بعد هم خدا حافظی کرد و قط کرد ی نفس راحت کشیدم اومدم برگردم که مادرم دیدم که پشت سرم واساده چپ چپ نگام کرد و گفت بالاخره کار خودت رو کردی نه؟؟ باشه آخرش که من سراز کار تودر مارم "چیزی نگفتم و بی سرو صدا رفتم تو اتاقم چون هر جوابی که می دادم باعث میشد اوضاع بدتر بشه "چند وقتی بود که مجد روندیده بودم دلم بر اش خلی تنگ شده بودنه شماره ای ازش داشتم که هر وقت دلم هواش رومی کرد بهش زنگ بزنم و فقط صد اش روبشنوم چون شرم و حیا مانع از این می شد که باهاش حرف بزنم "ونه حتی می تونستم به ی بهانه ای برم خونه عمم که اون روببینم "چون خانواده متعصبی داشتم که برون رفتن دختر رو عیب مدونستن"

ی روز تو خونه نشسته بودم و تلوزیون نگاه می کردم که دختر عموم که ازدواج هم کرده بود و باهم خلی صمیمی بودیم اومد خونه بعد از کلی حرف زدن از این ور و اون ور بهم گفت شنیدم بازم خواستگار داشتی و رد کردی؟؟ بهش گفتم چقدر خبرا زود پخش میشه خندید و گفت آره کلاغه خبرارو رسونده "گفتم آره رد کردم گفت دختر انقدر دل پسرای مردمو نشکون خدارو خوش نماد "بابا یکی رو انتخاب کن برو دنبال زندگت تو این قحطی

شوهر بی شوهر می موننا!!!!!! "خندیدمو گفتم مهم نیست" حالامادرم هم به جمع اضافه شده بودوبابام هم اومد که اخبارگوش کنه که دخترعموم بی هوا گفت "راستی زهرا می دونی مجد بهت نظر داره؟؟همین روزاست که باعمه باگل وشرینی باد خواستگارت" انقدر این حرفش غره منتظره بودکه قدرت حرف زدن روازم گرفت "هم تودلم قند آب می کردن وهم خجالت می کشدم وهم نمی دونستم چه جوابی به دخترعموم بدم" ی دفعه به خودم اومدم وبهش گفتم برو گم شوآبروم روجلو مامان بابام بردی باحرف زدنت" اونم گفت خودت بروگم شوبه خدا راست می گم "عمه دبروز خونمون بودوبه مادرم می گفت که مجد گفته برودخترداسم زهرا روبرام خواستگاری کن" مادرم خندید وگفت کی ازمجد بهتر"بابام هم گفت اگه قراره کسی دامادم باشه اون ی نفرمجده"همین ی کلمه حرف ازبابام برام کافی بودچون این قدررومجد شناخت داشتن که همه جوهر قبولش داشتن" دخترعموم مریم هرچقدر حرف می زدولی من تمام هوش وحواسم پی مجد وحرفی بودکه به عمه زده بودکه باد وازمن خواستگاری کنه براش" فقط خدامی دونه که چقدر خوشحال بودم از این بابت که احساسم ی طرفه نبوده ومجد هم منو می خواد وچقدر خوشحالمی شدم وقتی به این فکر می کردم که بزودی قراره باد وبرای همیشه مال هم بشم"دوباره شب شدودوباره بی خوابی ودوباره فکروخیال شرین اومدن کسی که باتمام وجودم انتظار اومدنش رومی کشم"۲هفته بعدازاون روزکه دخترعموم این حرف رو جلو مادروپدرم زدپسرخالم اومد خواستگاریم "اسمش رضابودتعمیر کاربود ی شب بدون هماهنگی اومدن وبعدازکلی خوش وبش کردن شوهرخالم گفت که اومدم زهرا رو برای رضا خواستگاری کنیم" نظرت چیه حاج محسن؟؟حاج محسن بابام بود"بابام بااین حرف روترش کردولی چیزی نگفت دلیل این کارش روخوب می دونستم چون اون هم دلش می خواست مجد دامادش باشه"بابام ریش وقیچی رو داد دست خودم که خودم تصمیم بگیرم وگفت نظر نظر زهراست اون می خواد زندگی کنه نه من هرچی خودش بگه ورو کردبه منو گفت خب بابانظرت چیه؟؟منم باکلی ترس ولرزگفتم من رضا مثل داداشمه ومن هیچ حسی بهش ندارم"من نمی خوام

ازدواج کنم و بعدش هم سریع مجلس روتراک کردم و به اتاقم پناه بردم "پشت در نشستم و ی دل سر گریه کردم و باخودم گفتم آخه چرا مجدد نماد تا انا منو به زور شوهر ندادن" تو اون لحظه خدا رو به عظمتش قسم دادم که هرچه زودتر تکلیف منو مجدد رومشخص کنه چون دنگه طاقت دورش رونداشتم چندروز بعد کارت عروسی مجتبی پسرعمم که برادر مجدد بود به دستمون رسید وای که فقط خدا می دونه چقدر خوشحال بودم که ی بهانه ای جور شده تا دوباره مجدد روبینم "بعد از کلی انتظار کشیدن شب موعود فرارسید و منو مادرمو خواهرم و بابام عازم خونه عمه شدیم چون خوشون بزرگ بود عروسی رو اونجا برگزار کرده بودن، از ماشین که پیاده شدیم صدای موزیک شادی که از خونه عمه میومد شنیده میشد داشتیم چادر م رو و سرم درست می کردم که ی صدای کنار گوشم گفت سلام برگشتیم و دنام رو کنار خودم دیدم که داره بالبخند نگاه می کنه و منتظره که جواب سلامش رو بدم" اما من عن مونگل ها فقط نگاش کردم و سریع و بادستپاچگی از کنارش رد شدم ولی مادر م باروی خوش باهاش سلام علیک کردن همراه پدرم "وارد حیاط که شدم ضربان قلبم شدت پیدا کرد نمی دونستم کجا برم بشنم که نتونه نگام کنه آخه خجالت می کشدم" من دختر آفتاب مهتاب ندیده ای بودم که تو خانواده ای بزرگ شده بودم که ارتباط باجنس مخالف رونه تنها گناه بلکه خلی خلی بدمی دونستن بخاطر همین هم همیشه از پسرای دور و اطرافم فراری بودم "بلاخره ی گوشه خلوت پیدا کردم و رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم از اون طرف هم دختر عمه و دختر عموم برام دست تگون دادن که برم پیششون ولی من ازدور ی سلامی کردم و همون جا نشستم" مادر م هم بعد از کلی گشتن به قول خودش بلاخره پیدام کرد و اوامد کنارم نشست و گفت تو چرا هرکی بهت سلام می کنه عن جن دده ها فرار می کنی" هیچ جوابی نداشتم بدم آخه مادر م چه خبری از حال و روزم داشت چه می دونست دخترش شبا به عشق او مدن مجدد سر رو بالش مذاره و به عشق او مدن مجدد از خواب بدار میشه "دختر عموهام او مدن هرکاری کردن بلندشم برم وسط همراهشون برقصم قبول نکردم" چون نه تنها بلد نبودم بلکه خوشم نمیومد جلو کسی برقصم "بی خیال

داشتم به اونای که وسط داشتن می رقصیدن نگاه می کردم که ناخودآگاه نگاهم رفت سمت پشت بوم که مجید بود و داشت رسته ها رو درست می کردی دفعه برگشت و نگاهم کرد و لبخند زد که بازم جواب لبخندش هیچ چیزی نبود جز این که سرم رو بندازم پاسن و نگاهش نکنم "خلاصه بعد از مراسم واهدای کادوها به عروس

و داماد از عمه و عروس داماد خدا حافظی کردم "و اومدم خونه منم مستقیم رفتم اتاقم و بعد از تعویض لباسم گرفتم خوابدم "روزها از پی هم می گذشتن و من باتمام وجودم انتظار اومدن کسی رومی کشدم که هیچ وقت قصد اومدن نداشت "و بعد از سالها فهمیدم که نداشتن که بباد "روزها می آمدن و می رفتن از پی هم و هیچ خبری از مجید و عمه نمی شد بعد از عروسی برادرش مرتضی رفت و آمد عمه به خونمون بیشتر شد و هر وقت عمه می اومد خونه من بادل و جون ازش پذیرای می کردم و حتی دنگه از بودن مجید هم خجالت نمی کشدم "باهام

باهم حرف نمی زدیم "ولی از نگاه کردن به هم می فهمیدیم که تو دلهامون نسبت به هم چی می گذره "گذشت و گذشت تا این که رفت و آمد عمه و مجید به خونه ما قط شدی چند ماهی بود که دنگه نه می آمدن و نه می رفتن و نه هیچ سراغی ازشون داشتم تو این بن پسر خالم که قبلا هم اومده بود خواستگاری و جواب رد شنیده بود پاش رو کرده بود تو ی کفش و باز هم اجازه اومدن می خواست "و منم فقط ی کلام می گفتم نه "دلم طلاق نیاورد و به مادرم گفتم بریم خونه عمه دلم برای زینب تنگ شده "مادرم خوب می دونست که دردم چیه "دردم زینب نبود دردم دوری از مجید بود که بدون هیچ دلیلی ارتباطشون رو با ما قطع کرده بودن "خلاصه عصر همون روزی که به مادرم گفتم بریم خونه عمه مادرم قبول کرد و رفتم خونه عمه زینب در حیات رو باز کرد و بعد از سلام و احوال بررسی رفتم داخل "مادرم به عمه گفت نصرت جون سانتون سنگین شده دنگه سراغی



که ببخشید تو رو خدا حتما گرفتار بودم "نا صدای تلفن رو نشنیدم " مادر م بی هوا پرسید  
مجد هم دنگه به ما سرنمی زنه " راستی الان کجاست رفته مغازه نا خونست؟؟ عمه با  
دستپاچگی گفت که نه رفته مغازه " ولی ی حس می بهم می گفت که عمه دروغ میگه  
و مجد خونه ست " که طولی نکشیده که " مجد از کنار در اتاق که باز بود رد شد و بدون سلام  
علیک و خدا حافظی زد از اتاق برون " من مات ومبهوت به برخوردش فکر می کردم وعمه  
ومادر م هم گرم گفت وگو بودن " از این حرفای عمه وبی توجهی مجد احساس خوبی  
نداشتم " بخاطر همین هم به مادر م گفتم که بریم خونه برخلاف همیشه که تا عزم رفتن  
می کردم عمه غرمی زد ومی گفت شما که تازه اومدن اون روز هیچی نگفت وفکر کنم  
خوشحال هم شدم مادر م هم چیزی نگفت و بلند شدم خدا حافظی کردم از خونه عمه  
برون اومدم " مادر م سرکویه که رسیدم گفت ی چیزی شده که عمت ارتباطش  
رو با ماقط کرده حتی مجد هم اومد و بدون سلام واحوالپرسی رفت برون " من مطمئنم ی  
چیزی شده " خودم هم ان قدر فکرم درگیر بود که نمی دونم کی رسیدم خونه ومن رفتم  
تو اتاقم وبعد از تعویض لباسم " رفتم تو آشپزخونه چای دم کردم برای بابام " الان ۲ سال از  
اون روزی که نرگس دختر عموم " اومد خونه وبهم گفت که مجد بهم نظر داره وازعمه  
خواسته بادو منوبراش خواستگاری کنه می گذره " وخدا می دونه ان ۲ سال چطور بر من  
گذشت " چه شبها وچه روزهای روبه عشق اومدن ودیدن مجد سپری کردم " خداaaaaaaaaaaaaaa  
با چقدر چشم انتظاری بده " چقد سخته چشم براه کسی باشی که هیچ وقت قصد اومدن  
نداره " چقدر سخته " شبا به عشق کسی بخوابی که خیلی وقته تو رو به باد فراموشی  
سپرده " اون منو فراموش کرده بود ومن بی خبر از همه جاباتمام دل وجونم انتظار اومدنش  
رو می کشیدم " ی شب که شب

که بدترین شب زندگم بود زن عمو اومد خونمون "چون سرم دردمی کردازش پذیرای کردم وبا ی عذرخواهی رفتم تو اتاقم تا بخوابم "سرم که به بالش رسد خوابم بردو خواب خلی بدی دیدم "خواب دیدم "تو ی بابون برهوت "گر افتادم "وهرچی صدا می زنم کسی به فریادم نمیرسه "ازاون دور دورامجدرو دیدم "اما هرچقدر صداش کردم خوابم ندادورفت "ومن بارفتنش انقدر گریه کردم که همونجا از حال رفتم و ناگهان از خواب بیدار شدم "ودیدم که خواب بوده همش ولی احساس بدی به خوابم داشتم "ساعت روناگاه کردم ۵:۳۰ بود وداشت اذن می گفت بلندشدم ورفتم وضو بگرم که مادرم داشت وضو می گرفت انقدر فکرش مشغول بود که حتی صدای سلام کردنم روهم نشنیدرفتم ووضو گرفتم وخواستم برم تو اتاقم نماز بخونم که مادرم و پشت سرم دیدم که ی دفعه وبی هوا گفت زهرا می دونی برای مجید رفتن خواستگاری "با این حرف مادرم دنیا روی سرم خراب شد همونجا تو حباط نشستم روزمن وبه گلوم چنگ زدم نمی دونم چی بود که راه گلوم روبسته بودونه می تو نستم حرف بزمن ونه می تونستم بلند شم "مادرم دويد آب زد توصورتم تا به زور به خودم اومدم وگفتم دروغ می گی مامان این امکان نداره اون خودش گفته بود که منو می خواد مگه نرگس نگفت که مجید به عمه گفته برو زهرا روبدام خواستگاری کن مادرم با اعصابی داغون گفت نرگس غلط کرده خود نرگس وخواهرش نداشتن بباد خواستگاریت دشب زن عموت می گفت که نازنین پشت سرت جلو مجید وعمه بد گفته حالا هرچی که بوده نظر مجید رو نسبت بهت عوض کرده تا بتونه خواهر خودش روبهش بده "هرکاری کرده نتونسته رفته دختر حاج رضا نصرتی روبراش خواستگاری کرده دنیا روسرم خراب شد گریه کردم گفتم مامان چطور تونست این کار رو باهام کنه مگه من چکارش کرده بودم "مجد چرا قبول کرد مامان به خدا دروغه مجید نمی تونه این کار رو باهام کنه "من ۲سال عمرم رو پای انتظاربراش گذاشتم "مامان بگو که دروغه مادرم خودش هم خلی ناراحت بودوبه زور خودش رو کنترل کرده بود که سرم دادزنه "باورش نمشد دخترش که این همه خواستگارداشت حالا بخاطر ی حرف چشم به راه کسی بوده باشه که دنبال حرفش رونگرفته ورفته دنبال

یکی دنگه "مادرم رفت ومن ت حباط نشستم وبه حال وروز خودم گریه کردم" وزجه زدم "دلیم به بدترین شکل شکسته بود هوا داشت کم کم روشن میشد و نماز منم قضایه هر بدبختی بود خودم روبه اتاق رسوندم و جانمازم رویهین کردم و چادر نمازمو سرم کردم شروع کردم به نماز خوندن "ولی چه نماز خوندنی این قدر دلیم شکسته بود که تمام نمازم فکرم پیش مجید بود گریه می کردم تو نماز نمی دونم نمازم رو چطوری خوندم "سلام نمازم رو که دادم "خدا روبه عظمتش قسم دادم که این حرف دروغ باشه و مجید نرفته باشه خواستگاری دختر حاج نصرتی "نه صبحانه خوردم ونه ناهار و خودم روتو اتاقم حبس کرده بودم وبه حال وروز خودم اشک می ریختم وباتمام وجود از خدا می خواستم که این حرف حقیقت نداشته باشه "ولی عصر که خواهرم اومد خونمون "گفت که مامان فهمیدی که عمه نصرت رفته برای شازده پسرش دختر حاج نصرتی رو خواستگاری کرده؟؟ و دنگه با این حرف خواهرم مطمئن شدم که هر چیزی دروغ باشه این حقیقت محضه ونمیشه انکارش کرد تو ی شب قصر آرزو هام ویران شد ودنیا جلو چشمم خراب شد شب وروزم شد گریه وغصه وغم نه غذا می خوردم ونه باکسی حرف می زدم ونه از اتاقم بیرون می اومدم فقط بیرون رفتنم موقعی بود که برم وضو بگیرم وبام نماز رو بخونم "غذا که برام مساوردن هم دست نخورده مبردنش بیرون دل شکسته م ی طرف زخم زبون های خواهر ومادر می طرف که خودت مقصر بودی به خاطر ی کلمه حرف تمام خواستگارهات رو رد کردی "وچشم به راه اومدن کسی بودی که ی نفر دنگه براش دام پهن کرده بود که نتونه بباد طرف تو وخواهرش رو بندازه بهش

مثل دیوونه ها شده بودم کارم شده بود غصه خوردن وگریه کردن وتا صبح قرآن خوندن ونماز خوندن ودعا کردن که نظر مجید عوض بشه وبباد طرف من دوباره باخودم عهد کردم ونظر کردم که اگه نظر مجید عوض بشه وبباد طرفم تا ی سال شبا تا صبح بیدار باشم وقرآن بخونم ونماز بخونم ودعا بخونم وخدا رو باتمام وجودم عبادت کنم "وهمن کار رو هم کردم هرروز سر سجاده خدا روبه عظمتش قسم می دادم که عزیز دلیم رو بهم

برگردونه عجب بود دختری با این همه خواستگار دل به کسی داده بود که ی روزی ی حرفی زد واون دختر ۲۰ سال چشم براه خودش گذاشت وآخرش هم دنبال حرفش رونگرفت و دختر و حرفی که به دختر زده بود رو نادیده گرفت ورفت دنبال یکی دیگه و دختر روابادلی پاره پاره وزخمی تنها گذاشت ولی اون دختر هرروز سرسجاده خدارو روباتمام وجود صدا می زدو گریه می کردواز خدا می خواست که پسر پشمون بشه ودوباره برگرده طرف دختر"کار من هرروز شده بود گریه کردن وغصه خوردن وشبا تاصبح قرآن خوندن و دعا کردن تا بلکه خدا دلش به رحم بباد وبرای دل زخمی ومنتظر دخترکاری کنه ولی بی فائده بود ی روز عصر همون زنی که باعث نابودی زندگی من وگرفتن عشقم شده بودواز قضا دخار عموم هم می شد که ای کاش نبود وغریبه بود که این قدر عذاب نمی کشیدم اومد وبه مادرم گفت امشب مجدد می خواد زنش رو عقد کنه خوشحال میشم تشریف ببارید با این حرفش تنها روزنه امیدی که به بودن وزندگی کردن تو این دنیای شوم رو داشتیم از بن رفت

دنيا روی سرم خراب شد"دیگه هیچ امیدی به برگشتن مجدد نداشتم"رفتم تو اتاقم وازته دل برای خودم وروزگاریدم"زجه زدم"ترفتن حتی خانوادمم تو جشن نامزدی مجدد شرکت نکردن"چون اونا هم از این وصلت ناراحت بودن چون بخاطر حرفی که شنیده بودن تمام خواستگارهای منو رد می کردن وبه همه می گفتن زهرا نشون کرده پسرعمشه"پسر عمه ای که هیچ وقت سر حرفی که زد نموندودنبال حرفش رونگرفت ورفت دنبال یکی دیگه"تمام اون شب رو گریه کردم وغصه خوردم وناله کردم"بااذون صبح بلندشدم رفتم وضو گرفتم و به نماز استادم"ولی چه نماز خوندنی همش دلم پیش مجدد بود و گریه می کردم"بعدنمازهم این قدر گریه کردم که نمی دونم کی خوابم بردولی قبل خواب ی تصمیمی گرفتم که هرچی بود می خواستم عملش کنم واونم این بود که یک سال روشبها تا صبح نخوابم وباتمام وجودم خدا رو عبادت کنم"تا شاید خدا نظری بندازه بهم"ودوباره عزیز دلم روبهم برگردونه"هیچوقت نتونستم رفتنش روباور کنم



حتی حالا که بهم خبر داده بودن نماز کرده و برای همیشه رفته "روزها می گذشت و من حتی یک ثانیه هم از فکر مجدد و رفتنش بیرون نمی اومدم" گذشت و گذشت تا این که موقع وضع حمل خواهرم رسید و منو مادرم رفتیم بیمارستان پیش خواهرم "تو این مدت تنها کاری که ازم ساخته بود این بود که از طریق دخترعمم خلی قبل تراز نماز دی مجدد شماره تلفن مغازش رو گتر آورده بودم" ولی هیچ وقت جرات این که بهش زنگ بزنم رو نداشتم "تا این که اون روز تو بیمارستان از طریق کوسک تلفن "شماره رو گرفتم" و بعد از چندتا بوق بلاخره جواب داد بعد از سلام علیک بهش گفتم هیچ مدونی اونی که باهاش ازدواج کردی دوست دختر برادر من بوده قبلا و کلی هم نامه عاشقانه برادرم ازش داره" چند لحظه هیچی نگفت "گفتم چرا ساکتی چیزی نمی گی" گفت ثابت کن "منم که باکلی ترس ولرز داشتم باهاش حرف می زدم" و صدام رو تغیر داده بودم که منو شناسه "بهش گفتم باشه مام مغازت و تمام اون نامه ها رو هم برات مام" و بعد هم قط کردم بدون خدا حافظی "از کارم خلی شرمنده و پشمون بودم" ولی این کار رو برای آتشی که تو دلم به پا کرده بود کرده بودم "می خواستم هر جور شده کسی رو که باعث نابودی زندگم شده بود رو از بن بیرم" اونقدر از کارم پشمون بودم "که جلو کوسک تلفن نشستم و از ته دلم زجه زدم" و خدا رو به عظمتش قسم دادم که منو ببخشه که همچین اشتباهی کردم" و حالا که بعد از گذشت ۱۰ سال از اون موضوع وقتی به حماقتی که کردم فکر می کنم سخت احساس شرمندگی می کنم و از خدا طلب بخشش که از سرتقصراتم بگذره "چون نه با این کارم مجدد برمی گشت و نه اون دختر پیش مجدد خراب می شد چون مجدد آدمی نبود که بخاطر چهار کلمه حرف بزنه زهرمه چیز و اون دختر رو طلاق بده" بچه خواهرم به دنیا اومد و اومدم خونه و من شرمنده و پشمون از کاری که کرده بودم "بازم خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم و بیرون نمی اومدم" چند روز بعد خالم زنگ زد خونه و دوباره موضوع خواستگاری رضا از منو مطرح کرد که مادرم هم قبول کرد و دعوتشون کرد خونه "مادرم اومد تو اتاق و بهم گفت عین جنازه ها شدی بلند شو تو آنه به خودت نگاه کن" ببین با خودت چکار کردی "اون پسره عوضی چی داشت

که تو بخاطرش خودت رو به این روز انداختی بعد از این همه خواستگاراومدی و بخاطر چهار کلمه حرف که دیگران گفتن و ما هیچ حرفی از خودشون نشنیدیم همه خواستگارهات رو رد کردی و ۲ سال عمر و جوونت رو گذاشتی پای آدمی که این قدر مرد نبود که سر حرفی که زده بمونه و ی دختر رو که ۲ سال چشم براه گذاشته بره سراغش و حرفش رو عملی کنه "بلندشو به خودت برس امشب خالت اننا مان خواستگارت با این حرفش چنان جیغی زدم که کل خونه لرزید و گفتم اگه بان منو خودم گم و گور می کنم آخه به چه زبونی بگم من نمی خوام شوهر کنم دست از سرم بردارید" مادرم هم صداش رو بلند کرد و گفت همین که گفتم "اونا امشب مان و تو هم جواب مثبت بهشون می دی" و رفت از اتاق بیرون این قدر دلم شکسته بود و غصه تو دلم بود که بلند بلند شروع کردم به گریه کردن

قرآن رو برداشتم و خدا روبه کلامش قسم دادم که نان خواستگارم نا اگه او مدن پشمون بشن "هیچوقت فکر نمی کردم" که خدا صدام رو بشنوه "و بهم جواب بده" و اون لحظه که جواب دعا هام رو داد هم خوشحال بودم و هم ناراحت و باخودم می گفتم که ای کاش چیز دیگه ای از خدا خواسته بودم "شب شد و خالم اننا او مدن خونمون" من حتی نرفتم که سلامی هم بهشون کرده باشم تو اتاق نشسته بودم و زانوی غم بغل کرده بودم که دیگه هیچ کاری ازم ساخته نست و الان مادرم اننا می برن و می دوزن و مجبورم می کنن که تنم کنم "مادرم چندین بار صدام زد و ازم خواست که برم پاسن ولی نرفتم" چند لحظه بعد صدای در اتاقم او مد خال کردم که بازم حتما مادرمه "که او مده بگه برم پاسن ولی نبود دوبار در زد وقتی جوابی نشنید خودش در اتاق روباز کرد و او مد تو و در کمال تعجب دیدم رضا پسر خالمه "نه اون سلام کرد و نه من سرم و انداختم پاسن و حتی بهش تعارف نکردم که بشنه" خودش او مد کنارم و اساد و بدون مقدمه گفت شنیدم عشق سابقت ولت کرده "این همون کسی نبود که ۲ سال سنگش رو به سینه می زدی و هر کی می او مد خواستگارت می گفتی من نشون کرده پسر عممم" پس چی

شداگه نشون کردش بودی چرا ولت کرد؟؟ خود من چند بار اومدم والتماست کردم که قبول کنی زنم بشی حتی حاضر نشدی بای ببینم "هاااااان" د بگو ،حرف بزنی چرا لال شدی؟؟ اون موقع ها که خوب زبونت دراز بود و جواب می دادی که من فقط زنی نفر می شم اونم پسر عممه "پس حالا چرا صدات درنماد لال مونی گرفتی" اومدم انجا بهت بگم "منم دیگه پس مونده پسر حاج مرتضی رو نمی خوام" ۲سال شب و روزم شده بود که بام و از خانوادت خواستگاربت کنم و دستت رو بگیرم و ببرم پیش خودم" ۲سال التماس کردم بیشتر از ۵۰ بار اومدم خواستگاربت و تنهای کلمه ازت شنیدم "نه" و حالا هم اومدم بهت بگم پشیمونم که این قدر التماس کردم که منو بخوای وبه خواستگاربت جواب مثبت بدی چیزی که زاده دختار خوشگل کافی لب تر کنم" آگهی منی امشب اومدم اینجا بخاطر اصرار مادرم و خانوادم بود چون اونا هنوزم دلشون می خواد تو عروسشون بشی ولی من دیگه نمی خوام پس مونده دیگران باد تو زندگیم خودت خواستی" و از اتفاق رفت بیرون از ته دل خندیدم "چون فکر نمی کردم خدا جواب دعا هام روبده وباخودم می گفتم کاش از خدا چیز دیگه ای خواسته بودم" ولی از این که بهم گفت پس مونده پسر حاج مرتضی ای بدم اومد

نمازصبحم شدم "نمازم که تمام شد کنارجانمازم درازکشیدم و خوابم برد خواب اهل بت امام حسن (ع) رو دیدم که دارم با کاروانشون می رم کربلا" این قدر این خواب برام لذت بخش بود که دلم نمی خواست از خواب بلندشم "دنبال کاروان امام حسن (ع) رو گرفتم و راه افتادم" بعضی از زنهای سوار بر شتر و بعضی ها پیاده و مردها هم سوار بر اسب و بعضی ها هم پیاده بودن "علمدار کربلا آقا ابوالفضل العباس (ع) رو دیدم که علم به دست جلو کاروان در حرکت هستن" این قدر این خواب شرین بود که دلم نمی خواست بداربشم "ولی با نا حسن گفتن خودم تو خواب بدارشدم" وقتی بدارشدم برخلاف روزهای قبل که سراسر وجودم ناامیدی بود اون روز بخاطر خوابی که دیده بودم "آروم تر بودم" بلندشدم رفتم تو آشپزخونه و کنار مادرم نشستم صبحونه بخورم که مادرم پرسید بارضا دشب حرفاتون روزدید؟؟؟ گفتم آره گفت چی گفتید؟؟ گفتم هیچی رضا گفت منو نمی خواد" مادرم گفت چی؟؟؟ گفتم رضا گفت که منو نمی خواد والان بخاطر اصرارهای خاله باهاشون اومده" مادرم گفت چرا چرت و پرت می گی؟؟؟ اگه نمی خواست چرا ۲ سال شب و روز التماس می کرده که بباد خواستگارت؟؟ چیزی نگفتم چیزی نداشتیم که بگم" مادرم گفت رضا همچین حرفی نمی زنه هرچی هست زیر سر خودته" حتما خودت بهش گفتی نمی خواش و حالا هم تقصیرهارو گردن اون انداختی" گفتم اصلا خودت بلندشو به خاله زنگ بزنی ازش بپرسی ببین کی چی گفته" مادرم گفت باشه و رفت سراغ تلفن زنگ زد و سارا جواب داد مادرم بعد از سلام علیک گفت برو گوشه رو بده مادرت اونم رفت و گوشه رو داد دست خاله و مادرم بدون سلام علیک با خالم ازش پرسید زهرامگه" رضا گفته من تو رو نمی خوام والان هم بخاطر اصرارهای مادرم بلندشدم اومدم خواستگارت راسته گفته بانه؟؟ خاله هم گفت که آره نمی دونم چه مرگش شده ۲ سال خون مارو کرده بودتوشش" که برید زهرا رو برام خواستگاری کند و هروقت مامی گفتم شما قبول نمی کردین حالا هم که زهرا دیگه هیچ بهونه ای نداره رضا پشیمون شده مادرم این قدر ناراحت بود که نداشت خاله حرفاش تموم بشه و بدون خدا حافظی قط کرد و اون طرف منو بهم گفت ۲ سال این پسر رو سر دوووندی" ۲ سال عمرت رو منتظر ی آدمی شدی که این

قدر مرد نبود سر حرفی که زده واسه "۲ سال تمام هرکی اومد خواستگارت رد کردی وگفتی الن وبلن" من مجید رومی خوام "اون پسرچی داشت که بقیه نداشتن؟؟ ها!!!!!! ان چی داشت؟؟؟ خوبه راضی شدی؟؟ حالا رضا هم پس کشید؟؟ فردا می پیچه تو کل فامیل دختر فلانی حتما ی مشکلی داره که هرکی مره خواستگارش پس می کشه" جواب مردم رو می خوام چی بدی؟؟؟ ها!!!!!! ان جواب بده دیگه؟؟؟ سرم رو بلند کردم وگفتم حرفای مردم برام هیچ اهمیتی نداره "نمی خوام برای مردم زندگی کنم که" حرفاشون برام مهم باشه اونی که باند بدونه درد من چی بوده وهست می دونه "بقیه برام مهم نیستن" دهن مردم همیشه باز بوده هست و خواهد بود بذار هرکی هرچی می خواد بگه

روزهایکی پس از دنگری از پی هم می گذشت و من نه تنها درد دوری مجید رو فراموش نمی کردم بلکه این درد لحظه به لحظه به اعماق قلب و جسم و روحم نفوذ می کرد و من شکسته ترو شکسته تر می شدم "به طوری که هرکی می امد خونمون می گفت چرا این طوری شدی" چه بلای سرت اومده "دختر به اون خوشگلی چی به روزش اومده که این قدر رنگ پریده و شکسته شده هیچ جا نمی رفتم حتی مهمونی های که دعوت می شدیم "باهمه قط رابطه کرده بودم" خونه هیچ کسی نمی رفتم فقط وقتی مهمون داشتم به اصرار مادرم از اتاق می رفتم برون و با مهمونها سلام و احوال پرسی می کردم "و فامیل هم منو فقط وقتی می دیدند که می آمدند خونه" تمام وقتم رو با کارهای خونه می گذروندم "و همدم شده بود قرآن خوندن و نماز خوندن و دعا خوندن" هنوز امد داشتم که مجید برگرده "زخم زبون های مادرم ی طرف دوری از مجید و نامردی که در حقم کردی طرف همه و همه دست به دست هم دادند و منو از پادر آوردن" شبها تا صبح بیدار بودم و با خدا حرف می زدم و قرآن می خوندم و نماز حضرت زهرا (س) رومی خوندم و دعا می خوندم تا صبح و روزه می گرفتم "مادرم میگفت اون پسرچی داشت که این جواری بعد رفتنش خودت روبه آب و آتش زدی" و صدای همه رو در آوردی برو تو آنه به خودت نگاه کن ببین به چه روزی افتادی" و من فقط اشک می ریختم که هیچ کسی دردم رو

درک نمی کنه که حتی سکوت کنه درمقابل دردی که می کشم "۸ ماه شب تاصبح بیدار بودم ومشغول عبادت باخدا تاصبح وروزها هم روزه می گرفتم" غصه خوردن ها ی طرف زخم زبون ها ی طرف غم دوری ونامردی عشقم ی طرف همه وهمه دست به دست هم دادن ومنو از پا درآوردن "کم کم سردرد هام شروع شداولش زیاد بهش اهمت نمی دادم" دردبدتر از این رو تو دلم داشتیم وتحمل می کردم "اما کم کم این درد ها رسدبه تمام بدنم" بطوری که وقتی انگشت دستم تو خواب خم می شد دنگه بلند نمی شد ودرد خلی شدیدی رو ایجاد می کرداین قدر شدید که گریه می کردم "بدار می شدم تاانگشتم خم شده ودرد شدیدی داره با کلی درد ورنج آروم آروم بلندش می کردم اما این قدر درد داشت که ازته دل زار می زدم"روزبه روز لاغرتر می شدم"وپوست سفیدصورتتم سياه و سياه ترمی شد"چون روزه می گرفتم وقت افطاربه زور غذا می خوردم"این درد کم کم رسدبه تمام بدنم به طوری که به زور بلند می شدم ومی نشستیم"وهیچ کس هم نمی دونست چه اتفاقی برام افتاده"موهام شروع کردبه ریختن وموهای که تمام دخترای فامیل حسرت داشتنش رومی خوردن انقدر کم پشت شده بودکه می شد موهام روبشماری ی روز مادرم با داد وبداد راضم کردکه بریم پیش دکتر ومنوبردپیش ی متخصص وتمام علامتم روبراش گفتم ودکتر هم برام آزمایش نوشت ولی آزمایشم هیچ مشکلی نداشت"برام داروی مسکن نوشت ولی هیچ افاقه ای نکردوحتی دردهام هم بیشترشد ی هفته بعد بردنم پیش ی دکتر دنگه اونم آزمایش نوشت ولی بازم آزمایشم مشکلی نداشت"دنگه حتی قدرت راه رفتن روهم نداشتیم"دو قدم که راه می رفتم می افتاوم زمین قلبم تندتند می زد ونفسم بالا نمی اومد ی روز که دنگه نمی تونستم از رخت خواب بلند شم مادرم با جنگ ودعوا منو از خونه بیرون کردوگفت می ری پیش متخصص اعصاب وروان وتاوبزیت نشدی بر نمی گردی خونه

با حالی زار ازخونه خارج شدم وان قدر تو راه گریه کردم که دنگه ختی نای راه رفتن روهم نداشتیم"نمه های راه سر خابون واساده تا ماشین سوارشم چون دنگه نمی



تونستم راه برم "بااولن تاکسی سوارشدم ودم مطب پیاده شدم چندنفرتوسالن مطب نشسته بودن ومنتظربودن ویزیت بشن منم رفتم نوبت گرفتم و منتظرشدم مریض ها یکی پس از دیگری مرفتن پیش دکتر وبا لبی خندون برمی گشتن "تعجبم ازان بود که مگه دکتر چی بهشون می گه که بالبخند برون مان "نوبت به من که رسدبا دلی خسته وغمگن از روزگاروسرنوشتهم"رفتم تواتاق دکتر ی اتاق با دکوراسیون مشکی وسفیدپرده هاسفید ومشکی ی دست مبل چرم مشکی باصدای دکترکه گفت بفرماید سرم روبرگردوندم وبهش نگاه کردم ی مرد تقریبا۴۰ساله باموهای کم پشت وجوگندمی"رفتم وسلام کردم ونشستم"ان قدردلیم پربودکه قادربه حرف زدن نبودم"بهم گفت چی شده که داغ دلیم تازه شدوشروع کردم به گریه کردن دکترهم سکوت کردوگذاشت تا ان قدر گریه کنم تا سبک بشم بعدش گفت خب الان بهتری؟؟هیچی برای گفتن نداشتیم"سرم پاسن بودولی سنگینی نگاه دکتر روی خودم حس می کردم"آخرش هم با بغض وگریه گفتم من مشکل اعصاب وروان ندارم من افسرده نیستم ولی خانوادم بهم گفتن باید بام وپیش ی متخصص اعصاب وروان ویزیت بشم"دکتر گفت خب اشکالی نداره خلی ها مشکل روحی ندارن ولی بازم به من مراجعه می کنن منم با ان حرف دکتربراش علامم بماریم روگفتم"وهرچی بیشتر پیش می رفتم"چشمای دکتر گشاد وگشادتر میشد وتعجبش بیشتروبیشتر"آخرش هم بهم گفت ببینم دستات رو منم باحالت تعجب بهم گفت من مشکل قلبی ندارم"اونم گفت می دونم می خوام انگشتات رونگاه کنم"دستام روبردم جلوودکتربادقت به انگشتام نگاه کردوضربان قلبم روگرفت وبرام آزمایش نوشت وگفت برات اورژانسی نوشتیم"همین الان برووانجامشون بده گفتم من صبحانه خوردم الان نمی تونم آزمایش بدم دکتر گفت ان آزمایشات نازی نیست که غذاخورده باشی"وهمین الان بروطبقه بالاآزمایشگاه وانجام بده آزمایشات رو خواستم بلندشم وبرم دکترگفت جواب آزمایشت روکه گرفتی چه من باشم چه نباشم"آزمایشت روبردار وبروپیش ی متخصص خون"باان حرف دکتر دنیا روی سرم خراب شدتمام فکرم حول وحوش سرطان خون می گشت رفتم بالاوآزمایشم

رودادم "وباحالی زارترراهی خونه شدم کنارخابون واسادم وبعد از چند دقیقه باتاکسی که جلو پام ترمز زد سوارشدم وراهی خونه شدم این قدر توماشن گریه کردم تا رسیدم خونه مادرم بازن همسایه مشغول صحبت بود و در حیات هم نمه باز دروباز کردم و رفتم تو و مستقیم رفتم اتاقم لباسام رو عوض کردم "ونشستم تواتاق وبه ی گوشه زل زدم وبه دکتر و حرفاش فکر کردم "از ی طرف خوشحال بودم که اگه سرطان داشته باشم خلی زود از این زندگی که هیچ وقت روی خوش بهم نشون نداد راحت می شم از ی طرف ناراحت بودم که چرا باند این سرنوشتم باشه که هیچ وقت روزگار روی خوشش روبهم نشون نداد نه گذاشت به عشقم برسم ونه گذاشت راحت زندگی کنم "تو حال و هوای خودم بودم که مادرم در اتاق روباز کرد و اومد تو وازم پرسید کی اومدی گفتم به چند دقیقه ای می شه گفت دکتر چی گفت گفتم هیچ برام آزمایش نوشت "مادرم گفت ای بابا تو این همه آزمایش دادی هیچی مشخص نشد این دکتر هم برات آزمایش نوشت؟؟

چیزی نگفتم "چیزی نداشتم که در جواب مادرم بگم "اون چه می دونست که دخترش چه دردی رو داره تحمل می کنه ودم نمی زنه "وقتی دید که چیزی نمگم دیگه چیزی نگفت و رفت برون "من موندم و ی دنیا درد ورنج و غم و غصه "وتنها خودم بودم که باند متحملش می شدم "دوست نداشتم تا جواب آزمایش هام مشخص میشه به خانوادم چیزی بگم واون روهم ناراحت ونگران کنم "روی تخت دراز کشیدم وبه دقیقه نکشیده خوابم بردهنوز چند دقیقه ای از خوابم نگذشته بود که باصدای دراتاق و پشت بندش صدای مادرم از خواب بیدار شدم "مادرم کنار تخت بالای سرم استاده بود وداشت صدام می کردم چشمام روباز کردم وگفتم بله گفت بیدارشو با پاسن زن عمو و دخترش اومدن زن عمو بزدگم بود و دخترش مریم که صمیمی ترین دوستم می شد بلندشدم و رفتم آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پاسن و بعد از سلام واحوال پرسی کنار مریم نشستیم سنگینی نگاه زن عمو رو روی خودم احساس می کردم ولی ترجیح دادم چیزی نگم تا نخواست باز حرف مجدد و نامردی که در حقم کرد رو پیش بکشه سرگرم صحبت با مریم

بودم که زن عمو گفت زهرا جون چرا این قدر لاغرشدی پوست پای چشمت گود افتاده و خلی رنگ پریده به نظرمای "نمی دونستم چی بگم" از طرفی هم دلم نمی خواست این بحث کش پیدا کنه چون صددرصد آخر این بحث ختم می شد به مجرد وان چیزی نبود که من دلم بخواد پس تمام توانم رو کردم که ی جوابی بهش بدم که دیگه چیزی نپرسه بنابراین گفتم راستش امروز ی کم فشارم افتاده بود در همین حین مادرم از آشپزخونه با سنی محتوی شربت اومد برون و چون حرفای ماروشننده بود گفت والله چندوقته نه غذا می خوره ونه باکسی حرف مزنه ونه می تونه راه بره صبح بازور از رخت خواب بلندمیشه و تمام مدت مگه تمام استخون های بدنم درد می کنه حتی چندبار شده موقع حمام رفتن منو نگین بلندش کردم بردمش حمام چون خودش دردشیدی داشت و نمی تونست بلند شه حتی خلی معذرت می خوام توی دست شوی نمی تونه بشینه چون زانوهایش متورم می شه و دردشیدی داره هرچقدر بردمش دکتروآزمایش داده هم می گن هیچش نیست وازماهم سالمتره "امروز باکلی جنگ و دعوا فرستادمش پیش متخصص اعصاب و روان چون گفتم این چندوقت فشارای روحی خلی بدی داشته "حتما مشکل روحی چیزی پیدا کرده که این علام رو داره که از شانس بدما این دکتر هم براش آزمایش نوشته "زن عمو با شنیدن این حرفا نگاه ترحم آمیزی بهم کرد و گفت نگران نباش عزیزم ان شاءالله چیزی نیست خدا باعث وبانی خرابی حالت رو لعنت کنه با این حرف انگار خنجری زدن به قلبم "خوب می دونستم منظورش مجده "ولی فقط خدا خودش می دونست که دلم به هیچ عنوان راضی نمی شد که کسی پشت سرش بدبگه با نفرینش کنه "توی دلم مرتب می گفتم گوش شیطون کر خدانکنه براش اتفاقی بفته "که اگه اتفاقی براش بفته من می مرم "بعد این همه نامردی هنوزم دلم پیشش گریه بود با این که می دونستم دیگه هیچ وقت برگشتی درکارش نیست و نخواهد بود وزن عمودوباره گفت "والله ای نمی دونن چه جشنی برای این دختره گرفته بودن سرتا پاش رو طلا گرفته بود دختره این قدر زشت بود که نمی شد نگاهش کرد چشمش رو انگار با دریل سوراخ کرده بودن ریز ریز بودن چشمش من نمی دونم این چطور با این چشما می دید؟؟؟ دماغش که

شکسته و عقابی بود و عن نی قلمون می موند "زشت بودن این دختر رو خودشون هم قبول دلستن چون خواهر مجدد می گفت بردمش آراشگاه وبه مسول آراشگاه گفتم تو رو خدا تمام سعت روبکن که خوشگل بشه واز این ریخت وقافه درباد" تو دلم گفتم خاک تو سرتون کنن "حیف زهرا نبود که چشماش این دختر رو می ارزید" دختر به این خوشگلی رو ول کردید ۲سال سرکارش گذاشتند تو کل طائفه پخش شد که زهرا شیرینی خورده پسر عمشه حالا چی شد که بی هوا ولش کردند و این دختر و بعد از ۲سال چشم براهی که کل خواستگاری خوب خوش رو رد کرد بخاطر ی کلام حرف برادر نسناستون "ولش کردند و اومدید رفتید خواستگاری این مترسک سر جالز که بعد این همه آراش هنوز نمشه نگاش کرد؟؟ زن عمو ادامه داد خدا شاهده می خواستم بگم موقعی که مجدد دست گذاشت روزها هیچی نداشت نه مالی و نه منالی ی اتاق داشت تو خونه پدرش که می خواست زهرا رو بیره همون جا پیش مادرش زندگی کنن تو ی اتاق وزهرا هم می دونست با این که خواستگاری خلی خوبی هم داشت از نظر مالی خلی خلی خوب بودن ولی بازم منتظر مجدد موند و تمام خواستگارش رو رد کرد قدم زهرا براش خوب بود و اومد داشت که همین که گفت من زهرا رو می خوام ی دفعه وضعش از این رو به اون رو شد و طی ۲سال شد یکی از سرمایه دارهای بوشهر پس چی شد که دختری که این همه اسمش براش اومد داشت ی شبه شد بد و دختری که نه ظاهری داره و نه ریخت وقافه ای شد شاهزاده؟؟؟ من که می دونم همش زیر سر اون زن داداش بی همه چیزشه که خدا لعنتش کنه می خواست خواهر خودش رو بهش قالب کنه دید نمی تونه نمی دونم چه زری زد که پسر دلداده شد از زهرا "اون می گفت و من تو دلم ول وله و آتشی برپاشده بود که نمی دونستم چطوری از اونجا بلندشم برم تو اتاقم و ی دل سر گریه کنم از بخت بدم" پس اگه این

همه زشت بوده چرا خواستتش؟؟؟ و منی که تو کل فامیل از نظر زیبای زبان زدم رو نخواست؟؟ ولی مجبور بودم بشنم و ببینم دگه چی می گه از دختری که شده باعث

وبانی بدبختی من "ولی مادرم که دید من تو خودمم سریع بحث روعوض کرد و کشوند سر خاطی و پارچه و بازارمنم دنگه چیزی نگفتم" کمی بعد هم زن عمو و مریم خداحافظی کردن و رفتن "منم سریع لبوان هارو جمع کردم و بردم تو آشپزخونه و گذاشتمشون تو سنک و شستمشون" مادرم اومد و کنارم واساد خوب می دونست که با شنیدن ان حرفا حال و روز خوبی ندارم سعی داشت چیزی بگه تا آرومم کنه ولی نن سریع لبوانها روشستم و رفتم تو اتاقم و گوشم رو برداشتم و یکی از آهنگ های گوشم رو پلی کردم گوش دادم بهش که باهر کلمه ای که می خوند داغ دلم تازه تر میشد و پا به پای آهنگ اشک می ریختم "متن آهنگ ان بود به گوشت می رسه روزی که بعداز تو چی شد کارم" روزها گذشت و گذشت تا رسید به روزی که باند می رفتم جواب آزمائشم رومی گرفتم صبح با بی حوصلگی تمام از خواب بلندشدم رفتم وضو گرفتم و اوادم استادم به نماز چند روزی بود که دنگه شبا تا صبح بدار نمی موندم و با خدا راز و نیاز نمی کردم چون دکتر قبلی برام کلی داروی خواب آورنوشته بود که کل روز رو هم می خوابدم کم بودنمازم رو خوندم و سر سجاده نشستم دلم ان قدر سر صبحی گرفته بود که بی دلیل و ناخواسته قطره قطره اشک می ریختم بخاطر روزگار بدی که داشتم "بخاطر سرنوشت بدی که برام رقم زده بود با خودم فکر می کردم خدا نا اگه جواب آزمائش هام خوب نباشه به خانوادم چیزی نمی گم" می دارم "آروم و بی صدالحظه های آخر عمرم سپری بشه چون اگه واقع سرطان داشته باشم" توانای مالی ندارند خانوادم که دنبال درمان برم "گفتم خدا نا من تا ان حا تحمل کردم در داش رو از ان به بعد هم می تونم تحمل کنم" سجاده رو جمع کردم و گذاشتم گوشه اتاقم رفتم پاسن تو آشپزخونه چای درست کردم سفره صبحانه رو پهن کردم "و منتظر شدم بقیه هم بنان تا صبحانه بخوریم

کم کم بابام و مادرم و خواهرم اومدن و نشستن کنار سفره و مشغول خوردن صبحونه شدن "بعداز اتمام صبحانه" سفره رو جمع کردم و بردم آشپزخونه و مشغول شستن استکان هاشدم "خواهرمم رفت دانشگاه" مادرمم رفت پشت چرخ خا طش نشست آخه

خاط بودمادر منم کارم که تمام شد رفتم ومشغول جمع وجور کردن اتاقم شدم"بابام هم رفت بازارباعموم میوه فروشی داشتن گه گاهی هم بنای می کردتا کارام رو انجام دادم ساعت شد۹منم لباسام روپوشیدم وازمادر مخداحافظی کردم ورفتم به درف درمانگاه که جواب آزمایشم روبگرم"فکرم درگرجواب آزمایشم بودکه اگه جوابش خوب نباشه چکارباند کنم"وخدا خدا می کردم که مادرم قسمم نده که جواب آزمایشم چی شده"انقدر فکرم مشغول آزمایشم بودکه متوجه نشدم رسدم درمانگاه وراننده داره صدام مزنه که پیاده شم به خودم که اومدم معذرت خواهی کردم وکرانه روحساب کردم وپیاده شدم"با ی بسم الله وارددرمانگاه شدم"ومستقیم رفتم طبقه بالا برای گرفتن جواب آزمایشم بعدازسلام واحوال پرسی جواب آزمایشم رو دادن بهم

جواب آزمایش رو که گرفتم مستقیم رفتم مطب دکتر اولین نفر نوبت خودم بود ووزیت شدم ورفتم اتاق دکتر بعداز سلام جواب آزمایشم روگذاشتم جلو دکتر ، دکتر هم جواب آزمایشم روبرداشت وبا هر خط خوندن چهرش گرفته وگرفته تر می شدوتپش قلب منم هرلحظه بیشتر وبیشتر"می دونستم"ی چیزی شده که دکتر مخ جواب آزمایشم شده وحتى سرش روبلند نمی کنه که نگام کنه وبگه چی شده"دلشوره بدی تمام وجودم رو دربرگرفته بودبعضی به سنگینی یک کوه گلوم رو به سختی می فشرد"خداروباتمام وجودم اروم توی دلم صدا زدم وازش خواستم کمکم کنه دکتر سرش روبلند کردوبدون هیچ حرفی نگام کردنمی دونم چی توی چهارم دند که گفت همین جا بشن من الان مام"جواب آزمایشم رو برداشت که بره که باصدای لرزون گفتم توروخدا بگند چی شده مگه جواب آزمایشم چی بوده که بهم نمی گند دکتر که دند حالم بدجور خرابه نشست وگفت نگران نباش نفس عمیق بکش اروم باش چیزی نیست فقط می خوام برم پیش دکتر آزمایشگاه همین الان هم مام"ورفت"من موندم ودلی مالامال از درد ورنج غصه که هیچ وقت رنگ خوشی وآرامش رو ندند به خودش گوشی رو برداشتم وبه فاطمه صمیمی ترین دوستم زنگ زدم بعداز خوردن چندبوق فاطمه جواب دادبله زهرا جان



بابغض و گریه گفتم فاطمه حالم خلی بده فاطمه چرا خدا این همه بدبختی برام نوشت تو سرنوشتیم چرا تا اومدم دل ببندم بعداز این همه آدم دور و برم کسی رو گذاشت سرراهم که این قدر مرد نبود که سرحرفی که زد بمونه و ی دختر رو که باتمام وجودش چشم براه اومدنش نشسته دل شکسته نکه "چرا خداوقتی می دونست مجدد سهم من نیست اونو گذاشت سر راهم" چرا حالا که دارم باتمام وجودم با نبودنش کنار مام ی درد دنگه انداخته تو زندگیم آخه مگه من چه گناهی به درگاهش کردم که داره این جوری مجازاتم می کنه منکه تمام نمازهام سروخته منکه هیچ روزه قضای ندارم منکه اهل غیبت کردن و دروغ گفتن نیستیم چرا خدا داره این جوری مجازاتم می کنه این قدر دلم پر بود که ی ریز حرف می زدم و گریه می کردم و فاطمه فقط گوش می داد حق حق گریه ام تمام اتاق رو گرفت که درباز شد و من گوشی رو قط کردم و دکتر حال و روزم رو که دید سری از روی تاسف تکان داد و گفت نگران نباش آزمایش هات رو باید دوباره تکرار کنی تا از نتیجه آزمایش کاملاً مطمئن بشم" گفتم تو رو خدا فقط بگو جوابش چی بوده که هنوزهم مطمئن نیستی" دکتر گفت دوباره آزمایش بده بهت می گم تا مطمئن نشدم نمی تونم حرفی بزنم" هرچقدر اصرار کردم" بی نتیجه بود و دکتر بازم منو فرستاد آزمایشگاه به محض برون اوندن از مطب منشی و تمام بیمارهای منتظر تو سالن بهم خیره شدن که در آخر منشی ازم پرسید چی شده بود که دکتر جواب آزمایشت رو برد آزمایشگاه؟ و من بی خبر از همه جا فقط بغش کردم و سری از روی ندونستن تکان دادم و از مطب دکتر خارج شدم و به طرف آزمایشگاه رفتم و این بار خود دکتر آزمایشگاه ازم آزمایش گرفت" آستن مانتوم روزدم بالا که دکار خیره به چشمان سرخ شده از اشکم و صورت گرفته و غمگنم در حین آزمایش گرفتن گفت فقط تا اونجا که می تونی روحیه ات رو حفظ کن" خوب غذا بخور" ان شالله اون چیزی نیست که امروز نشون داده آزمایشت" ناراحتی اصلاً برات خوب نیست" آزمایش که گرفت" بلند شدم و بدون خدا حافظی از آزمایشگاه اومدم برون و از درمانگاه خارج شدم این قدر دلم گرفته بود و غم عالم رو دلم سنگینی می کرد که مسردرمانگاه تا خونه رو پاده طی کردم و این قدر تو راه برگشت به خونه گریه کردم و به

حال و روز خودم اشک ریختم تا به خونه رسدم هرچقدر فاطمه به گوشم زنگ زده بود جواب ندادم "انقدر گریه کرده بودم که ازدورهم هرکی منو می دید پی به حال خرابیم می برد" کلید نداشتم زنگ زدم و مادرم در و برام باز کرد رفت تو حیاط و مستقیم رفتم طرف سالن که مادرم دم در سالن منتظر او مدتم بود همین که منو دید قبل از این که منو بگیره به باده گله و شکایت که چرا این قدر دیر کردی چشمان متورم و سرخ شده از اشکم رو که دید چیزی نگفت و منم آروم سلامی کردم و داخل شدم "رفتم تو اتاق و مشغول تعویض لباسم شدم که گاد

مادرم در زد و منم سریع لباس پوشیده گفتم با تو و مادرم با چهره ای که نگرانی توش موج می زد نگام کرد و گفت جواب آزمایش رو گرفتی "گفتم آره اون گفت خب جوابش چی بود گفتم هیچی چیز مهمی نبود" مادر بود و خوب دخارش رو می شناخت و می دونست که دارم بهش دروغ میگم خوب نگام کرد و گفت پس چرا این قدر گریه کردی گفتم چیزی نیست و مادر او مدودر اتاق روبست و کنار نشست و گفت "تورو به جون بابات راستش روبگو" گفتم مادر تورو خدا قسم نده وقتی می گم چیزی نیست یعنی چیزی نبوده که بخوام بهت بگم "ولی ماما ول کن نبود انقدر گفت و التماس کرد که آخر مجبور شدم بگم" که دکتر جواب درستی بهم نداده فقط گفت دوباره آزمایش بدم که مطمئن بشن بعد جواب رو بهم بگه و حرف آخر دکتر مدام تو گوشم اگو می شد بین دختر جواب آزمایش سزدهم آماده میشه چه من باشم چه نباشم جواب آزمایش رو که گرفتی فوراً به ی فوق تخصص خون مراجعه کن و آزمایش رو بهش نشون بده چون من به احتمال زیاد سزدهم نباشم و رفته باشم مرخصی "فوق تخصص خون فوق تخصص خون" و این همون چیزی بود که منو با تمام کجود می ترسوند "انقدر از نبودن مجید عذاب کشیده بودم و گوشه کنانه از دیگران خورده بودم که این حرفای دکتر و جواب آزمایشم زیاد برام زجر آور نبود چون فکر می کردم اگه همونی باشه که تو ذهنم هست به زودی از این همه زجر می که متحمل شدم خلاص میشم و چشمم روبزودی زود به این دنیای دلنتی

و آدمای نلرمدش می بندم و برای همیشه از بنشون مرم "تنها دل نگرانم از پدر و مادرم بودن که نمی دونستم بعد از من چه به سرشون مادم اونم مادری که تمام دلخوشش بچه هاش بودن و همیشه سر نمازش برای سلامتی و سربلندی بچه هاش دعا می کرد" مادرم چند لحظه غمگین نگاهم کرد و از اتاق خارج شد "عصر همون روز فاطمه به دیدنم اومد و هر چه قدر اصرار کرد که چی شده بود که صبح اون حرفا رو بهش زدم چیزی بهش نگفتم" چون نمی خواستم حتی وقتی جواب آزمایشم رومی گرم هیچ کسی از دردم چیزی بفهمه "چون دردی بزرگتر از این درد روی دلم داشتم و سنگینی میکرد" فاطمه رفت "و منم رفتم تو اتاقم و گوشیم رو برداشتم و آهنگی از مرتضی پاشایی رو پلی کردم و گوش دادم چندین ماه بود که این آهنگ همدم شب و روزم شده بود و چه شبها تا به صبح و چه روزها تا به شب بعد از رفتن مجدد از زندگم با این آهنگ اشک ریخته بودم" و چقدر شاعرش زیبا سروده بود و چقدر پاشایی زیبا خوانده بود این آهنگ رو «یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون تو خوابه» و دقیقا اینو برای دل سوخته و زخمی من گفته بودن و چقدر آرومم می کردن این آهنگ "چون دگر گرفته بود خوب غذا بخورم دیگه روزه نگرفتم اون شب و تا صبح بیدار نبودم برای مناجات با خدا چون انقدر رفتن مجددا از زندگم ضربه بدی بهم زده بود که یک سال شبها تا به صبح بیدار بودم و نماز می خوندم و قرآن و دعا می خوندم و هر روز این یک سال رو روز گرفته بودم

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم "به زور خودم رو رسوندم به سروس بهداشتی و وضو گرفتم و اوادم سجاده م رو باز کردم و استادم به نماز ولی این قدر این درد توی سرم بد بود که به زور سر پا و اساده بودم و نماز می خوندم "علاوه بر سرم" تمام استخوانهای بدنم هم درد می کردن و پاهام وحشت ناک ورم کرده بودن و دوباره زانو هام خشک شده بود به طوری که به زور می تونستم سجده کنم "این قدر دردم بد بود که اشک بی اختیار صورتم رو خسی می کرد حالم روز به روز بدتر می شد و من فقط منتظر جواب آزمایشم بودم "کنار سجاده" دراز کشیدم "و به حال و روز خودم اشک ریختم" دیگه حتی نمی تونستم

بلندشتم "هرکاری کردم" بلندشتم جانمازم روجمع کنم و برم پاسن پیش پدرومادرم تا نگران نشن که چرا امروز ازاتاقم بیرون نیومدم نتونستم "انقدر سرم ومخصوصا پاهام دردمی کردوپاهام متورم شده بودکه نمی تونستم از جام بلندشتم" دلم نمی خواست مادرم منو تو اون وضعت ببینه "توهمن فکرها بودم که مادرم صدام زد" زهرا ، زهرا جان مادربا پاسن صبحونه بخور" ومن نمی دونستم چطوری بلندشتم وبا این حال وروز پاسن برم"وقتی دید جواب نمی دم اومد بالا صدای پاش رو که شنیدم ترجیح دادم"خودم رو بزنم به خواب تا فکر کنه خوابم وبی خیال بشه وبره"دراتاق روباز کردومنم چشمام رو روی هم گذاشتم"چندلحظه موندوبعدش هم رفت"ومن چشمام روباز کردم وبه این فکر کردم که امروز خودم روبه خواب زدم فردا وروزهای بعدچه کنم"آخرش ی جای مادرم می فهمه که دیگه دخترش نمی تونه بلندشه"دختری که تمام کارهای خونه رو خودش انجام می دادحالا حتی نمی تونه ازجاش بلندشه وگریه کردم ودردهام بشتروبشترشدنمی دونم چقدرگذشته بودکه خوابم بردو وقتی بدارشدم هیچ صدای توخونه نمی اومدبه هرجون کندی بودبلندشدم دیواراتاقم روگرفتم وبلندشدم زانوهام تکون نمی خوردن"پاهام این قدر درد داشت که نمی تونستم بلندشون کنم"باهزار زحمت وبدبختی وکلی دردکشدن خودم رو به در اتاقم رسوندم"بازش کردم ورفتم بیرون"خدا خدا می کردم کسی خونه نباشه که منو با این وضعت ببینه چون صددرصد هم زخم زبون می شنیدم که بین خودت روبخاطر مجدد به چه روزی انداختی وهم دلم نمی خواست مادرم منو ببینه که دیگه حتی قدرت راه رفتن هم ندارم"باکمک دیوار خودم رو با کلی دردبه راه پله رسوندم وبا کمک حفاظ راه پله پاسن رفتم خداروشکر کسی خونه نبودرفتم تو آشپزخونه مل به صبحانه خوردن نداشتم امامجبوربودم بخورم چون سفارش دکتربودکه بهم گفته بودبه تغذیه ام برسم"دست دراز کردم که چای بریزم برای خودم ریختم ولی تا خواستم بلندش کنم ببارمش سرمزچون استخونام دردداشتن استکان چای از دستم افتادوشکست"ومن مونده بودم چطوری جمع کنم خورده شیشه هاروچون نمی تونستم خم وراست بشم این

قدر بدنم خشک بود و درد داشت که به زور می نشستم و بلند می شدم ولی مجبور بودم جمعشون کنم با دستم کابنت هارو گرفتم و خودم رو رسوندم به بخچال که کنارش جارو گذاشته بود با هر بوختی بود برش داشتم و رفتم طرف خورده شیشه هاهمه رو جمع کردم "ولی هرکاری کردم نتونستم دستم روباز کنم که جارو رو کنار بذارم □ چون انگشتم دیگه بلند نمی شدن" انگار کسی که مرده باشه و تمام بدنش خشک شده باشه و هیچ خونی تو بدنش جریان نداشته باشه که باعث بشه بدن به خوبی حرکت کنه و حالا من دقیقا حال همون مرده رو داشتم با این تفاوت که من "نفس می کشدم" هرکاری می کردم دستم باز نمی شد که جارو از دستم بافته علاوه براون درد شدیدی هم تو انگشتم بود که با تکون دادنش بیشتر و بیشتر می شد "درهمین حن صدای زنگ اومد گفتم خدایا حالا چکار کنم اگه مادرم باشه بهش چی بگم با هزار بدبختی بلند شدم و رفتم طرف اف اف" گفتم کیه که صدای فاطمه تو گوشم پیچید انگار خدا دنیا رو بهم داده بود در روبراش باز کردم و اومد تو تامنو دید "گفت ی بار دلم خواست بام خونتون تا تو بکار نشسته باشی همیشه خدا با جارو می کشیدی با غذا درست می کردی با مشغول گرد گیری بودی بابا خوش به حال اون کسی که می خواد شوهرت بشه ی کدبانوی به تمام معنارو تور می کنه" و با این حرف فاطمه از ته دلم زجه زدم و فاطمه هنگ کرده بود و فقط نگام می کرد تعادل رو از دست دادم و افتادم که فاطمه اومد و کنارم نشست و گفت غلط کردم بخدا منظور بدی نداشتم زهرا آخه منکه چیز بدی نگفتم "می خواست بلندم کنه ولی من چون" درد داشتم و نمی تونستم بلندشم هیچ حرکتی هم نمی تونستم کنم "واونم هی زور می زد که در آخر وقتی دید نمی تونه بلندم کنه" عصبی جارو رو از دستم کشید که "جغ کشدم" چون واقعا دردم اومده بود و لبه جارو انگشتم رو زخم کرده بود و داشت خون می اومد و فاطمه دستپاچه "دوید تو آشپزخونه و از توی کابنت "بتادین و بانداستریل آورد و کنارم نشست "و دستم رو گرفت" و من هم دستم "مشت شده بود و به هیچ عنوان باز نمی شد فاطمه گفت باز کن دستت رو تا ببندمش زخمش رو و من بیشتر گریه کردم و خودم رو انداختم تو بغل فاطمه از این می ترسدم که دیگه دستم باز نشه" و فاطمه گفت

بابا زهرا تو که این قدر نازک نارنجی نبودی خب باز کن دستت رو تا برات ببندمش" تا خون نداد دنگ

ه" و فاطمه چه خبر داشت از حال و روز منی که دیگه نمی تونستم دستم رو حرکت بدم" خودش دستم رو گرفت و سعی کرد بازش کنه از هم انگشتام رو و من از زور درد مدام جیغ می کشیدم" و فاطمه منو کشید عقب و زل زد تو چشمای که به زور از پشت حاله ای از اشک می تونستم ببینمش و گفت چت شده زهرا چرا دستت رو باز نمی کنی" و من از ته دلم هق زدم و گفتم دستم باز نمی شه خشک شده و فاطمه با چشمای متعجب نگام می کرد و آخرش گفت شوخی می کنی مگه نه" و این حرفش چقدر برای من بد بود چون هیچ کسی باورش نمی شد که دیگه نمی تونم انگشتام رو از هم باز کنم" فاطمه بلند شد و رفت تو آشپزخونه و طولی نکشید که برگشت" با ی بطری روغن کنجد کنارم نشست و گفت فقط تحمل کن" و من که هنوز گریه می کردم به حال و روز خودم سرم رو به معنی باشه تکیه کردم، و فاطمه مقداری روغن ریخت کف دستش و شروع کرد به ماساژ دادن دستم و اینقدر درد داشت این ماساژ دادن که داد می کشیدم و می گفتم فاطمه بس کن دارم می مرم" درد داره ولی فاطمه ول کن نبود و پابه پای من اشک می ریخت و می گفت تحمل کن آجی" بذار کم دستت باز میشه و این قدر ماساژ داد دستم رو که درد دستم آروم شد و تونستم انگشتام رو از هم باز کنم" هنوزم درد داشت ولی خدارو شکر کردم که تونستم دستم رو حرکت بدم" فاطمه" با دلسوزی نگام می کرد و منم دلم نمی خواست کسی بهم ترحم کنه گفتم فاطمه تو رو خدا این جوری نگام نکن" من به دلسوزی کسی احتیاجی ندارم" گفت دلم از این می سوزه که حیف بودی ۲ سال چشم براه کسی باشی که این قدر مرد نبود که پای حرفی که زده باسته" و این قدر غصه نمودنش رو خوردی تا بالاخره از پا دراومدی" تو با این همه خواستگار و این صورت جذاب هنوز وقت داری هستن کسانی که برات سرودست و پا می شکنن" مدونی زهرا پسر خالم تو رو چند بار خونه مون داده چندین بار هم به مادرم گفته که بپاد و تو رو بداش خواستگاری کنه بخدا پسر خوبه



مهندس هم هست پالاش نفت و گاز خونده "تو رو خدا قبول کن بباد خواستکارت بخدا خوشبخت می کنه" الان هم اومده بودم همین رو بهت بگم "گفتم فاطمه توجه می دونی از حال وروز من" چه می دونی چه دردی رو دلم سنگینی می کنه دل من کارونسرا نیست که هرروز یکی بباد توش وبره

منم نمگم که دلت کاروانسراست "ولی تاکی می خوی مجردبمونی" تانازت خریدارداره بله روبگووبرو دنبال زندگیت "مجدرفته زهرا برای همیشه رفته دگه هم برنمی گرده" پس انتظارکشدن هیچ فایده ای نداره "بخدا زهرا داری اشتباه می کنی" بس کن فاطمه اومدی زخم زبون بزنی با اومدی از تنهای درم باری "خودم می دونم که دگه برنمی گرده وچندوقت دگه هم عروسی می کنه" ولی من نمی تونم هیچ کسی رو جاگزینش کنم توی دلم "نامردبودولی دوستش داشتم" بخداپسرخاله منم پسرخوبه خوش تیپ وجذابه مطمئنم بهش علاقه مندمشی فقط اجازه بده بباد ببینش چون اون تورو دیده ولی توظاها را ندیدش "ندیدمش نمی خوامم ببینمش" فاطمه گفت ولی من امشب به مادرم می گم بهش بگه فردابامادرش بادهخونتون "دادزدم اگه ابن کاروکنی دگه نه من نه تو دور منم برای همیشه خط می کشی" فاطمه گفت حرف آخرت همینه "گفتم آره" فاطمه هم ناراحت شدوبدون خداحافظی رفت "دوست نداشتم ناراحتش کنم ولی نمی دونم چرادرک نمی کنه حالم رو؟؟بلندشدم" باهرجون کندی بودرفتم توآشپزخونه "ومی خواستم برای ناهارچیزی درست کنم که صدای بازوبسته شدن دراومدنگاه کردم دیدم مادرم باکلی خریداومدتومثل همیشه که توانم مواقع می رفتم وخریدهارواز دستش می گرفتم خواستم بدم طرفش ولی چجوری؟؟باهرقدمی انگاراز ی بلندی پرتم می کردن پاسن درد داشتم شدید" رفتم طرفش که خریدهاروازش بگرم "ومادرم بادیدن راه رفتم خریدها از دستش افتادوفقط نگاهم می کردمی دونستم ترسده که منوبالن وشعت دیده پس مجبوربودم حرف بزnm گفتم مادرچیزیم نیست فقط ی کم پاهام درد می کنه نه حرف می زدونه تکنون می خوردخلی ترسده

بود کنارش که رسدم خواستم خریدهارواز دستش بگیرم که نداشت وگفت الان دقیقا کجات دردمی کنه چون درد سرم کم شده بودگفتم فقط پاهام و دستم سری از روی تاسف تکون دادوگفت خودم می برمشون تو برو بشن منم خودم روبه زور دوباره به آشپزخونه رسوندم" و کنار مادرم نشستم" سرش پاسن بودداشت گریه می کردگفتم مادر بخدا چیزی مهمی نیست" حتما سرماخوردم بدنم کوفته شده" مادرم گفت" امشب قراره برات خواستگار باداگه تورو تو این وضعیت ببینن مرن پشت سرشون روهم نگاه نمی کنن" با این حرف مادرم انگاریکی خنجر فرو کرد تو قلبم یعنی کی می خواسته بباد خواستگاریم" چرا دست از سرم بر نمی دارن" منکه جای نمی رم که کسی منو ببینه پس اننا از کجا منو پیدا می کنن و راه به راه میان خواستگاری؟؟ اصلا برام مهم نبود که منوبا این حال و روز ببینن چون از خدام بود که برن و پشت سرشون روهم نگاه نکنن" اما دلم به حال مادرم سوخت که داشت برام گریه می کردگفتم مادر گریه نکن" تورو خدا خب این نشد یکی دیگه" مادرم گفت چی می گی تو طرف آشناست اگه تورو با این وضعیت ببینه مریه و تو کل دروهمسایه و دوست و آشنا می پیچونه که دختر فلانی فلج شده" دیگه کسی نماد خواستگارت آخه کی ی دختر با این وضعیت رو می خواد خب مادر نخواد به جهنم" به درک" اصلا برام مهم نیست" کسی که منوبه خاطر تن و بدنم بخواد می خوام صد سال ساه نخواداونی که باید مومد نومد و رفت دیگه نمی خوام هیچ کسی به عنوان خواستگار پاش رو توان خوننه بذاره" همین الان هم بهشون زنگ میزنی و مسگی زهرا ندیده جوابش منفه" نه خودت رو عذاب بده مادر و نه منو بلندشوزنگ بزنی مادرم گفت چی می گی دختر زشته الان زنگ بزنی بگم نایب الان اما مه مدام زنگ می زنی و پیغام می فرستن تا بابات راضی شده امشب بان خواستگارت آخه تو که دیروز خوب بودی چت شد بهو؟؟ من نمی دونم مادر من الان سرم تو اتاقم و پام رو پاسن نمی دارم بان هم حق نداری صدام کنی بام پاسن نمی خوام ببینمشون" مارم گفت اصلا تومی دونی کن که می گی نایب و نمی خوام هر کی می خواد باشن برام مهم نیست" و بلندشدم تلو تلو خوران رفتم طرف راه پله و با هر بدبختی بود خودم رو رسوندم تو اتاقم" پشت در اتاق سرخوردم

وافتادم روزمن به حال وروزم گریه کردم "نمی دونم خدا چقدر اشک تو چشمام گذاشته بود که طی ۱سال شب وروزش رواشک ریختم وچشمه اشکم خشک نشد؟؟؟ نه برای ناهاررفتم برون ونه برای شام ناهاربرام خواهرم نگن آوردبالانخوردم "دست نخورده غدام رو بردپاسن "رفتم وضوگرفتم وچون دردداشتم نشسته نمازم رو خوندم "خداروبه عظمتش قسم دادم که پشمون بشن ونان خواستگارم چون دلم نمی خواست کسی منو با ابن وضعت ببینه "ولی متاسفانه دعاها منو بی نتیجه بودودرست راس ساعت ۹شب مهمونها اومدن ولی من نه از اتاقم برون رفتم ونه لباسم رو عوض کردم ونه به سرووضع رسدم "هرچقدر مادرم گفت حداقل بلندشوبه سرووضع برس هم توجه نکردم نگن چادر سفیدی برام آوردوگفت بیوش شاد خواست باد تو اتاقت باهات حرف بزنه "بلندشدم وچادر رو پوشیدم وروی تختم نشستم "طولی نکشید که کسی در زد فکرشاید داداشم با نگن باشن گفتم با توولی وقتی در باز شد مات ومبهوت به پسری که توی چهارچوب در واساده بودونگام می کردنگاه می کردم سلام کرد جواب دادم وگفتم بفرماید وحتی بلندنشدم جلوش چون می دونستم کنترل حرکاتم روندارم وممکنه جلوش بفته وآبروریزی بشه اومدو کنارم روی تخت نشست وگفت هرچقدران

تظارکشیدم که بای پاسن نومدی از بابات اجازه گرفتم خودم بام باهات حرف بزنم "گفتم خوش اومدید "چندوقتی هست که می خواستم بای برای خواستگاری ولی پدرتون اجازه نمی دادن تابلاخره دیروز که مادرم زنگ زده بودراضی شدن که امشب بام

خوش اومدین "ساکت بودومنم سرم پاسن ولی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم "بلاخره گفت نگام نمی کنی حداقل حرف بزن "گفتم چی بگم "شما بگید "شمامی خواستید حرف بزنید "من سراپا گوشم بفرماید "اونم بعداز کمی مکث گفت شنیده بودم

هرکی مباد خواستگارت جواب رد می شنوه" ولی به خودم امیدوار بودم که من نمی شنوم ببین زهرا خانم برای من دختر زناده چون بازاری ام" وهمه هم منو و خانوادمو می شناسن" خودشون مان و پیشنهاد ازدواج می دن" خدا رو شکر از لحاظ مالی هیچ مشکلی ندارم" تحصیل کرده هم هستم خونه ماشین هم دارم ولی نمی دونم" دلیل سرد برخورد کردن شما چه" من شمارو ۳ سال پیش توی جشن نامزدی دوستم دیدم" با مادرتون بودید" از دوستم سوال کردم که کی هستید" و آنا مجرد هستید با نامزدی چیزی ندارید که دوستم گفت شما دختر همسایه هاستون هستید و مجرد و البته باکلی خواستگار خوب حقم داشت چون شما دختر متن و بسار زبا و جذابی بودید" درست همون چیزی که من می خواستم" تو تمام اون مدتی که شما اونجا بودید من شمارو زیر نظر داشتم ولی شما حتی نم نگاه می کردی به قسمتی که منو دوستام استاده بودیم نکردید" و این منو بیشتر جذبتون می کرد" از ۳ سال پیش تا الان زیر نظر دارم منو ولی سال گذشته متوجه شدم شما با پسر عمه من نامزد کردید!!!! با این حرف متعجب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم" کی همچین حرفی به شما زده؟؟؟ لبخند زد و گفت پس بلاخره هم سرتون رو بلند کردید و هم حرف زدند خندید و گفت جای شکرش باقیه" خوب همه این قضیه رو می دونن اتفاقا پسر عمه شمارو به خوبی می شناسم یکی از شرکای دوستم هستن من از اشون چیزی در مورد شما نشنیدم ولی خوب از مادرم که از درو همسایه گه گذاری حرف می شنید شنیدم که نازدنتون بهم خورده برام مهم نیست که چی بننتون بوده و چطور بهم خورده چون اگه مهم بود من الان این جا نبودم" وسط حرفش پریدم و گفتم" نامزدی در کار نبوده" یکی این وسط ی حرفی زد و یکی هم یک کلاغ چهل کلاغ کرد و تو کل دوست و آشنا پیچید ولی نامزدی در کار نبوده" هرچی بوده دیگه برام مهم نیست خواست حرف بزنه اجازه ندادم" ببیند آقا من قصد ازدواج ندارم هرکی هم مباد خواستگاریم رد می کنم" از مردا متنفرم" بخاطر همینم هیچ وقت نمی خوام ازدواج کنم" شما هم خانواده خوبی داری هم تحصیل کرده هستی و هم وضع مادی خوبی داری چیزای داری که هر دختری آرزوش رو داره پس دست رو هر دختری بذاری مطمئن رد

نمی‌کنه ولی من قصد ازدواج ندارم نه تنها با شما بلکه با هیچ احدی یکی ی روزی با ی حرفی اومد گند زد به زندگی و آینده من "اومد و تمام امدوآرزو هام رو ازم گرفت و رفت" انقدر مرد نبود که سر حرفی که زده بمونه "فکر نکرد با این حرفی که زد و هیچ وقت سرش نموند ی دختر پشت سرش هزار جور حرف و حدیث می شه" فکر نکرد ی دختر با کلی امدوآرزو و دلخوشی چشم به راه اومدنشه "اون آدم منو دلمو زندگم رو نابود کرد و رفت دلم نمی‌خواد دیگه تا آخر عمرم به هیچ مردی دل ببندم و فکر کنم پس لطفا برید جای که مطمئن باشید دست رد به سنتون نمی‌زنن" خواهش می‌کنم تنهام بذارید من به درد شما نمی‌خورم شرمنده ام که رسم مهمون نوازی رو خوب به جا نیاوردم، ولی شما بزرگواری کنید و منو ببخشید و برید دنبال زندگتون امدوارم دختری باب دلتون خدا بذاره سرراحتون که باهاش خوش باشید و خرم

حرفام که تمام شد چند لحظه سکوت کرد و بعد هم بلند شد و بدون حتی ی کلمه حرف از اتاق رفت برون و طولی نکشید که صدای خدا حافظی مهمونا بلند شد از ی طرف خوشحال بودم که رفتن و از طرف دیگه هم ناراحت که الان مادرم مباد تو اتاق و دعوا می‌کنه باهام که این خواستگارت رو هم پروندی "طولی نکشید که در اتاقم باز شد اول مادرم بعد فرشته خواهر بزرگم اومدن داخل و شروع کردن به داد و بیداد و سرکوفت زدن "بهیم می‌گفتن مجد رفته دیگه هم بر نمی‌گرده تا کی می‌خوای منتظرش بمونی اون آدم چی داشت که چشمت رو روی همه بست و فقط اون رو می‌بینی؟؟؟ حرفاشون اگر چه تلخ بود ولی حقیقت داشت و من نمی‌تونستم منکرش بشم اونا گفتن و من سکوت کردم "همین که از اتاق رفتن برون افتادم روی تخت و ی دل سر به حال و روزم گریه کردم" گذشت و گذشت تا رسید روزی که قرار بود جواب آزمایشم رو بگیرم "شبش که اصلا نتونستم بخوابم هم تمام بدنم درد می‌کرد و هم تب شدیدی داشتم دم دمای صبح که خوابم برد همش کابوس دیدم "با صدای مادرم از خواب بیدار شدم ساعت رو که نگاه کردم دیدم ساعت ۹ صبح بلند شدم ولی باز مثل هر روز در بدی داشتن دست و پا هام و خلی

وحشت ناک ورم کرده بودن باکلی ماساژ دادن تونستم ی کم از جام بلندشم ورفتم طرف سروس بهداشتی و دست و صورتم رو شستم و او مدتو اتاق ولباسام رو پوشیدم وچادرم رو سرم کردم ورفتم پاسن ازمادرم خداحافظی کردم ورفتم طرف درمانگاه "ازتاکسی که پیاده شدم دلشوره عجیبی سراسر وجودم رو دربر گرفته بود دلم نمی خواست برم و جواب آزماشم رو بگیرم" ی چیزی مانع می شد که برم جلو انگار به دلم افتاده بود که ی اتفاقی قراره بفته "با ی بسم الله رفتم طرف آزماشگاه و جواب رو گرفتم دکتر آزماشگاه اونجا بود آزماش روبهش نشون دادم "بهش نگاه کرد و سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد و سری تکون داد و گفت بهتره هرچه زودتر بری پیش ی متخصص خون گفتم مگه جواب آزماشم چی شده "گفت گلبول سفید خونت خلی خلی پاسن اومده عفونت خونت خلی بالاست" پلاکت خونت افتاده هرچه زودتر به ی متخصص خون مراجعه کن "انگار دنیا دور سرم می چرخید دنگه چیزی نمی شنیدم "رفتم بالا که به دکتری که ان آزماش هارو برام نوشته بودن نشونش بدم که نبود و رفته بود مرخصی "بهوادم افتاد که گفته بود قراره بره مرخصی "ناچارا برگشتم خونه "کسی خونه نبود رفتم توی اتاقم و چون می دونستم کسی خونه نیست با صدای بلند گریه کردم انقدر بلند وازته دلم گریه می کردم که احساس می کردم حنجرم پاره شده "دنگه می دونستم که به دردی مبتلا شدم که درمانی نداره و شاید خلی زود از پا درم بباره "وقتی خوب گریه کردم" ی کم آرومتر شدم "داشتم به خودم سرنوشتم و گذشتم فکرمی کردم که گوشم زنگ خورد به گوشم نگاه کردم شماره ناشناس بود عادت نداشتم به شماره ای که نمی شناسم جواب بدم بخاطر همینم رد تماس زدم ولی اون ول کن نبود و مدام زنگ می زد بعد از ۵ بار تماس که بهش جواب نداده بودم "بارششم" مجبور شدم جواب بدم ببینم که "گوشی رو برداشتم و با صدای که پراز بغض بود و خوش دار بخاطر گریه کردن زیاد گفتم بله کسی چیزی نگفت "بازم گفتم بفرماید بازم چیزی نگفت "وقتی دیدم جواب نمیده گوشی رو قط کردم "واندا ختم گوشه تخت و دراز کشیدم "بازم زنگ زد با عصبانیت گوشی رو برداشتم و گفتم میشه خواهش کنم زنگ نزن؟؟ اون در جواب گفت سلام "چقدر صداش برام



آشنا بودی اختیار گفتم.مجد"وگره کردم"اون سکوت کرده بود وهیچی نمی گفت"گفتم شماره منو کی بهت داده؟؟اون چیزی نگفت وبازم گفتم اگه حرفی نداری چرا زنگ زدی؟؟اون گفت ببخشد مثل این که اشتباه گرفتم"وقط کردولی من زنگ زدم وگفتم چرا زنگ زدی بهم مگه تو نامزد نکردی؟؟پس دگه چرا به من زنگ زدی؟؟اون گفت من مجد نیستم"اشتباه می کنی"گفتم اشتباه اصلیم موقعی بود که بهت دل بستم"و۲سال عمر وجوونم رو به پای اومدنت گذاشتم به پای کسی اشک ریختم وانتظار کشدم که این قدر مرد نبود سر حرفی که زده بمونه"اون گفت اشتباه می کنی من اون آدمی که فکر می کنی نیستم"گفتم باشه پس دگه به من زنگ نزن وقط کردم"صدای مادرم از آشپزخونه می اومدبا هر جون کندن بود بلندشدم حالا دگه مطمئن بودم هروقت ناراحت می شم دردم هم بیشتر میشه"رفتم پاسن سلام کردم ومادرم برگشت نگام کرداز چشمای اشک آلودم خوند که ی چیزی شده چون فوراً اومد طرفم وگفت جواب آزماشت چی شدگفتم هیچی مشکل خاصی نبودگفت داری دروغ می گی پس اگه چیزی نبوده چرا گره کردی با این حرفش دگه نتونستم خودم رو کنترل کنم وشروع کردم به حق حق کردن وانقدر گره کردم وگفتم از دردای دلم تا آروم شدم ومادرم پا به پام گره کردگفتم دکتر آزماشگاه بهم گفته که حتما به ی متخصص خون مراجعه کنم"ومادرم فوراً زنگ زدبه خواهرم وخواهرم بیچاره هم نمی دونم چجوری خودش رورسوندخونه واونم از اینکه من معلوم نیست چه بلای سرم اومده ناراحت بود واشک می ریخت خلاصه طولی نکشید که بابام هم اومدوعصراون روز منو بردن پیش ی متخصص خون"که تا جواب آزماش رو دیدسرش روبلند کردوسری از روی تاسف تکون دادوروبه پدروبرادرم که همراهم به اتاق دکتر اومده بودن گ

فت این دختر دگه نباید ی ذره غم توی دلش باشه دگه نباید تحت هیچ شرایطی ناراحت بشه ناراحتی براش مثل سم می مونه"برادرم گفت دکتر نگرانمون می کتدمگه خواهرم چش شده؟؟چه مشکلی براش پیش اومده"دکتر گفت متاسفانه خواهر شما مبتلا

به روماتسم خون هستن که خیلی خیلی خطرناک هست بیمارشون "وانن بیماری بیشتر از ناراحتی زیاد به بیمارسرانت می کنه" واگه کنترل نشه باعث مرگ بیمارمیشه این بیماری خون رسانی به اعضای بدن رو منحل می کنه و باعث می شه خون به قلب ومغز وکليه نرسه وازکاربفتن این عضو ها پس اشون اصلا نباید ناراحت بشن هیچ غم وغصه ای نباید توی دلشون باشه وهرماه باند آزمایش بدن تا ببینیم باداروهای که من براشون می نویسم بیمارشون جواب می دن به دارو یا نه "برادرم پرسد تا کی باند دارو مصرف کنه ودکتر گفت تا آخرعمرش "اشون دنگه از این به بعد باند خیلی احتیاط کنن والان هم براشون دوباره تزمایش می نویسم تا وضعیت کلیه هاش مشخص بشه امدوارم که کلیه هاش از کار نفتاده باشن

حرف دکتر مثل اکو تو سرم تکرار می شد بیمارشون بخاطر ناراحتی زیاد پشرفت کرده این بیماری تنهاعاملش ناراحتی فردمحسوب مشه "آره حق با دکتر بودان قدر درد دوری مجدد بهم فشار آورده بود وغصه خورده بودم واشک ریخته بودم وزخم زبون خانواده ودیگران رو تحمل کرده بودم که همه این فشارها باعث شد مبتلا به این بیماری بشم "دکتر دارونوشت وازش خداحافظی کردیم و اومدیم برون "پدرو برادرم خیلی ناراحت بودن حتی ی کلمه هم تو راه برگشت به خونه حرف نمی زدن باهم "ومن تمام مدت به این فکر می کردم که چقدر این آدم بهم ضربه زده بود هم از لحاظ جسمی وهم از لحاظ روحی "رفت وبارفتنش نابود کردکاخ آرزوهایم رو وحالا مسبب این همه بدبختی وناراحتی واللخصوص این بیماری رومجد می دونستم "اون داشت خوش وخرم با نامزدش خوش می گذروند ومن شب وروزم روباغصه وغم رفتنش سپری کردم واشک ریختم تا از پادراومدم "گوشم تو دستم زنگ خوردبیش نگاه کردم دوباره همون شماره ناشناس بود "اون که می گفت مجدد نیست پس چرا ولم نمی کرد قصدش چی بود از این زنگ زدن "گوشم رو وبیره بود بخاطر همینم نگران نبودم که داداش نا بابام بهم گربدن که چرا جواب نمی دی "۳بار زنگ زدجواب ندادم "پیام فرستاد مشه جواب بدی حرف

بزنم "بازم جواب ندادم" خانوادم خلی تعصبی بودن واگه می فهمیدن ی آدم غریبه به گوشم زنگ می زنه برام خلی بد می شد بخاطر همینم شماره های ناشناس روجواب نمی دادم گوشم رو گذاشتم تو کیفم چنددقیقه بعد برادرم جلو خونه نگه داشت باهم از ماشین پیاده شدیم "همه نگران تو خونه چشم براه اومدن مابودن که ببینن دکتر چی گفته تا درحیاط روباز کردم که برم تو خواهرم سریع اومد و خودش روبهم رسوند وگفت چی شد دکتر چی گفت برادرم گفت بذاربرسم خونه بعد پیرس "برادربزرگم رو خلی دوست داشتم" مثل ۲تا دوست بودیم باهم هر وقت هر مشکلی برام پیش می اومد بهش می گفتم واون کمکم می کرد "رفتم تو سالن همه بودن خواهرام وبرادرام ومادرم وزن برادرمم که عروس کوچیکه بود هم بودن" زن برادربزرگم تهران بودبرادرم چندروز مرخصی گرفته بودبدیادبهمون سربزنه "من رفتم تو اتاقم که صدای برادرم رومی شنیدم که داشت بهشون می گفت دنگه کاری به کارش نداشته باشن ان قدر بهش فشار نارین که شوهریکن شوهریکن" دکترگفته اصلا نباید ناراحت بشه ناراحتی براش خوب نیست پس بذارین به حال خودش باشه "بخاطر اون پسر عمه نامردمون" ان قدر سرزنشش نکنند "به اندازه کافی فشارروش بوده که از پادرش آورده" بیماریش خطرناکه وناراحتی مثل سم می مونه براش "صدای هق هق مادرم رو خوب می شنیدم" که داشت گریه می کردحق داشت "دختری که از نظر زیبای مورد تاسد همه بود وهمه ازش تعریف می کردن" با ان همه خواستگار حالا مریض شده بودوممكن بود دنگه هیچوقت نتونه ازدواج کنه "غم عالم تو دلم خونه کرده بود وهیچ کاری نمی تونستم بکنم" نشستم روی تخت وبه ان فکر کردم چرا خدا ی دردی نداد که زودتر از ان زندگی که هیچ وقت روی خوشش رو ندیدم خلاصم کنه چرا ی دردی بهم داد که تا آخرعمرم باید عذاب بکشم ودارو مصرف کنم وترس ان رو داشته باشم که ی وقت ناراحت نشم" که باعث بشه ی قسمتی از بدنم از کار بیفته "گوشم دوباره زنگ خوردداشتم گریه می کردم" جواب ندادم بهش دوباره ودوباره بازم زنگ خورددست آخرگوشی روبرداشتم وبا گریه گفتم مشه خواهش کنم به من زنگ نرنی" من به اندازه کافی مشکل دارم" اهل رفاقت بامرداهم

نستیم پس لطف کن این همه زنگ زن چون اگه خانوادم بفهمن ی غریبه بهم زنگ می زنه هم برای من بدمی شه هم برای شماون درجواب گفت "ولی من دوست دارم باهات حرف بزنم" گفتم من دوست ندارم باشماحرف بزنم "وتماس رو قطع کردم" بازم زنگ زد جواب ندادم و گوشم رو خاموش کردم "دراز کشیدم روی تخت و به این فکر کردم چقدر صدلش شبیه مجده چرابهم زنگ می زنه و کی می تونه باشه" اصلا بامن چکار داره چرا این قدر اصرار داره که باهام حرف بزنه "نمی دونم چقدر گذشته بود که خوابم برد ولی طولی نکشید که مادرم اومد و بیدارم کرد و گفت با ناهار بخور" مل نداشتم ولی مجبور بودم برم تا نخواد ناراحت بشه "رفتم پاسن سر سفره کنارشون نشستیم و شروع کردم به غذا خوردن که مادرم گفت فاطمه چند بار به گوشت زنگ زده خاموش بوده زنگ زد خونه حالت رو پرسید گفتم حتما باطری گوشم تمام شده خاموش شده بعدا بهش زنگ می زنم "غذا که تمام شد تشکر کردم و سفره رو جمع کردم و رفتم ظرفارو بشورم که مادرم نداشت گفت نمی خواد بروا استراحت کن داروهات رو هم بخور رفتم و دارو هام رو برداشتم نگاه کردم "نکش Hydroxychloroquine Sulfate بود که روزی ۲ تا باند می خوردم و یکی دیگش Prednisolone بود که باند روزی ۶ تا می خوردم "دارو هام رو خوردم و گوشم رو روشن کردم که به محض روشن کردنش پیام اومد ۱۶ تماس بی پاسخ داشتم ۵ تا ش از فاطمه بود و بقیه از همون شماره ناشناس خواستم به فاطمه زنگ بزنم که گوشم زنگ خورد و باز همون شماره "عصبی شدم و جواب دادم قبل از این که اون چیزی بگه بهش گفتم ببین عوضی اگه ی بار دیگه شمارت رو گوشم بفته شمارت روبه

عنوان مزاحم تلفنی می دم مخابرات اونا خوب می دونن باهات چکار کنن "خواستم قطع کنم که گفت صبر کن بذار ببین چی می گم" گفتم برام مهم نیست "صدای اذن می اومد از پشت خط چقدر قشنگ اذن می گفتن داشتم گوش می گرفتم که گفت ببین من برم نمازم رو بخونم مام زنگ می زنم جواب بده کارت دارم "فعلا خدانگهدار..... و تماس

روقطع کرد باخودم گفتم این کی بود "چرا بهم زنگ می زنه اگه آدم بدی بود که اهل نماز خوندن نبود حتما مسجد بوده نمی دونم چرا ولی نظرم بهو بخاطر صدای اذون و این که گفت تا نماز بخونم بهت زنگ بزنم در موردش تغیر کرد

بلند شدم رفتم وضو گرفتم و او مدم استادم به نماز "نمازمو که خوندم نشستم شروع کردم به ذکر گفتن که صدای گوشم بلند شد رفتم دیدم همون شماره ناشناسه "دو دل بود که بهش جواب بدم نا نه "ولی ی لحظه چهره مجید اومد جلو چشمم نمی دونم چرا ولی هر کاری می کنم نمی تونم از فکرش بام برون وبه خودم بقبولونم که دنگه بر نمی گرده "ولی نتونستم که پاروی دلم بذارم و بهش جواب بدم بخاطر همینم تماس که قطع شد و جوابش ندادم گوشم رو سابلنت کردم و رفتم جانمازم رو جمع کردم "دوباره رفتم طرف گوشی وبه فاطمه زنگ زدم "بعد از چندتا بوق بلاخره جواب داد بعد از سلام علیک و حال و احوال "ازم پرسید که رفتی دکتر چی گفت چون دوست صمیمیم بود "ودلم ی هم صحبت می خواست مو به مو حرفای دکتر رو بهش گفتم و اونم چقدر ناراحت شد و پابه پام گریه کرد و اظهار ناراحتی کرد برام "گفت خدا ازش نگذره که بخاطر اون این قدر غصه خوردی تا بلاخره از پادراومدی "با این حرفش خلی ناراحت شدم گفتم خدا نکنه دنگه هیچوقت این حرف رونزن "اون نامردی کرد در حقم ولی من دوست ندارم که حتی ی خاربه پاش بره "گفت زهرا جون می دونی چه توهنوزم دوشش داری فقط داری خودت رو گول می زنی توهنوزم چشم براه اومدنشی و هنوز باور نکردی که اون رفته و دنگه هم بر نمی گزد

نمی گرده "ولی زهرا جان تو فقط داری خودت رو اذیت می کنی اون تو رو فراموش کرده ۱ساله که فراموش کرده والانم داره بانامزدش خوش می گذرونه و چندوقته دنگه هم عروسی می کنه اما این وسط توی که مثل ی گل بخاطر ی آشغال خودت رو

پرپر کردی "گفتم فاطمه این چه حرفه بخدا ناراحت مشم اگه ی بار دنگه بهش توهن کنی" گفت باشه ولی قول بده که دنگه به خودت فشار ناری واز فکرش برای همیشه بای برون گفتم باشه قول می دم "فاطمه گفت زهرا پایه ای فردابام دنبالت لاهم بریم خرید و خوش بگذرونیم" گفتم من که از خدا ولی خودت که خانوادم روبهترمی شناسی زناد راضی به برون رفتنم نیستن گفت راضی کردنشون بامن "گفتم باشه پس خودت جواب غرغرای مادرمو داداشمو باند بدی" گفت اونم به چشم امردنگه ای نداری گفتم نه عزیزم خدا نگهدار "خدا حافظی کردم گوشی روکنارتختم گذاشتم" ی مجله کنارتختم بودبرش داشتم وشروع کردم به خوندن "که گوشیم دوباره زنگ خوردنگاه کردم دیدم همون شمارست گفتم خدانا چکارکنم ازدست این ول کنم نیست بابا چی می خوای ازجونم ی بار که جوابت ندادم دنگه زنگ زن "گوشی همونجورزنگ می خوردومنم با اعصابی داغون فقط صفحه گوشی رونگاه می کردم "بازم جوابش ندادم" شب شدشام که خوردم نمازمم که خوندم "رفتم توی اتاقم ومشغول مرتب کردن کمدم شدم" که دوباره گوشیم زنگ خوردنگاه کردم دیدم همون شمارست بازم بی خال گوشی روپرت کردم روتخت ومشغول کارم شدم که صدای اس ام اسش اومد رفتم برش داشتم که نوشته بود «ازشهرداری واحد سد معبر مزاحمتون می شم "ببخشدخانم مهربونستون سد راه دلم شده» با این پیام نا خوداگاه لبخند اومد روی لبم "گفتم این نارو هم دیوونست" همه رو برق می گره مارو چراغ نفتی "آخه تو که نه منو دیدی نه می شناسی چرا ول کنم نیستی" بازم برگشتم ومشغول کارم شدم کارم که تمام شدساعت رو نگاه کردم "ساعت ۱۱ بود چراغ اتاق روخاموش کردم وخوابدم" متوجه شدم ی نوری داره تو اتاق روشن خاموش مشه ی دفعه سرم روبرگردوندم ودیدم گوشمه که روسابلنت بوده دوباره داره زنگ می خوره "وبازم همون شمارست جواب دادم بدون سلام گفتم مشه خواهش کنم دست ازسرمن برداری "آخه چی از جونم می خوای" کی هستی که مدام زنگ می زنی "کی بهت شماره منو داده "بابا به پیر به پیغمبرمن اهل رفاقت با پسرا نیستیم" نبودم نمی خوامم باشم اگه خانوادم بفهمن ی غریبه داره به گوشیم زنگ می زنه



روزگارمو سباه می کنن تورو جون عزیزترین آدم زندگت دست از سرم بردار برو دنبال یکی که آزادباشه وبتونه باهات دوست بشه من اهلش نیستم" به اندازه کافی مشکل دارم تو دیگه دست از سرم بردار واون فقط گوش می کردمی خواستم قطع کنم که گفت حرفات روزدی حالا به حرفای منم گوش بده منم آدمی نیستم که با دخترا دوست بشم" چون برای خودم حدودمرزی قائلم" اون روز که اشتباه گرفته بودم شماریت رو باشماره کسی وقتی جواب دادی بابغض گریه حرف زدی" ودر آخرگفتی تو مجدهستی ومنم گفتم نه وگرت بشترشد ی چیزی ته دلم نمی داشت که بی خیالت بشم دوست دارم بدونم این مجد کی بوده وچرا براش گریه می کردی" مطمئن باش من آدمی نیستم که بهت صدمه بزنم خانواده ام ی خانواده کاملا مذهبی هستن خودم هم آدم مقیدی هستم" و دلم نمی خواد باعث رنجش کسی بشم ولی اگه بخوای می تونم مثلی برادر به درد و دلای گوش بدم کاری از دست ساخته نیست ولی آدم همین که کسی روداشته باشه که باهاش درد و دل کنه تاسبک بشه خودش ی دنیا ارزش داره مطمئن باش منم حرف برای گفتن زیاد دارم آدمی هم نیستم که راه به راه بهت زنگ بزنم و تودردسربندازمت" خب حالا چی می گی" کمی مکث کردم" وگفتم نمی دونم من به اندازه کافی از مرداضربه خوردم امدوارم شما دیگه نخواستید بهم ضربه بزنید چون دیگه توانی برای تحمل ی ضربه دیگه وی شکست دیگه روندارم گفت مطمئن باش وروی من حساب کن اسم من علیرضاست و شما گفتم برای شما چه فرقی می کنه اسمم رو بدوند یا نه کمی مکث کرد وگفت البته حق باشماست اگه دوست ندارید نگذار اسمتون رو خب فعلا من برم مزاحمتون نشم مادر من حتما الان منتظرم هستن و نخواهند" گفتم مگه کجا بودند که مادرتون منتظرتون هستن گفت هت بودم"!!!! گفتم هت چرا مگه ماه محرمه گفت نه درست اهفته دیگه ماه محرمه" و ما امام اینجا تا کارای هت روانجام بدیم تا برای امام محرم آماده باشه" با این حرفش ی احساس و حس خوب نسبت بهش پیدا کردم" گفتم پس بچه هتی هستی گفت اگه خدا قبول کنه گفتم ان شالله موفق باشی خب پس برو دست خدابه همراهت" و خدا حافظی کردم

با صدای اذون صبح از خواب بیدار شدم "و بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و واوادم جانمازم رو انداختم و استادم به نماز، نمازم که تمام شدنشستم و شروع کردم به ذکر گفتن "ودعا کردن از خدا خواستم که خودش شفای دردهمه باشه و این بیماری رو هم از من دور کنه" دعا هام که تمام شد بلند شدم و رفتم روی تخت نشستم هنوز هم در دداشتم کمرم و پاهام خلی اذنتم می کرد و هنوزم دستم رونمی تونستم مشت کنم "چون خشک می شد و به زور و باد شدید باز می تونستم کنم" گوشم رو برداشتم و خواستم آهنگی رو پلی کنم و گوش کنم "که تا صفحه گوشم رو روشن کردم چند تماس بی پاسخ روی صفحه گوشم بود باز کردم و دیدم از همون شماره ست که بهم گفت اسمش علیرضا ست" تعجب کردم که چرا ساعت ۲ نصف شب بهم زنگ زده اونم ۴ بار "بی خیال شدم و گوشی رو کنار گذاشتم و رفتم و قرآنم رو برداشتم و شروع کردم قرآن خواندن "نمی دونم چقدر گذشته بود که مادرم صدام زد سرم رو بلند کردم "و دیدم مادرم تو چهارچوب در اتاقم و اساده و داره بهم نگاه می کنه "گفتم بله ماما گفت با صبحونه بخور گفتم باشه الان مام "به ساعت نگاه کردم که دیدم بله ساعت از ۸ هم گذشته و فاطمه چند دقیقه دیگه مام و آگه بینه من حاضر نیستیم پوستم و می کنه "بلند شدم قرآن رو بوسدم و گذاشتمش کنار میز کامپیوترم "و رفتم پاسن و نشستم سر سفره و شروع کردم صبحانه خوردن که بابام پرسید بهتر شدی باباجان؟؟؟ گفتم کمی بهترم "ولی خب هنوزم کمرو دست و پاهام دردمی کنه "گفت ان شالله خوب می شی بابا فقط داروهات رو سروقت بخور گفتم چشم "و صبحونه که خوردم از ماما تشکر کردم و بلند شدم همراه ماما سفره رو جمع کردن "طولی نکشد که فاطمه هم اومد دل تو دلم نبود و می دونستم که الان مادرم مخالفت می کنه "و بعدش شروع می کنه غرغر کردن و سرکوفت زدن که دختر رو چه به برون رفتن "و گشت و گذار.... بخاطر همین من رفتم توی اتاقم تا فاطمه که اومد پاسن نباشم و خودش بامادرم برای برون رفتن حرف بزنه "ی ربع بعد فاطمه اومد و بامادرم داشت صحبت می کرد و من بالای پله ها داشتم به حرفاشون گوش می دادم "فاطمه به مادرم می گفت خاله می خوام برم خرید می خوام زهرارو هم باخودم

ببرم "مادر من می گفت فاطمه جان زهرا حالش خوب نیست نمی تونه بباد حالش خوب بود نمی داشتم بباد چون داداشش راضی نیست زهرا بره بیرون می دونی که چقدر غریبه ورو زهرا تعصب داره؟؟ فاطمه گفت وای خاله مگه می خوایم ببرم چکار کنیم" خب می خوام برم خرید کنم می خوام زهرا همراهم باشه تو رو خدا اجازه بده بباد باهام بخدا زود برمی گردیم" از فاطمه اصرار و مادر من انکار..... اونقدر گفت وگفت تا بالاخره مادر من رو راضی کرد و بعد سریع اومد تو اتاقم و بهم گفت بالا سریع حاضر شو تا مادرت پشمون نشده و اون داداش غررتت سر نرسیده" خندم گرفته بود بلند شدم و مانتو مشکی باشلوار جن مشکی رو پوشیدم و چادر من رو سرم کردم و خواستم برم سر وقت کفم که فاطمه گفت با این سرو وضع نای ها..... آبرو مون جلو ملت میره گفتیم مگه سرو وضع چشمه گفت برو تو آینه خودت رو نگاه کن انگار جن ددی" صورتت بی رنگ و روشده زهرا از بس نشست و غش خوردی برو حداقل ی کم آرایش کن ی کم به خودت برس گفتیم ول کن فاطمه با ببرم اگه مادر من ببینه آرایش کردم نمی ذاره بام باهات" گفت بابا فقط ی رژ بزن که از این بی رنگ ورو بودن در بای" انقدر گفت تا بالاخره رفتم ورژ قرمزدم و از اتاق زدم بیرون و رفتم پاسن مادر من که دیر زدم ی چشم غره توپ بهم رفت که خندم گرفت و مجبور بودم چیزی نگم و خودم رو بزن به بی خالی خلاصه رفتم و با اولین تاکسی هم سوار شدم و رفتم واسه خرید من که چیزی لازم نداشتم با فاطمه رفته بودم دم ی پاساژ فاطمه به راننده گفت نگهداره و پیاده شدم" و رفتم داخل" همون جور که داشتم مغازه ها رو نگاه می کردم چندتا پسر و برومون بودن و تمارو دیدن شروع کردن به چرت و پرت گفتن" که پسر اولی گفت" چشم چشم دو ابرو..... وای رضا دختره رو نگاه کن ببین چه چشمای داره" اومدن نزدیکتر و گفت من فدای اون چشما..... ات دختر شماره بدم" به فاطمه گفتیم هم من رو می خواستی" ببین داره چی می گه بهم" فاطمه هم گفت مرید گم بشد با زنگ بزنم بان جمعتون کنن؟؟؟ همون پسر هم گفت جوش نزن خوشگله با تو نبودیم که با این پرنسس بودیم" اعصابم بهم ریخت حق می دادم به مادر و برادر من که این قدر به بیرون رفتن

من گریستن هروقت مومدم برون همین برنامه رو داشتیم همیشه ی عده آدم بکاربودن که دنبالمون راه بفتن و متلک بزنی و مزاحمون بشن دوست نداشتیم اونجا بمونم چون می دونستم اگه بمونم "ممکنه ی آشنای چیزی ماروبینه و بینه که ی عده دورمون رو گرفتن و دارن مزاحمت ایجاد می کنن بخاطرهمین دست فاطمه رو گرفتم و باخودم کشیدم برون اما اون پسرا کنه تراز این حرفا بودن و دنبالمون راه افتادن "من ساکت بودم و داشتم تندتند راه می رفتم که ازاونادوربشم ولی فاطمه باهاشون کل کل می کرد بلاخره دست از سرمون برداشتن و گوروشون رو گم کردن "انقدر رفتم تارسدیم به ی پاساژ دیگه "اولن مغازه ،مغازه کف فروشی بود رفتم داخل و بعد از سلام کردن به فروشنده که ی پسر جوونی بود فاطمه ی کف رو انتخاب کرد و از پسر خواست

کف رو براش باره و از شانس بدمن تمام مدت پسر چشمش به من بود و منم تمام تلاشم رومی کردم که بهش نگاه نکنم "کف رو که آورد و جلوفاطمه گذاشت دست روی و تریش بود و داشتم فاطمه رو نگاه می کردم که پسر اومد و دستش رو دراز کرد ی تکه کاغذ گذاشت کنار دستم "و چشمک زد و آروم گفت برش دار... با تعجب بهش نگاه کردم "که منظورش چه که نگاهم به کاغذ افتاد که بله آقا شماره نوشته داده "جلو خودش کاغذ رو برداشتم و تکه تکه کردم و پرتش کردم تو صورتش و از مغازه زدم برون فاطمه که داشت نگام می کرده بدون حرف از مغازه اومد برون من داشتم گریه می کردم که چرا هر جامی رم این اتفاق ها برام می افته "

فاطمه گفت چت شد بهو؟؟؟ گفتم فاطمه جان از این به بعد هروقت خواستی بای خرید خودت تنهای با نا با کسی دیگه برو من حال و حوصله متلک شنیدن و شماره دادن پسرا رو ندارم "فاطمه گفت مگه پسر شماره داد؟؟ گفتم آره "می خوام برم خونه فاطمه خودت خریدات رو بکن و برو فاطمه هم ناراحت شد و گفت تو رو خدا واسا ی امروز اومدم خوش

بگذرونم ببین داری کوفتمون می کنی بابا خوشگلی و هزار تادرد سر بخدا من آرزومه یکی شماره بهم بده "همه ازم فرار می کنن" خندم گرفته بودگفتم توازت فرار می کنن تو که اندازه موهای سرت خواستگارداری "خندیدگفت خب خدارو شکر بلاخره خندوندمت" و باز منو کوشوند سمت ی پاساژ دنگه ندونسته رفتم مغازه کسی که زندگی منو نابود کرد و سلامت من رو از دستم گرفت "داشتیم باهم می گفتیم و می خندیدیم که فاطمه گفت زهراببین اون مغازه چه مانتوهای قشنگی داره کفش رونگاه کن و اایای چه خوشگله بپایزم همین جا خرید کنم و برگردم" گفتم امده وارم این آخرین مغازه باشه و هرچی بخوای بخری که من دنگه نمی تونم راه برم والا نه که مادرم بهم زنگ بزنه و باید برگردم "باهم رفتم تو مغازه و اایای چه مغازه بزرگی بود اندازه ی پاساژ بود داشتیم مانتوهارو نگاه می کردم که ی دفعه صدای آشنای به گوشم خورد که به فاطمه گفت اون مانتو با کفش و کفش ست هست سرم رو برگردوندم و با دیدن مجدد دست و پاهام بی حس شدم و می خواستم ببفتم زمین که دستم رو به دیوار کنارم گرفتم و به هرجون کندن بود خودم رو کنترل کردم "فکرشم نمی کردم که اون این جاباشه آخه چطور هیچوقت نپرسدم مغازش کجاست که حتی از روی اتفاق هم گذرم انجانفته و نبینمش" تابه خودم اومدم و خواستم بواشکی از اونجا برم فاطمه صدام زد و گفت زهراجون من برم این مانتو رو پرو کنم ببین بهم مادم "که مجدد هم برگشت و به من نگاه کرد حالا اون از دیدن من تو مغازش اونم بعد از سال متعجب شده بود تو موقعیت بدی قرار گرفته بودم" نه می تونستم برم از اونجا و نه می تونستم بمونم "فاطمه که متوجه شد حال خوبی ندارم" مانتو رو برداشت و دستم رو کشید و برد طرف اتاق پرو اونجا که رسیدیم بهم گفت چی شده برگشتم و دیدم که از دید مجدد دور شدیم گفتم چرا آوردیم اینجا و بدباش برو پرو کن تا برم "گفت چی شده آخه گفتم هیچی فقط زود باش برو پرو کن تا برم" و فاطمه رفت تو اتاق پرو و مانتو رو پوشید و اومد گفت چطوره گفتم خوبه بهت مادم دل تو دلم نبود که زودتر از اونجا برم بیرون و فاطمه هم که متوجه حال شده بود زود مانتو رو برداشت و کف و کفش ست با مانتو رو هم از وترین برداشت و به مجدد که

حالا ی پسر دنگه هم کنارش بود و فکر کنم شرکش بود داد تا براش بذاره توجعه "ولی مجدد متوجه نبود که فاطمه اونارو طرفش گرفته فقط و فقط به من نگاه می کردم من دیدم داره نگام می کنه از اونجا برون اومدم ولی درد بدی تو پام حس کردم" که به زور به طوری که لنگ می زدم از درمغازه زدم برون و منتظر فاطمه شدم "ی ربع بعد فاطمه اومد برون و داشت دنبالم می گشت که رفتم جلو و گفتم بریم "گفت تو چت شد بهو" ترجیح دادم چیزی نگم "که باز سوالش رو تکرار کردو وقتی دید چیزی نمی گم گفت زهرا پسره تورو می شناخت وقتی رفتی برون گفت زهرا چش بودمی لنگد گفتم چیزش نبود که گفت چرا الان داشت می لنگد ولی من پرسدم شما زهرا رو از کجا می شناسی گفت مهم نیست و دنگه چیزی نگفت ولی چهرش خلی گرفته به نظرمی رسد.... کی بود زهرا؟؟؟ گفتم همون که زندگی منو نابود کرد و باعث شد ۲ سال عمر و و جوونم رو به پاش بریزم" و با هزار امید و آرزو انتظار اومدنش رو کشیدم و آخرش هم نومدوبی دلیل منوانگشت نمای خاص و عام کرد و باعث شده همه بگن حتما دختره ی چیزش بوده که پسره نخواستش و رفته دنبال یکی دیگه همونی بود که باعث شد به این روز بستم مریض بشم و تا آخر عمرم بخاطر زنده بودنم دارو مصرف کنم" و خودش بانامزدش خوش باشه و خرم و من تا آخر عمر نتونم دنگه به کسی دل ببندم و عاشق بشم" فاطمه با تعجب پرسید این مجدد بود؟؟؟؟ گفتم آره و من ندونسته رفتم تو مغازش و دوباره چشمم بهش افتاد و خاطرات تلخ اون روز ابرام تداعی شد بغض بدی راه گلوم روسد کرده بود دوست نداشتم جلو فاطمه گریه کنم تا بفهمه هنوز هم دوش دارم" رفتم کنار خوابون تا برگردیم خونه که گوشم زنگ خورد و شماره مادرم افتاد و گوشم جواب دادم سلام که ما مان داریم برمی گردیم نگران نباش و ما رم هم گفت زود تر بیا تا داداش نومده "بینه نستی قشقرق به پا می کنه" خدا حافظی کردم که دوباره گوشم زنگ خورد و شماره همون پسر که بهم گفت اسمش علیرضا سا افتاد و گوشم "نمی تونستم جلو فاطمه جواب بدم ولی فاطمه تنز ترازونی بود که فکرش رومی کردم گوشم رو گذاشتم تو کفم که فاطمه گفت "کی بود؟؟؟ چرا جواب ندادی؟؟ گفتم ولش کن تازه گتا



مزا هم پیدا کردم "فاطمه گفت اسمش هم لابد علیرضا است" چشمم گرد شد و برگشتم نگاهی کردم که گفت خب چه چرا این جوری نگام می کنی خب اسمش رو صفحه گوشت دادم که علیرضا نوشته بود..... نمی دونستم چی بهش بگم بخاطر همینم نکوت کردم و فاطمه هم متوجه شد که نمی خوام جوابش بدم دنگه پاپش نشد که حرف بزنم "سوار تا کسی شدیم و رسیدیم دم خونه و از فاطمه خدا حافظی کردم و خدا خدا می کردم که داداشم خونه نباشه که

الان دعوا می کنه باهام که چرا رفتی برون" که خدا رو شکر خونه نبود ولی جلش مامانم تا تونست دعوا کرد و سر کوفت زد و گفت دنگه نبینم تا این موقع تو خوابونا پلاس باشی دختر و چه به گشت و گذار تو خوابون والله زمان ما دختر و شوهر می دادن بدون این که خودش متوجه بشه با طرف رو دیده باشه حالا شده دختر از صبح تا شب تو کوچه خوابون پلاس "به شنیدن این حرفا عادت داشتم بخاطر همینم چیزی نگفتم و رفتم تو اتاقم داشتم لباس عوض می کردم که دوباره گوشم زنگ خورد و شماره علیرضا افتاد این دفعه جوابش دادم خودمم دلم می خواست بابکی دردودل کنم "بعد از سلام و احوال مرسی بهم گفت "که چند دفعه زنگ زدم جواب ندادی

گفتم اون موقع شب من خواب بودم "گوشم هم ساپلنت بوده" چند دقیقه پیش هم که زنگ زد دی دوستم پیشم بود نمی تونستم جواب بدم "ساکت بود و چیزی نمی گفت خال کردم تماس قطع شدم گفتم الووو" گفت جانم گفتم خال کردم قطع کردید" گفت همیشه شبها گوشت ساپلنته؟؟؟ گفتم آره چطور مگه؟؟؟ گفت هیچی "دشب بد خوابی زده بود به سرم گفتم زنگ بزنم باهم حرف بزنم" راستی نگفتی مجدد که و چرا اون روز داشتی گریه می کردی "کمی مکث کردم دو دل بودم برای گفتن حقیقت ولی گفتم اون که منو نمی شناسه منم اون رو نمی شناسم پس شاید هیچوقت نتونه از حرفام و درد دلام

سوءاستفاده کنه پس گفتم جون عزیزترین فرد زندگت قسمت می دم هرچی که الان می شنوی ازمن روبرای همشه تودل خودت نگه داری گفت مطمئن باش وبهم اعتمادکن"نمی دونم چرا ولی تن صداش وحرفاش بهم آرامش می دادپس دل روزدم به دریا وشروع کردم ازاول تاآخرقصه عاشقم روبهش گفتم ولی قسمت بماریم روبراش فاکتورگرفتم چون نمخواستم چیزی بدونه"اونم ساکت بودوبه تمام حرفام که با بغض گریه براش می گفتم گوش می دادو وقتی تمام شدآهی ازته دل کشید وگفت چقدرتودردکشیدی دخترآون آدم چقدرپست بوده که همچن کاری کرده ولی مطمئن باش که جواب کارش رومی گریه چوب خدا بی صداست"گفتم دیگه برام مهم نیست اون آینده وزندگی منو نابودکردولی حتی ککش هم.نگزید"امدوارم که تو دیگه نمک نباشی روی زخمم چون من بهت اعتمادکردم ودرددلم روبهت گفتم امدوارم آدمی نباشی که ی روزی از این درد پتک بسازی وبکوبش روی سرم گفت مطمئن باش من هرچی باشم نامرد نیستم فقط می تونم ی خواهشی ازت کنم گفتم بفرمااگه درتوانم باشه گفت می خواستم شبابهت زنگ بزنم تا ساعت چندبیداری گفتم فوقش تا۱۱ولی ماکه الان دارم باهم حرف می زنم"گفت آره ولی شایدمنم حرفی برای گفتن داشته باشم گفتم آخه من تا الان باهیچ پسری حرف نزدم والان شمامدام دارید زنگ می زندگفت نگران نباش تودردسرنمندانم"گفتم باشه ولی اگه داداشم بفهمه برام خلی بدمشه گفت سعی می کنم موقعی تماس بگیرم که بتونی حرف بزنی فقط بگوبرادرت چه موقعی خونه هست وچه موقعی خونه نیست ومنم بهش گفتم که صبحاتا ساعت ۱۲سرکاره عصرهاهم ساعت ۵میره برون وشب قبل ازاذون مغرب برمی گرده اونم گفت پس موقعی تماس می گرم که مدونم خونه نیست وگفت فعلا مزاحمت نمی شم تاشب کاری نداری گفتم نه خدانگهدار....قبل از خداحافظی گفت توتنها دختری هستی که می بینم باکسی دوست نیستی وشباهم ساعت ۱۱می خوابی بدون این که منتظرزنگ کسی باشی خوشحالم که باهمچن دختری آشناشدم وقطع کرد

از این حرفش جا خوردم "نمی دونم منظورش چی بود که این حرف رو زد؟؟؟گوشی رو سابلنت کردم وکنارتخت گذاشتم و خوابدم" روزها یکی پس از دیگری از پی هم می گذشتند و علیرضا تلفن هاش رو بیشتر و بیشتر می کرد و من هم این وسط خیلی سخت بهش عادت کرده بودم و تمام سعیم رو کردم "که بهش دل نبندم" تمام تماسها هم از طرف اون بود و من هیچ وقت حتی ی پیام هم بهش ندادم "از ی طرف می ترسدم خانواده ام متوجه بشن که من با ی غریبه اون هم ی مرد حرف می زنم چیزی که به شدت خانوادم بهش اعتراض داشتن و به هیچ عنوان دلشون نمی خواست که من با ی مرد هم کلام بشم چون این قدر تعصبی بودن که حتی به زور راضی می شدن خونه خواهرم برم" ی شب که علیرضا بهم زنگ زد بهش گفتم تا کی می خوای بهم زنگ بزنی "این زنگ زدنت به ضرر من تمام می شه" من بهت عادت کردم آقا علیرضا و این عادت کم کم جاش رو مده به وابستگی و دل بستن "و این چیزی نیست که من بخوام چون من ضربه بدی از عزیزترین فرد زندگم خوردم" که تا قیام قیامت هم نمی تونم فراموشش کنم "اون آدم کمرم رو شکست" و مطمئنم اگه رابطه ما همین جور پیش بره ی ضربه دیگه هم از تو می خورم چون "تو فقط به ی حرف زدن و دوستی ساده فکرمی کنی" و من به مرور زمان بهت دل می بندم "و اون ساکت بود و فقط گوش می داد حرفام که تمام شد گفتم "الان اماهه داریم باهم حرف می زنیم" و من هنوز اسمت رونمی دونم "چه" نمی دونم چه فکری درمورد می کنی ولی من هزار بار بهت گفتم به من اعتماد کن "و نگران نباش چون آدمی نیستم که نامردی کنم در واقع نامردی تو ذاتم نیست" الان هم بهت می گم اگه بهم دل بستنی تا آخرش پاش و اسادم "می خوام اسمت رو بدونم" و می خوام ببینمت "ببین دختر خانم من با آدمای زیادی حرف زدم" با دخترای زیادی هم کلام شدم و دوست شدم "ولی هیچ کدوم به پاکی و سادگی تو نبودن" چیزی که من ی عمر دنبالش گشتم "می خوام اسمت رو بدونم" گفتم قول بده هیچ وقت اسمی از من هیچ جا به موندن ناری "اونم گفت قول شرف می دم بهت مطمئن باش" گفتم اسمم زهراست "۲۰ سالمه" گفت خوشحالم زهرا خانم که با دختری به پاکی و معصومی شما آشنا شدم "خب فعلا مزاحمت

نشم بیشتر از این "دروغته توهم که همیشه ساعت ۱۱ می خوابیدی والان ساعت ۲ نصف شبه" فقط ی خواهش دارم ازت امسوارم "رد نکنی" گفتم بفرما البته اگه درتوانم باشه" گفت ان شالله بعد از ماه محرم و صفر ی روز ی جا قرار بذاریم همدیگه رو ببینیم" انگار یکی به دلم چنگ زد بان حرف "گفتم ببین آقا علیرضا شما هنوز من نشناختید با این که این همه درمورد خودم و خانوادم بهتون گفتم و گفتم که اهل قول و قرار گذاشتن با پسرا نیستیم چون حدومرز خودم رو رعایت می کنم" و هیچ وقت هم از اعتماد خانوادم سوء استفاده نکردم و نمی کنم" اگه شما منو کاملاً شناخته بودید هیچ وقت این پیشنهاد رو بهم نمی دادید" گفت من هزار بار بهتون گفتم باز می گم به من اعتماد داشته باشید خدا رو چه دیدید شاید تو این دیداری حکمتی باشه که منو شما از اون بی خبر باشم" گفتم مثلاً چه حکمتی" گفت فعلاً چیزی نپرس" فقط خواهش می کنم پیشنهادم رو قبول کن" گفتم "اصرار نکن همین که الان دارم باهات حرف می زنم هم دارم به اعتماد خانوادم پشت می کنم" و حرمت خودم رو زیر سوال می برم" در واقع شاید روز اول این که جوابتون دادم لجبازی بود با خودم که چرا این قدر زندگی روبه خودم سخت گرفتم ولی خدا خودش می دونه که بعد پشمون شدم از جواب دادن بهتون که از اعتماد خانوادم سوء استفاده کردم" و بای آدمی که نه دیدم و نه می شناسم" حرف می زنم" سکوت کرده بود و فقط گوش می داد و در آخر گفت همین حرفات و اخلاقت و برخوردت باعث شده که نتونم از ندیدن دست بردارم زهرا خانم خیلی بد به دلم نشست و هر کاری هم که می کنم نمی تونم از دلم برون کنم" ۲۰ سالته ولی بیشتر از سنت می دونی و حرف می زنی" من می خوام ببینم و باید ببای" تا ببینم" شب بخیر و خدا نگهدار..... قطع کرد بدون این که بذاره جوابی بهش بدم ساعت روناگاه کردم بدم ۳ نصف شب روشنمون میده گفتم خدانا خودت کمک کن صبح زود بدار بشم که مادرم غرغرنکنه" ولی متأسفانه صبح علاوه بر این که نمازم قضا شد مادرم هم کلی دعوا کرد که چرا چند وقتیه دراز خواب بدار می شی" و من هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم" روزها یکی پس از دیگری می گذشتن و علیرضا روز به روز بیشتر تو دلم جا باز می کرد به طوری

که حتی اگه ی روز بهم زنگ نمی زدنگران می شدم وخودم باهاش تماس می گرفتم"وان وسط مادرم خلی بهم مشکوک شده بود وبهم گرمی داد ومدام اتاقم رو جستجو می کردوگوشم رو نگاه می کردکه مبادا خطای ازم سربزنه"چندن وچندباربهم گرداده بودکه چرا مدام تو اتاقتی وبرون نمای وهروقت مدام تواتاقت گوشی تودستته"مگه کی بهت زنگ می زنه"نا منتظرزنگ کی هستی که این قدرباگوشت ور می ری انقدر گفت وگفت تا برادرم رو به شک انداخت"وبرادرم هم مدام بهم گرمی دادومنم مجبوربودم شماره علیرضا رواز تو گوشم حذف کنم"وبهش بگم که فقط شبا زنگ بزنه"وااای که چه روزای بدی روپشت سرمی گذاشتم"بابودن علیرضامصرف داروهام حالم رو به بهبود بود"ودردام هم کمترشده بودحتی مجد رو هم تا ی حدی فراموش کرده بود

م"چون علیرضاکاری کرده بودکه فقط فقط به خودش وحرف زدن باهاش فکرکنم"علیرضا پسرخوبی بودحداقل این جوری نشون می داداهل مسجد وبچه هتی بود'شبا هروقت زنگ می زدتا صدای آرومی کنارش مدام می پرسبدم چه واون گوشی رو می داشت کنارضبط سوت تامن صداروبشنوم ومن آوای خوش دعای کامل رو می شنیدم ولحظه به لحظه بشتربه این قضیه پی می بردم که خداعلیرضا روفرستاده که جای خالی مجدروبرام پرکنه و واقعا هم پرکرده بودبا این اخلاق های که من ازش می دیدم علاقه ام نسبت بهش بشتروباشترمی شدودلهره ام از این که کم کم ماه محرم وصفربه پانان می رسیدومن باند ی جوری خانواده ام روراضی می کردم که بم برون ی جای که بتونم علیرضا روبینم"ومطمعن بودم که خانواده ام راضی نمی شدن وشاید هیچوقت این اتفاق نمی افتادکه ماهمدنگه روبینم چون من مثل بقیه دخترا آزادی نداشتم"که هروقت دلم می خواست برون می رفتم وهروقت دلم می خواست برمی گشتم خونه"ی شب که بامادرم رفته بودیم هت علیرضا بهم پیام دادکه زهرا برام دعا کن که بتونم برم سرکاراستخدام بشم ومنم اونجا ازته دلم براش دعا کردم که خداکاری کنه که بتونه استخدام بشه می گن وقتی دلت شکسته باشه خداروبه عظمتش قسم

بدی "خدا دعای رومی جواب نمی ذاره و من اون شب خداروبه عظمتش قسم دادم که علیرضا اونجای که می خواداستخدام بشه" و بداش نذر کردم هر سال سفره حضرت قاسم بن دازم "و خداچه زود جواب دعاها رو داد" به طوری که ی هفته بعد علیرضا باکلی ذوق و شوق بهم زنگ زد و گفت زهرا استخدام شد" و خدای دونه انگار اون لحظه بهترین خبر دنارو دادن بهم گریه کردم و گفتم پس خدا بالاخره جواب دعاها رو داد بهش گفتم که بداش نذر کردم که بره سر کار و اون چقدر خوشحال شد و ازم تشکر کرد

خلاصه گذشت و گذشت تا این که بالاخره محرم و صفر تمام شد و علی رضا هر روز و هر شب که زنگ میزد می گفت بیامی خواهم ببینمت و منم نمی دونستم چجوری منصرفش کنم هر راهی می رفتم هر چقدر می گفتم که نمی تونم پیام بیرون چون خانواده ام به شدت تعصبی هستن به خرجش نمی رفت که نمی رفت؛ از اون اصرار بود و ازم انکار ولی خودمم خیلی دلم می خواست بدونم که اونیکه دارم ۲ ماهه باهاش حرف میزنم چجوریه؛ چه شکلیه؟ ولی خب برای منی که تو منگنه بودم بزای بیرون رفتن خیلی سخت بود که خانوادم رو راضی کنم و تنهایی برم بیرون هر چه به مغزم فشار میاوردم که باچه بهانه ای برم بیرون اونم تنهایی هیچی به ذهنم نمی رسید تا اینکه برادرم با خانمش و دخترش از تهران اومدن که چند روز مهمون ما باشن و این بهترین موقعیت بود که به بهونه خرید کردن همراه دختر برادرم پارمید از خونه برم بیرون پس زنگ زدم و با علیرضا هماهنگ کردم که فردا ساعت ۹ صبح پاساژ قدیر منتظرش هستم دلشوره عجیبی داشتم اون شب که اصلا نتونستم بخوابم و همش به این فکر می کردم که اگه فردا به طور اتفاقی یکی از اشناها ما رو ببینه و بره به خانوادم بگه برام خیلی بد میشه اینقدر به این موضوع فکر کردم و ترسیدم که بدون اینکه به ساعت نگاه کنم گوشی رو برداشتم و به علیرضا زنگ زدم بعد از خوردن ۵ بوق بالاخره جواب داد و اونم با صدای خواب الود و گفت بله؛ سلام کردم گفت زهرا تویی؟؟ این موقع شب چرا زنگ زدی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ گفتم مگه ساعت چنده؟؟ گفت ۳:۳۰ خجالت کشیدم "و گفتم معذرت میخوام" و خدا حافظی کردم و قطع کردم فوراً زنگ زد و گفت چرا قطع کردی با شرمندگی

گفتم بخدانگاه به ساعت نکردم گفت اشکالی نداره حالا چرا زنگ زده بودی گفتم "علیرضا توروخدا از خیر دیدن من بگذر" بخدا من یه دختر معمولی ام حتی یه دره هم قشنگی ندارم "بدار همینجوری باهم حرف بزنیم توروخدا" گفت قسم نده دختر خوب "من کاری به قشنگ بودن یا نبودن ندارم دوست دارم بدونم و ببینم دختری که ۲ ماه تمام فکرم رو مشغول کرده و این قدر اروم اما در عین حال غصه داره چه شکلیه؟؟" گفتم نمیدونم از من توی زهنت چی ساختی ولی این رو بدون اشتباه فکر میکنی "من یه دختر ساده و معمولی ام که روزگار هیچوقت رنگ خوبی و خوشی رو بهش نشون نداد تمام ترسم اینه که فردا بیا و توهم بیای و یکی از بستگان از شانس بدم اونجا باشه و ما رو ببینه و بره به خانوادم بگه و اونوقت دیگه روزگارم از اینی هم که هست سیاه تر می شه" گفت نترس امیدت به خدا باشه و مطمئن باش حتما تو این دیداریه حکمتی هست که دارم این قدر پافشاری میکنم که بیای و ببینمت "چندین بار این حرف رو زده بود من هیچوقت منظورش رو نفهمیده بودم" گفت حالا بخواب تا صبح سرخال باشی و بیای سرقرار "با حرفاش اروم شده بودم شب بخیر گفتم که گفت دیگه باید بگی صبح بخیر خندم گرفته بود گفتم خب صبح بخیر و خدا حافظی کردیم گوشیم رو تنظیم کردم که با دون صبح بیدارم کنه و خوابیدم هنوز یک ساعت نخوابیده بودم که گوشیم زنگ خورد و بیدارم کرد سریع بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و اوادم جانمازم رو پهن کردم و ایستادم به نماز و بعد نماز هم کلی زکر گفتم و دعا کردم امروزه خیر و خوشی تموم بشه کنار جانماز دراز کشیدم و فوراً هم خوابم برد ساعت ۸ مادرم اومد و بیدارم کرد که برم صبحانه بخورم "بلند شدم و سریع یه ابی به صورتم زدم و رفتم و کنار مادرم نشستم سر سفره که پارمیدا گفت عمه کی بریم خرید گفتم تا صبحونه بخوریم آماده کنیم بریم" اونم سریع صبحونه خورد و بلند شدیم و رفتیم آماده بشیم که بریم استرس عجیبی داشتم اخه هیچوقت بایکی اونم یه مرد غریبه قرار ملاقات نمیداشتم "احساس بدی داشتم یه چیزی بین خیانت و ترس" هیچوقت از اعتماد خانوادم سو استفاده نمی کردم توکل کردم به خدا و ما نتو مشکی و شلوار جین سورمه ای و شال سفیدی پوشیدم رفتم طرف میز ایشم



که کمی به هودم برس و لی ترجیح دادم منوهمونجوری که هستم ببینم اومدم بیروم که پارمیدارو کنار در اقام دیدم گفت وااااای عمه تو رو خدایه کم به خودت برس "خندیدم گفتم میتروسم بدزدنمون خندیدگفت نترس بایه رزلب نمی دزدنمون" هرچقدر اصرار کردم که نزنم رز رو ولم نکرد مجبور شدم ورفتم یه رز صورتی بزنم که یه رز زرشکی برداشت پفت هروقت اینومیزی از این روبه اون رومیشی عمه خندیدم گفتم باشه و چادرم رو سرم کردم و از مامان اینا خدا حافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون "که برادرم باماشین اومد دنبالمون گفت سوارشید خودم میرسونمتون سوار ماشین بابای پارمیداشدیم. و رفتم به ادرس مورد نظر از ماشین که پیاده شدیم یه پسر جوونی کنار پاساز ایستاده بود و به مانگاه میکرد با خودم گفتم یعنی این علیرضا ست یه پسر قد بلند و لاغر باموهای کم پشت شلوار جین مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید از کنارش رد شدیم که بریم توی پاساز که گفت شماره بدم خوشگله؟؟ چه چشایی داری تو.... از این متلک ها زیاد شنیده بودم خیالم راحت شد که این علیرضا نیست دلم می خواست اصلا نیا د امروز ولی وارد پاساز که شدیم گوشیم زنگ خورد از پارمیدا فاصله گرفتم و رفتم جواب دادم سلام کرد و گفت کجایی گفتم توی پاسازیم گفت منم تازه رسیدم الان دارم میام توی پاساز "برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم" یه پسر با شلوار جین یخی و تیشرت سورمه ای باموهای پر پشت و بلند داشت به طرف مامیوم

د تمام بدنم به لرزه افتاده بود خیلی ترسیده بودم اون هرچه بیشتر به مانزدیک میشد من ترس واضطرابم بیشتر میشد اون میخ شده بود و از من چشم برنمیداشت و منم هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم "هم لال شده بودم و هم فلج تکون نمی تونستم بخورم دختر برادرم صدام می کرد.... عمه. عمه زهرا خواست کجاست" میگم این مانتر و بخرم؟؟ ببین خوشگله؟؟ حالا علیرضا رو بروی گن ایستاده بود و من تمام سعیم رو کردم که برگردم و به پارمیدا بگم برو پروکن بزینم به تنت چطوره "واون رفت داخل خواستم برم دنبالش که علیرضا گفت سلام برگشتم ولی قدرت نگاع کردن بهش رونداشتم سرم پایین بود و گفتم سلام احوال شما ولی چیزی نگفت نه اون حرفی میزد و نه من حرفی میزد "خواستم برم

تومغازه سرم روبلند کردم که معزرت خواهی کنم و برم پیش پارمیدا که دیدم بالبخندداره نگاه می کنه 'نگاهش تک تک اعضای چهرم رواز نظر گزروند گفتم ببخشید و خواستم برم که گفت وایسا کجایم خوی بری گفتم خب شمادیکه منو دیدید نمی تونم زیاد بمونم الون پارمیداشک می کنه سرم روبلند کردم و نگاش کردم چشمای درشت ابروهای پر پشت دماغی بلند و چهرایی زیبا و خواستنی سرم رواندا ختم پایین و خدا حافظی کردم و سریع رفتم توی مغازه پارمیداهم زمان در اتاق پرو روباز کرد و گفت عمه چطوره بهم میاد نگاش کردم واقعا به تنش زیبا بود گفتم اره عمه بهت میاد مبارکت باشه مانتورو درآوردم منم دادم به فروشنده و حساب کردم و او مدیم بیرون خدا رو شکر علیرضا رفته بود رفتم برای پارمیدا کیف و کفش ست با مانتوش روهم براش خریدم و او مدیم از پاساژ بیرون که علیرضا رو دیدم که کنار در پاساژ وایساده و داره مارونگاه می کنه "تا دیدم متوجهش شدم لبخند زد و منم سریع به پارمیدا گفتم اگه دیگه کاری نداری زنگ بزنم بابات بیاد دنبالمون گفت مپه خودت خریدنداری عمه گفتم نه درواقع داشتم ولی مجبور بودم از خیرش بگذرم بخاطر علیرضا چون می ترسیدم یکی مارو ببینه

خلاصه به هر بدبختی بود گوشی رو درآوردم تا به برادرم زنگ بزنم بیاد دنبالمون بریم خونه زنگ زد من مجید گفتم: یه ربع دیگه دم پاساژم؛ پارمیدا گفت عمه تا بابام نیومده بریم یه بستنی بخوریم: دلم نمی خواست از اونجایی که وایسادم جم بخورم چون می ترسیدم علی رضا بیاد دنبال مون و یکی مارو ببینه اخ که چقدر دیده این قدرت وی منگنه باشی که حتی نتونی نفس بکشی بخاطر همین گفتم نه عمه الان بابات میاد مارو نمی بینه ناراحت میشه؛ پارمیداهم بالب ولوچه ایی اویزون سرش روانداخت پایین و چیزی نگفت "سرم رو برگردوندم و دیدم علیرضا هنوز دم پاس از دست به سینه وایساده و ما رو نگاه میکنه تا دیدن نگاش میکنم لبخند پت و پهنی زد و منم روم رو برگردوندم "طولی نکشید که داداش نمی دارند دنبال مون و ما سوار شدیم دیگه حتی جرات نکردم پشت سرم روهم نگاه کنم "صدای مسیج گوشیم اومد؛ گوشی رواز کیفم درآوردم و بادیدن اسم علیرضا دلم هری ریخت پایین می ترسیدم داداشم بفهمه یا بویی ببره چون مدام تواینه تمام میکرد پیام

رو باز نکرده گوشیم روسایلنت کردم و انداختم توکیفم؛ رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدیم و با پارگی در وارد خانه شدیم یه سلامی کردم به مامان و با با و رفتم توی اتاقم "داشتم لباس عوض میکردم که یادپیامی که از علی رضا داشتم افتادم سریع رفتم از توکیفم گوشیم رو بیرون اوردم و پیام رو باز کردم" نوشته بود فکر نمی کردم دختری که ۲ ماه تمام فکرم روبه خودش مشغول کرده "و اینقدر غصه داره تودلش و از دنیا ناامیده اینقدر جذاب و خواستنی باشه: دختر تو با این چشمای خوشگلت ادم رو جادو میکنی زهرا جان من از تو توی ذهنم چیز دیگه ای ساخته بودم" ولی حالا می بینم چقدر واقعیت و خیال باهم فرق دارن؛ اون از می که تورو پس زده و نخواسته و رفته سراغ یکی دیگه بزرگترین اشتباه عمرش رو کرده ویه ادم روان پریش و دیوانه ای بیش نبوده... از این حرفها زیاد شنیده بودم چه وقتی کوچیک بودم و چه زمانی که بزرگ شدم! ولی هیچ وقت باور نکردم که این حرفها راست باشه گوشه هنوز تودستم بود و فکرم مشغول حرفای علیرضا که متوجه شدم صفحه گوشیم داره روشن خاموش میشه نگاهش کردم دیدم علیرضا است که داره زنگ میزنه "دو دل بودم که جواب بدم یانه ولی یه دفعه تصمیمم رو گرفتم و جواب دادم: بله! سلام! سلام خوبی؟ ممنون: گفت اونی که او مددنبالتون کی بود گفتم داداشم بود چطور مگه؟؟ گفت هیچی همین جوری پرسیدم "وسکوت کردیه حرفی بود چند وقت خیلی بد روی دلم سنگینی می کرد با این که این حرف 'حرف دلم نبود و از عقلم برآمده بود ولی خیلی وقت بود تصمیم داشتم به علیرضا بگم بنابراین وقتی دیدم اون چیزی نمیگه گفتم "خب ما الان ۲ ماهه داریم باهم تلفنی حرف میزنیم: گفتی میخوای منو ببینی با اینکه برام سخت بود و خیلی به خانوادم و نظراتشون اهمیت می دادم ولی باز از اعتمادشون سواستفاده کردم و او مدد که منو ببینی خب اقا علیرضا فکر کنم مادیه باهم کاری نداشته باشیم از اینکه این مدت باهم حرف زدیم و با حرفات ارومم کردی یه دنیا ازت ممنونم: ولی می خوام اینو بدونم

بدونی که من یه دخترم و خیلی زود عادت میکنم و دل میبندم پس لطف کن دیگه به من زنگ زن "تا از همین جا با هم خدا حافظی کنیم" تو تمام مدت حرف زدیم سکوت کرده

بود و گوش میداد با این حرفم به حرف او مدوگفت دلیلت چیه؟؟؟ چرا می خوام از هم جدا بشیم؟؟ من مورد پسند و نبودم "ظاهر زیبای نداشتم؟ یا اینکه چیده دیگه ای هست که نمی خوام حقیقت روبگی؟؟ گفتم هیچکدومش" هم ظاهر خوب بووهم باطنت ولی علی رضا من یه دخترم:ضربه بدی توی دل بستن وعاشقی خوردم واین ضربه اینقدر سنگین بوده که سلامتیم روازم گرفته یه دفعه یادم او مد که اون جریان بیماریم رونمیدونه خدا خدا کردم چیزی نپرسه ازم واو نم چیزی نگفت" پس سریع گفتم "من دیگه طاقت یه ضربه وشکست دیگه رو ندارم" باور کن اگه ی بار دیگه دل ببندم ودلم بشکنه از پادرمیام" وبالکنت و خجالت ادامه دادم بخدا من همین الانشم بهتون عادت کردم همین الانشم بهتون دلبستگی دارم چون تاشبابهم زنگ نزید خوابم نمیره حتی بیشتر شد و از این که نمی تونی زنگ بزنی تا من صدات روبشنوم گریه میکنم:تورو خدا بفهم وباور کن دیگه نمیکشم یه ضربه دیگه رو خواهش میکنم بر و دنبال زندگیت بدار منم اروم باشم" واو فقط گوش میداد بغض بدی توی گلو بود ولی به زور کنترلش کردم که نشکنه دوست نداشتم غرورم بیشتر از این خورد بشه وقتی دید ساکت شدم و چیزی نمیگم گفتم "بدار دست وبالم جمع وجور بشه تازه رفتم سرکار:یه مقدار پس انداز کردم میام وبرای همیشه مال خودم می کنم و" با این حرف نفسم بند او مد و قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد" با صدای که به دور بالا می روند گفتم چی؟؟؟ گفت تو اگه به قول خودت یه دختر معمولی هم بودی وهیچ جداییتی هم نداشتی من اینقدر تو این ۲ ماه روت شناخت پیدا کرده بودم وبهت علاقه مند شده بودم که بدون در نظر گرفتن ظاهر بیام خواستگاریت ولی الان که دیدم ظاهر اینقدر جذاب وخواستنیه" به هیچ عنوان حاضر نیستم از دست و بدم" چون دختر خوب ونجیب وتودل بر و کم پیدا می شه اگه خودت منو نمیخوای اون یه بحپ جدا گونست" خودم که از خدام بود چون تمام خلق وخوی علی رضا به مجید پسر عمم شباهت داشت" نمیدونستم چی بگم از یه طرف خوشحال بودم که این احساس ۲ طرفه بوده و از یه طرف ناراحت بودم که نکنه داره گولم میزنه که باهام باشه وبعد ولیم کنه وبره" بخاطر همین گفتم "از کجابهفهم

که توهم یروزی که وضع مادیت خوب شدولم نمی کند وبری"اون نامردم همین کار و کرد قبل ازاینکه اسم خودش روبداره روی من هیچی نداشت ولی همین که به همه گفت،من زهرادخترداییم رو می خوام وضعش ازاین روبه اون رو شد که همه می گفتن قدم زهرابراش خوب بوده ولی هیچ وقت سرحرفی که زدنموندورفت وبارفتنش نابودکردزندگی وایندم رو"پول ادمهاروعوض میکنه"پولدارکه باشی یادت میره کی بوی وچی بودی یه روزی به یه دختر که شدی همه کسش"چی گفتی وچه قولی دادی"وقتی پولداربشی یادت میره یکی یه جای این کره خاکی باچه شوروشوقی داره روزگارمیگزرونه و با چه امیدی چشم به راه اومدن کسی داره که اون دختر و حرفاوقول و قرار اش رو فراموش کرده و اون دختریچاره ازهمه جا بی خبر بایه دنیا ارزووامیدمنتظره که بیای وبه قولی که بهش دادی عمل کنی"میدونی علیرضامنوهمین چشم براهی بیهوده ازپادراورد منو همون از می ما بود کرد که ادعای مدهبی بودنش اسمون روبه زمین می رساند ولی اینقدرمردنبودکه سرحرفی که زده بمونه ویه دختر بی گناه رو از این همه چشم انتظاری درباره:اون رفت بدون اینکه دلیل رفتنش رو گفته باشه بدون اینکه گفته باشه چرا دنبال حرفش رونگرفت وباعص شد چون دختر بی گناه بشه انگشت نمای تمام فامیل که حتمادختره یه عیب وایرادی داشته که پسر و لش کرده فقط خدا می دو نه چقدرگریه کردم با دلشکسته از خدا خواستم برگرده وبرنگشت"حالا تو هم یه مدت بعد همین کار و می کنی"یه مدت که گشت و وقتی دیدی خوب بهت دل بستم ولم میکنی ومیری اینومطمعنم"واون درجوابم گفت من هرچی باشم نامردنیستم تااخرش هم پای حرف دلم هستم و خواهم موندمطمعن باش وبهم اعتماد کن"من میام زهرابهت قول شرف میدم که بیام"فقط بداریه کم دست وبالم بازبشه خودت که بهترمیدونی"تازه رفتم سرکار....گفتم توروخدابی خیال من شو...گفت بیخیالت نشدم ونمشم ته دلم ازاینکه ای نقد را قرار می کرد که قبول کنم باهم حرف بزنیمن تابه وقتش بیادخوشحال بودم ولی دلشوره عجیبی هم داشتم که ای کاش هیچ وقت خدا علی رضا

رو سر را هم قرار نمی داد و من هیچ وقت قبول نمی‌کردم منتظرش بمونم و کاش هیچ وقت بهش جواب نداده بودم که آخرش این اتفاق‌هایفته □

روز ها از پی هم می گذشتند و علی رضاتماسه‌اش رو بیشتر کرده بود روزی ۴ الی ۵ بار زنگ میزد و با هم حرف می زدیم "چندین بار بهش گفتم تماسهات رو کم تر کن من نمیتونم زیاد باگوشی حرف بزنم خانواده ام نمی دونم واگه از این قضیه بویی ببرن برام خیلی بد می شه ولی اون اهمیت نمیداد و مدام زنگ میزد و منم چنان بهش وابسته و دلبسته شده بودم که اگه چند دقیقه از موعد تماس گرفتنش میگذشت و زنگ نمیزد خودم بهش زنگ می زدم "کم کم خانواده ام بهم شک کردن که چرا تمام وقتم روتوی اتاقم میگذرونم" و بیرون نمیروم "حال جسمیم با بودن علی رضا خیلی بهتر شده بود به طوریکه دیگه دردی روحی نمی‌کردم" چندین بار مادرم توی اتاق بدون درزدن اومده بود و من و گوشی به دست دیده بود و هر بار کلی سرکوفت و داد و بیداد رو باید تحمل می‌کردم "از این میترسیدم که مادرم بره به برادر و بابام بگه که من با گوشی چند بار دیده و بر ام بدبشه بخاطر همینم من هیچ وقت اسم علی رضا روسی و نکرده بودم توی گوشیم ولی چه فایده بخاطر بر داشت بده مادرم من تا سر حد مرگ بی دلیل وبی گناه کتک خوردم" مادرم بالاخره به خواهر بزرگترم جریان رو گفته بود و خواهرم هم مستقیم به بابا و برادرش گفت "ویه شب بدون دلیل من توی اتاقم نشسته بودم که برادرم اومد و پشت سرش بابام بدون هیچ دلیلی تا سر حد مرگ کتک خوردم" اونقدر که نان داشتم بلندش از جام "برادرم بامشت و لگد افتاد به جونم" بابام هم همین طور و ما در خواهرم جلوی در اتاق فقط تمام می‌کردن "خواهرم خیلی در حق من بدی کرد همان خواهری که خیلی جاهل و بدش خوردم حتی بچه ش رو هم خودم بزرگ کردم" تمام کارای خونه ش رو خودم انجام می دادم وقتی مهمون براش می اومد و اون جواب محبت‌های منو با تهمتی که بهم زد و منو بدون دلیل از چشم برادر و پدرم انداخت جواب داد: گوشیم روازم گرفتن و گفتن حق ندارم پام رواز خونه بیرون بدارم؛ وقتی از اتاق رفتن بیرون؛ از ته دل بخاطر این کارشون زجه زدم؛ نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم

که اینطوری باید مجازاتم کنه "هروقت اومدم به یکی دل بسته اخرش به جایی دلم شکسته شد" سرم روبلند کردم "بادلی شکسته از خدا خواستم که می خودش کاری کنه علیرضا چندوقته به گوشی من زنگ نزنه که شمارش نیفته چون برای اونم هم بدمیشداگه شمارش دست برادرم می افتاد هر جایی که بود پیداش میکرد و حتما بلایی سرش میاورد" اون شب تا صبح پلک روهم نداشتم "چون بازم دل به کسی داده بودم که وسط راه مجبور بودم ولش کنم درواقع مجبورم کردن" ازاینکه دیگه صدای رونمیشنیدم خیلی ناراحت بودم "ولی کاری هم ازم برنمی اومد اینقدر گریه کردم و به خدا التماس کردم که علیرضا تماس نگیره تا صبح شد و صدای ادون بلند شد "انجام بلندشدم و رفتم وضو گرفتم" اومدم ایستادم به نماز از اول نمازم اشک ریختم تا اخرش نمازم که تمام شد گفتم خدا یا از خبر علی رضا هم میگذرم ولی تورو به خداوندیت قسم میدم علی رضا هم تماس نگیره خدا می دو نه که چقدر گریه کردم و التماس به درگاه خدا کردم ولی راه به جایی نبردم "گوشی دست مادرم بود و اونم گوشیم رو خاموش کرده بود ویه جاقایم کرده بود که نتونم پیداش کنم" بخاطر کار نکرده چقدر عذابم دادن "نه غدامیخوردم و نه با کسی حرف می زدم و نه از اتاقم بیرون می رفتم" خواهر بزرگترم "۱۵ سال از من بزرگتره همون که همیشه باعپ شده جلو خانواده ام بدون دلیل خراب بشم و کلی کتک بخورم" تمام دردهای دلم رو روی کاغذ مینوشتم و اون هم بدون درزدن وارد اتاقم میشد و بجای دلداری دادن شروع می کرد به مسخره کردنم که داری براش نامه مینویسی؟؟ میخندید و میگفت اونوقت چجوری میخوای براش پستش کنی تو که تو خونه زندانی هستی بدبخت" و بازم میخندید "و من چقدر از شنیدن این حرفها عذاب میکشیدم بااینکه میدونستم ناراحتی برام خوب نیست ولی اهمیت نمی داد و تا می تونست با حرفاش عذابم می داد و من فقط اشک میریختم "فاطمه یه روزی اومد خونمون و من تمام جریان البته قسمتی که مربوط می شد به علیرضا رو نگفتم بهش نصفه و نیمه براش تعریف کردم و گفتم که بدون دلیل گوشیم رو ازم گرفتن فاطمه گفت من میتونم برات یه خط جور کنم ولی گوشی نمیتونم "خدا می دو نه که چقدر از این حرف خوشحال شدم" گفتم



خودم به طوری گوشی رواز مادرم میگیرم "واینطوری شد که فاطمه قرار شد بر ام به خط جورکنه نزدیک به ۳ ماه توی خونه زندانی بودم" یبار فاطمه زنگ زد و من و برای جشن تولدش دعوت کرد ولی مادرم ایناراضی نمی شدن "و خدامیدونه چقدر فاطمه التماس کرد که مادرم راضی بشه تا بالاخره راضی شد و من بعد از ۳ ماه از خانه و از اتاقم بیرون اومدم حال درستی نداشتم "چون بیماریم طوری بود که ناراحتی تشدیدش می کرد و منم تو این مدت بخاطر نبودن علیرضا و بد رفتاری خانواده ام خیلی ناراحتی کشیده بود من و بخاطر همینم به زور بلند میشدم و مینشستم دوباره استخونهام خشک شده بودن و به زور راه می رفتم روزی که قرار بود برم خونه فاطمه خدا می دونه چقدر خوشحال بودم ولی مادرم اینقدر بهم بدوبیراه گفت که نرفته به دهنم زهرش کرد از خونه اومدم بیرون که برم طرف خونه فاطمه که ۲ تا کوچه بالاتر از خونه ما بودن "احساس میکرد

م که کسی پشت سرم داره یواش یواش میاد خیلی ترسیده بودم "به بهانه بستن بند کفشم خم شدم که دیدم" مادرم داره تعقیبم میکنه فهمیدن و دیدن این موضوع خیلی عذابم می داد حتی می خواستم برگردم ولی چون به فاطمه قول داده بودم هر جوری که بود باید می رفتم و به قولم عمل میکردم "رسیدم دم درخونه فاطمه و زنگ زدم از پشت اف اف فاطمه گفت کیه گفتم باز کن منم زهرا باز کرد و من رفتم تواما مادرم توی پارکی که روبروی خونه فاطمه بود نشست تا من برگردم خونه چون پیش خودش فکر کرده بود من با کسی به جز فاطمه قراردادارم "و این موضوع خیلی ناراحتی می کرد تا رفتم تو خونه فاطمه اومد استقبال حضرت هم سلام علیک کردیم و از حالم فهمید که روبراه نیستم پرسید و منم بهش گفتم که مادرم تعقیبم کرده تا اینجا و الانم تو پارک روبروی خونتون نشسته "اونم خیلی ناراحت شد و گفت مهم نیست به جاش من به چیز خیلی خوب برات دارم گفتم چی؟؟؟ پس مهمونات کجان "حتما من زود اومدم خندید گفتم نه بابا الکی گفتم که تولدمه خواستم بعد این مدت بتونی بیای بیرون و نفسی تازه کنی بعد به بسته گرفت جلوم و گفت بیا اینم به سیم کارت برای بهترین دوستم خیلی خوشحال شدم "پریدم بغل فاطمه و کلی ماچش کردم "به ساعتی پیش هم

نشستیم و بعد من ازش خداحافظی کردم و او مدم برگردم خونه که دیدم مادرم هنوز توی پارک نشسته تا من و دید بلند شد و دنبالم راه افتاد منم بااین که خیلی از این کارش ناراحت بودم ولی کارفاطه ناراحتیم رو بر طرف کرده بود رسیدم خونه و رفتم تواتاقم وسیم کارت روزیرتختم قایم کردم "چند روز بعد که مطمئن شدم کسی خونه نیست به جزمادرم رفتم توی اشپزخونه وبهش گفتم سیم کارت رو از گوشی برداروگوشیم روبهم بده "سرش رو بلند کرد و گفت دیگه تو خوابم گوشی رونمیبینی "فقط خدا می دو نه چقدر بهش التماس کردم و گریه کردم که گوشی رچبهم بده ولی قبول نکرد ۳روز همین کار و کردم هرروز بهش التماس میکردم و گریه که گوشی روبده گوشی خالی که همیشه ازش استفاده کرد وقتی سیم کارت رو برداری می خوام گوشیم رو پیش خودم نگه دارم "تابلاخره راضی شد اونوقت هم گوشی رو پرت کردتوصورتی که هم خون اومدوهم کبودشدخیلی دردم اومدخیلی هم گریه کردم ولی بعدش با فکر کردن به علیرضاروم شدم رفتم تواتاق و گداشتم شب شد و همه خوابیدن سیم کارت رو بر داشتم و انداختم روگوشی وبه علیرضازنگ زدم "بعداز ۴بوق جواب داد بغض گلوم رو گرفته بود ۳ماه بود صدش رونشنیده بودم و خدا می دو نه چقدر بخاطرش کتک خورده بودم و خرف شنیده بودم و حبس شده بودم باصدایی که از بغض میلرزیدگفتم سلام علیرضا اولش ساکت بود به دفعه گفت زهرا تویی؟؟ گفتم اره و شروع کردم گریه کردن "واونم گفت اخه کجابودی این چند وقت؟؟ میدونی چقدر زنگ زدم به گوشیت چرا خاموش بود گوشیت؟؟ این شماره مال کیه که داری باهش زنگ میزنی؟؟ و من کل ماجرا رو براش تعریف کردم "واونم خیلی ناراحت شد و ازم خواست که دیگه بیشتر از این مراقب باشم "گفتم زنگ زدم بهت بگم که دیگه نمیتونم باهات حرف بزنم فقط خواستم ازت خداحافظی کنم "وبهت بگم چی بوده که گوشیم خاموش بوده "ما دیگه نمیتونیم باهم حرف بزنیم "چون اگه بفهمن من گوشی دارم این بار مرگم حتمیه ولی علیرضامدام اصرار می کرد که گوشیم رو خاموش نکنم و فقط شبها زنگ میزنه این قدر اصرار کرد تا بلاخره قبول کردم

علی رضا هر شب زنگ می زد و با هم حرف می زدیم "۳ ماهی می شد که رفته بود سر کار" شغلش ترخیص کاری بود تو گمرک "مدتی بود که شماره های ناشناسی، بامن تماس میگرفتند و دست بر دار هم نبودند ولی من عادت نداشتم که شماره ناشناسی رو جواب بدم اونا مدام زنگ می زدن و پیام می فرستادن که جواب بدم تا با هم حرف بزنیم ولی من اهمیت نمی دادم "بیشتر از ۱۰ شماره بودن که وقت وبی وقت زنگ می زدن و چون جواب نمی دادم نمیدونستم؛ زن هستن یا مرد

این تماس ها ممکن بود دیر یا زود من و تو در دسر بندازه و در این بین رفتار علی رضا بامن ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود تماس هاش کم تر شده بود و وقتی هم که زنگ میزد فقط در حد سلام و احوال پرسی بود و بعدش هم قطع می کرد یه شب هر چقدر انتظار کشیدم تماس نگرفت خیلی دلنگران بودم اینقدر بهش عادت کرده بودم که اگه یه شب بهم زنگ نمی زد که صداش رو بشنوم خوابم نمی برد و این رو چندین بار بهش گفته بودم ولی اون شب هر چقدر انتظار کشیدم زنگ نزد ساعت ۲:۳۰ بود که دیگه تحملم تمام شد و خودم بهش زنگ زدم "بعد از سه بار تماس گرفتن بالاخره جواب داد: بله؛ صداش خواب الود بود سلام کردم و اونم جواب داد گفتم علی رضا امشب "چرا زنگ نزدی؟؟؟ عصبی شد و گفت زنگ نزدی از خواب بیدارم کردی که ازم پرسی چرا بهت زنگ نزدم؟؟؟ مگه حتما من باید هر شب بهت زنگ بزنم؟؟؟ بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود سعی کردم به خودم مسلط باشم تا جلوش گریه نکنم "گفتم ببخش نمیدونستم خوابی و گرنه مزاحمت نمی شدم" اخه هر شب زنگ میزدی اما امشب تماس نپرفتی نگرانتم شدم "گفتم شاید خدای نکرده اتفاقی افتاده باشه برات" و گرنه مزاحمت نمی شدم "جمله های اخرم با لرزش صدام همراه بود و معدرت خواهی کردم و سریع قطع کردم "سرم رو توی بالش فرو کردم و بغضم رو اروم اروم خالی کردم "نمیدونم چی شده بود ولی میدونستم این علی رضا اون علی رضا ی سابق نیست" و مطمئن بودم اتفاقی افتاده که اینجوری باهام رفتار می کنه ضرر چون شب ۳ روز گذشته بود و علی رضا هیچ تماسی بامن نگرفته بود و منم عین مرغ سرکنده اروم و قرار نداشتم نمیدونستم چکار کنم؛ از یه طرف شماره های ناشناسی

که بهم زنگ می زدن و از طرف دیگه علی رضا که چند روزی بود ازش هیچ خبری نداشتیم؛ اعصابم رو بهم ریخته بود شب چهارمی بود که علی رضا هیچ تماسی نگرفته بود و منم نه خواب داشتم و نه خوراک و نه حتی دارو هام رو مصرف میکردم! منتظر شدم همه خوابیدن گوشیم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و به علیرضا زنگ زدم! ولی هر چند رزنگ زدم جواب نداد ناراحت و نگران گوشی رو زیر تختم قایم کردم! و از سرناچاری و درموندگی شروع کردم گریه کردن "گفتم خدایا چیزیش نشده باشه سالم و سر حال باشه جوابم رو ندادم نداد..... فقط دلم نمیخواد مشکلی براش پیش اومده باشه" تسبیح رو برداشتم و شروع کردم به دکرگفتن برای سلامتی علیرضا اون شبم تا صبح پلک روهم نداشتم درواقع اینقدر غصه داشتم و ناراحت و نگران علی رضا بودم که خوابم نمی برد نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای ادون سربلند کردم؛ و دیدم هوا داره کم کم روشن میشه بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و اوادم ایستادم به نماز! نمازمو خوندم و کنار سجاده م خوابیدم صبح با صدای غرغر کردن مادرم از خواب بیدار شدم دیدم توچهار چوب در اتاقم و ایساده و تادید بیدار شدم شروع کرد به سرکوفت زدن که تا نصف شب بیداری والان گرفتی خوابیدی یه نگاه به ساعت بنداز ببین ساعت چنده معلوم نیست چکار میکنی که تا این موقع روز خوابی! "تو که قبل از ما می ای میخوابی ولی دیر تر از همه بیدار میشی" چکار میکنی تو افاق؟؟؟ خودم ناامید و خسته و غمگین بودم باید هر روز این حرف های مادرم روهم تحمل میکردم! چیزی نگفتم و بلند شدم! چون میدونستم هر چیزی، بگم مادرم بیشتر داد و فریاد می کنه پس تصمیم گرفتم سکوت کنم

وقتی دید چیزی نمیگم؛ رفت بیرون و منم بلند شدم و طبق روزای گذشته که گوشیم رو چک میکردم ببینم "از طرف علیرضا تماسی داشتم یانه" رفتم و گوشیم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و نگاه کردم ۱۵ میس کال داشتم ۷ پیام باکلی دوق و شوق و خوشحالی که بلاخره علیرضا زنگ زده تماس ها رو چک کردم ولی دریغ از یه پیام خشک و خالی از طرف علی رضا همه اون تماس ها و پیام ها از طرف همون شماره های ناشناسی بود که چند وقت بود امانم رو بریده بودن! و منم نمیدونستم کی هستن و چکار دارن! "اینقدر دلم

براش تنگ شده بود و نگرانش بودم که بازم باهاش تماس گرفتم و بازم جواب نداد نا امید و ناراحت و نگران رفتم پایین پیش مادرم که توی آشپزخونه بود و داشت ناهار درست می کرد گفتم اگه کاری هست بگید انجام بدم ولی جوابم رو نداد عادت کرده بودم به این رفتارای مادرم "بخاطر همینم؛ خودم رفتم جلو و ظرفهارو که توی سینک بود شستم و بعد رفتم سالن روجار و برقی کشیدم؛ کارم تمام شده بود که فاطمه اومد خونمون خیلی خوشحال شدم از دیدنش باهم رفتیم توی اتاق" و فاطمه بهم گفت زهرا چرا این قدر رنگ و روت پریده؟؟؟ چیزی شده گفتم نه یه خورده سرم درد می کنه گفت داروهات رو میخوری گفتم اره ولی درواقع دروغ گفته بودم؛ چون از وقتی از علی رضا هیچ خبری نداشتم دیگه نه دارو میخوردم و نه غذای درست و حسابی اینقدر فکر مشغول علی رضا بود که نه غذا از گلوم پایین می رفت و نه دارو هام رو مصرف میکردم؛ نگاهم به گوشی فاطمه افتاد و یه فکری توی ذهنم جرقه زد فاطمه روبه بهانه آوردن یه لیوان آب فرستادم پایین و سریع گوشیش رو برداشتم و شماره علیرضا رو باهاش گرفتم با اولین بوق جواب داد از صداش معلوم بود که سر حاله و چیزیشم نیست چند بار از و الو کرد که چیزی بگم ولی من فکر کردم درگیر چیزی بود و دلم نمی خواست بدونم من باهاش تماس گرفتم؛ پس خیلی زود قطع کردم و شماره رو پاک کردم که فاطمه نفهمه با گوشیش به کسی زنگ زد "فاطمه اومد و کنارم نشست و لیوان رو گذاشت کنارم منم مجبور شدم بخاطر این که فرستاده بودمش دنبال نخود سیاه یکی از قرصهام رو بخورم؛ کمی باهم حرف زدیم تا این که بالاخره فاطمه گفت که قراره فردا شب براش خواستگاری یا دو اونم پسر رو خیلی دوست داره و جوابش هم متبته؛ خیلی خوشحال شدم و گفتم امیدوارم که خوشبخت بشی؛ و فاطمه هم ازم قول گرفت که توی جشن نامزدیش حتما حضور داشته باشم و منم باینکه میدونستم خانوادم راضی نمیشن برم قبول کردم؛ فاطمه هم خوشحال شد و ازم خدا حافظی کرد و رفت؛ و من تمام فکرم درگیر رفتار علیرضا بود که چند روزی بود جواب تلفنهام رو نمی داد حتی خودش هم یه پیام نمیفرستاد ببینه حالم چطوره؛ آدمی که این همه ادعا می کرد دوستم داره و اگه یروزی صدام رو نشنوه اون روزش براش شب نمیشه

حالا هفته می شد که نه صدام روشنیده بود و نه حالم رومیدونست.....ناراحت و ناامید و تخته دراز کشیدم و به رفتارهای این چندوقته علی رضا فکر کردم "تو همین فکر ها بودم که ویبره گوشیم روحی کردم گوشیم رواز زیر تخته بیرون کشیدم؛ و دیدم یکی از همون مزاحم هاست گفتم بدار جواب بدم ببینم چی میخواد که این همه زنگ میزنه؛ جواب دادم بله:گفت سلام؛ صدای یه مرد بود که از پشت خط میومد و سلام کرد گفتم فرمایش: خندید و گفت؛ چقدر خشن؛ گفتم باید هم تند بر خورد کنم الان چندوقته که شب و نصف شب زنگ میزنید پیام میفرستید اگه می خواستم جواب بدم که همون بار اول بهتون جواب می دادم؛ کی هستید و چی از جونم میخواید؛ اونم گفت هیچی فقط باهم دوست باشیم؛ چیز زیادی ازت نمیخوام؛ عصبی شدم و گفتم خفه شو بار آخرت باشه به من زنگ میزنی من اهل لاس زدن نیستم؛ ادمی هم نیستم که با مردها رفاقت کنم؛ طرفت رو خیلی بد اشتباه گرفتی لطف کن و دیگه به من زنگ نزن چند شماره دیگه هم راه به راه زنگ میزنند و پیام میفرستن شک ندارم در ارتباط باشماست پس لطف کن بهشون بگو مزاحم نشن و گرنه مجبور میشم شمارتون رو به عنوان مزاحم تلفنی بدم مخابرات اونا خوب میدونن که با ادمای مزاحمی مصل شما چطوری برخورد کنن

ساکت شد چند لحظه و من تا خواستم قطع کنم گفتم: من ول کنت نیستم بلاخره مجبور میشی با من کنار بیای "اعصابم خورد شد و گوشی رو پرت کردم زیر تخته" صدای تلفن از تو سالن بلند شد و من و

و منو از افکارم بیرون آورد صدای مادرم میومد که داشت می گفت "بله بله تشریف بیارید خوشحال میشیم؛ نمیدونستم کی قراره بیاد خونمون" ولی احساس خوبی نداشتم "چون دلم نمی خواست کسی بیاد من مجبور بشم؛ بخاطرشون از اتاق برم بیرون و باز همون حرفای همیشگی رو بشنوم که بگن حیف این دختر نبود که پاسوز پسر عمش شد..... بدم میومد از این حرفای خاله زنی که با گذشت یک سال هنوز دست بر دار این قضیه نبودن و هر جا که من و می دیدن "مجید و نامردیش روبه رخم

میکشیدن؛ بعد از مجید هر کسی میومد خواستگاریم رو رد می کردم؛ هیچ کسی رونمیتونستم "جایگزین اون بکنم" بخاطر همینم دیگه تو هیچ مراسمی چه عروسی و چه مراسم های دیگه تو فامیل شرکت نکردم که کسی منوبینه و بخواد پایش بداره و بیاد خواستگاری "وازا اون طرف هر کسی میومد خواستگاریم هم حتی بدون اینکه ببینمش ردش میکردم و هر روز خدا بخاطر رد کردن خواستگارهام بدون دلیل تو خونه ما جنگ به پا بود که چرا ندیده و نشناخته رد میکنی خواستگارهات رو مگه یه دختر چند بار خواستگار خوب براش پیدامیشه" که توندیده میگه نه؛ تو همین فکر ها بودم که مادرم اومد تواتاق و گفت "امشب قراره برات خواستگاریاد متل بچه ادم بلند میشی به خودت میرسی تا سر حال باشی وقتی مهمونها میان؛ امشبم هیچ بهانه ای رو قبول نمیکنم" حتما میای و تو مجلس شرکت میکنی "سرم از شنیدن این حرفها سوت کشید فکر نمیکردم فکر کردن به خواستگارهای گذشته باعث بشه سروکله یه خواستگار دیگه پیدا بشه" عصبی شدم و به مادرم گفتم همین الان بهشون زنگ میزنی و میگی نیان که من ندیده جوابم منفیه "که اگه بلند بشن بیان امشب این جا میام و سلام نکرده میگم من هیچ علاقه ای به پسرتون ندارم پس خوش اومدین" مادرم هم عصبی شد و گفت وای به حالت که بخوای باز دیوونه بازی در بیاری و اینم رد کنی بدون دلیل و دختر تو چرا حرف حالیت نیست "توکل فامیل پیچیده حتما یه مشکلی داشتی که پسر عمه نانردت پس کشیده" چرا هر کی میاد خواستپاریت رد میکنی؛ چرا به فکر منو پدرت نیستی؟؟ مگه ما تا کی زنده ایم که ازت مواظبت کنیم "تاکی میخوای مجردی بمونی تو رو خدا حداقل بیابین پسره رو الان نزدیک به ۲ ماهه مادرش مرتب یا زنگ میزنه یا میاد خونه و میگه میخوایم بیایم خواستگاری؛ بخدا پسره خوبیه" خانواده خوبی هم داره زهرا بخدا از بس فامیلانشستن و گفتن چرا زهرا روشوهر نمی دی "بخدا دیگه نمیدونم چی جوابشون رو بدم" یک ساله خودت رو حبس کردی تو خونه و توی هیچ مراسمی شرکت نمی کنی که کسی تو رو ببینه و بیاد خواستگاری ولی نمیدونی اگه بری زیر زمین هم قایم بشی یکی از یه جایی بلند می شه و میاد خواستگاریت؛ تو رو خدا زهرا حداقل بیابینشون اگه ازش



خوشت نیومداونوقت بگونه"دلم برای مادرم می سوخت ولی من دل لعنتیم روجایی گذاشته بودم باز که هیچ طوری حاضرنبودکسی دیگه روجایگزینش کنه'درست مثل همون سالی که مجیدگفته بود من و دوست داره'وتنهاکسی هم که باهاش زندگی میکنه بازم منم.ومنم بخاطرهمین حرف ها که توکل فامیل مثل توپ صداکرده بود و منم بعدازاون همه خواستگارهای رنگارنگی که داشتم"خرشدم و دل و دینم روبه سه چهار کلمه حرف که به هیچ جایی بندنبودباختم"و هر کسی اومدخواستگاریم هم خودم وهم خانواده ام ردکردیم ونشستیم به انتظارادمی که اینقدر مرد نبود که سرحرفی که زده ویه دخترروچشم براه اومدن خودش کرده وایسه"و حالا بازهم با چند کلمه حرف که علیرضازده بودمنتظربودم بیادوسرحرفی که زده بمونه"و باز هم بخاطریکی دیگه خواستگارهام رویکی یکی رد می کردم وامیدواربودم که علیرضامیاد.....ناچارشدم بخاطر دل خوشی مادرم'قبول کنم که وقتی مهمونهاومدن برم پایین تا هم اونا منوببینن وهم من اونا روببینم'به مادرم گفتم باشه هروقت اومدن میام پایین'مادرم بیچاره چقدرخوشحال شدوبعدازکلی قربون صدقه رفتن من ودعا برای خوشبختیم از اتاق زدیرون ومن شرمنده از کاری که می خواستم کنم"به فکر فرورفتم"که تاکی میتونم به بهانه های الکی خواستگارهام رو درکنم؛گوشیم رو از زیر تخت بیرون کشیدم وشماره علیرضاروگرفتم چندین بار زنگ خوردولی جواب نداد بهش,پیام دادم که امشب قراره برام خواستگاریبیا من نگران حالت هستم؛چندوقته ازت خبری ندارم'کجایی؟؟چرا جواب نمی دی؟؟مجبورم تو مراسم خواستگاری شرکت کنم؛ولی مطمئن باش جوابم منفیه'من منتظرت میمونم علیرضا من سرقولی که بهت دادم هستم ولی توروخدا توهم من و از حالت مطلع کن خیلی نگرانتم"وارسال کردم براش"ولی طبق معمول روزای گذشته هیچ جوابی نیومد.....گوشی رو گذاشتم ورفتم یه دوش گرفتم واومدم تو اتاق وتو کمدم روگشتم ببینم برای امشب چی بپوشم'یه تونیک قرمزوسورمه ایی بایه شلوار.جین مشکی باشال سفیدرواز کمدم کشیدم بیرون وانداختمشون روتخت تابرای امشب آماده باشن'.....صدای ادون رو که شنیدم بلند شدن ورفتم'وضوگرفتم واومدم تو اتاق

وجانمازم روپهن کردم وایستادم به نماز.....نمازم که تمام شدازته دل از خدا خواستم که  
یه خبری ازعلیرضابشه"تا قبل ازاومدن خواستگار ها.....بلندشدم وجانمازم روبرداشتم  
ورفتم کنار تخت و گوشه رو بیرون کشیدم و دیدم پیامی بر

ام اومده سریع بازش کردم"دیدم علیرضاست ولی با هر کلمه ایی از پیام دنیا دور سرم  
میچرخید؛باورم نمی شد که علیرضایی که مدام دم از مردی و مردونگی میزد و تمام  
حرفا و دردهای دلم روبراش گفته بودم نامرد از اب در اومده باشه.....نوشته بود به  
خواستپارت جواب بده من علاقه ایی بهت ندارم"برو دنبال زندگیت وقتی جوابت نمیدم  
یعنی نمیخوام باهات ادامه بدم"ولی تو ول کن قضیه نبودی من نمیتونم پیام  
خواستگاریت:یادمم نمیادهمچین قولی بعت داده باشم"لطف کن دیگه به من زنگ زن  
و برو سراغ زندگیت.....امیدوارم آخرین باری باشه که شمارت رو روی گوشیم میبینم

نمیتونستم نفس بکشم"بغضی به اندازه یک کوه راه گلوم روسد کرده بود باورم نمی شد  
علی رضا هم من و بازی داده باشه و برای خوشگذرونی تمام احساس و عاطفه ام روبه بازی  
گرفته باشه؛فکر نمی کردم حالا که داستان غم انگیز زندگیم روبراش تعریف کردم"اون  
هم بشه نمک روی زخمم و یه زخم کاری تر به دلم بزنه و راهش روبکشه و بره"فکر نمی کردم  
تا این اندازه پست باشه که ببینه دختری که تمام دلخوشیش شده سه چهار تا کلمه حرف  
که اون زده بهش همینجور بیخیال از حرفایی که بهم زده راهش روبگیره  
و بره"چقدر بخاطر بودنش تو زندگیم از خانوادم کتک خوردم و سرکوفت شنیدم و تو خونه  
حبس شدم و از تمام سرگرمی هام بخاطرش منع شدم"وجلو خانوادم ابروم رفت  
و دیدشون بخاطر این ادم نسبت بهم عوض شد این قدر بخاطر این پیام تحت فشار بودم  
و گریه کردم که دلم می خواست بلندش و برم یه گوشه و خودم رو از این دنیای کتیف  
و آدمای پست و نامردش خلاص کنم"ولی نه توانش رو داشتیم و نه جراتش  
رو از خدامیترسیدم"از تمام مردها متنفر شدم"همون لحظه؛چون خدا با اون عظمت  
و بزرگیش کسانی رو سر را هم قرار داد که با نامردی هاشون دیدم رو نسبت به تمام

ادمای دور وبرم عوض کردن:وبدترازهمه یه دل نه صد دل عاشق این ادمهاشده بودم"و هیچ وقت فکر نمی کردم"از می

ادمی که اینقدر ادعای مدهبی بودن میکنه و ورد زبونش خداست اینقدر پست باشه که ببینه یه دختر با دل وجوه بهش دل بسته وبخاطرش تمام سختی ها رو تحمل کرده اما اون این همه علاقه رونادیده بگیره وباحرفاش نه تنها دل اون دختر رو بشکنه بلکه احساس وعاطفه وحتى غرور اون دختر روز زیرپاش لحه کنه وبره"من اون شب متنفر شدم از تمام مردهای دور وبرم از تمام اونایی که برای بودن یه دختر تو زندگیشون که تنهایی هاشون رو پر کنه از احساس وعاطفه ودل اون دختر بی گناه استفاده می کنند و بعد بی خیال اون رومتل یه اشغال میندازن دور.....نمیدونم چقدر نشسته بودم وتوافکارم غرق بودم و همراهش اشک ریخته بودم فقط همین رومیدونم که مادرم صدام زد و گفت مهمونها اومدن بیایین"بلند شدم توانی نداشتی که راه برم ونه حتی دل ودماغ اینکه بشینم وبه حرفای اونا گوش بدم خودم خوب میدونستم نظرم منفیه ولی چاره ای نبود باید میرفتم پیش مهمونا بلند شدم لباس پوشیدم خواستم برم پایین که تو اینه نگاهم افتاد به چشمام که از زور گریه قرمز و متورم شده بودن"ناچارا رفتم وارد به صورتم زدم ولی چشمام هیچ تغییری نکرد مادرم باز صدام کرد که مجبور شدم برم پایین"رفتم حتی دلم نمی خواست بهشون نگاه کنم"پس همنجوری که سرم پایین بود سلام کردم و با اشاره مادرم رفتم طرف اشپزخونه و مشغول ریختن چایی شدم برای مهمونا وقتی کارم تموم شد چادرم رو مرتب کردم روی سرم و رفتم به طرف پذیرایی"جلو هر کسی چایی می گرفتم یه چیزی میگفت"یکی می گفت ماشاالله چه چشم ای خوشگلی داره یکی می گفت قربون عروس خوشگلم برم"یکی می گفت"ماشالله به این قدوبالا و رو به مامانم می گفت هر شب براش اسپند دود کن"ومن تمام فکرم درگیر این بود که همیشه این حرف ها رو از اطرافیان می شنیدم ولی هیچ وقت باورشون نداشتم چرا که اگه واقعا اینجوری بود چرا این ادمها به این راحتی از این چیزایی که اینا میگفتن گذشتن و رفتن دنبال یکی دیگه؟؟؟اگه واقعا راست بود و من تا این اندازه زیبا بودم چرا مجدد بعد از ضد

از من و بدون دلیل ول کرد و رفت طرف یکی دیگ عضو من و با دنیایی از سوال ودلی شکسته و غروری لحه شده تنهاگداشت منی که سلامتیم روبه پای انتظارکشیدن براش گذاشته بودم" و حالا هم علیرضا!!! چرا؟؟؟ اون هم که ی بار بیشتر من و ندیده بود ولی به قول خودش اینقدر تودلش باهمون دیدار جا باز کرده بودم که حاضر نبود با هیچ کسی یا هیچ چیزی عوضم کنه پس چی شد؟؟؟ حالا میفهمم که ایناهمش دروغ بوده" چرا که اگه واقعیت داشت" و من این قدر که اینامیگفتن زیبا بودم هیچ مردی از این همه زیبایی هیچ وقت نمیگدشت" وقتی به همه چایی تعارف کردم رفتم ویه گوشه نشستم" حتی دلم نمی خواست" سرم روبلند کنم واونی که اومده خواستگتریم رو نگاه کنم" بعد از کلی حرف زدن از این در واون در بالاخره یکی از خانم ها که نمیدونم که خواهر یا ما در داماد بود گفت بهتر این ۲ تا جوون برن و با هم حرفاشون روبزنن" مادرم اشاره کرد که برم تواتاقم بلند شدن و مادرم هم به پسره گفت و با محمد بفرمایید با زهرا برید حرفاتون روبزنید و من هنوز بهش نگاه نکرده بودم روه افتادم طرف اتاق واون هم پشت سر من اومد؛ در اتاق رو باز کردم و همونطور که سرم پایین بود گفتم" بفرمایید: واون هم رفت وروی تخت نشست" منم رفتم و با فاصله ازش نشستم" چند دقیقه گذشته بود ولی نه اون حرفی میزد و نه من؛ سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم" ولی جرات نمیکردم سرم روبلند کنم" تا اینکه بالاخره به حرف اومد وگفت" من شما رو هیچ وقت ندیدم" ولی چند وقتی هست که دکر خیرتون رو از مادر و خواهرام شنیدم" مدام از زیباییتون می گفتن ولی من زیبایی ظاهر برام جز اولویتهای ازدواجم نیست" من بیشتر زیبایی باطن رو میپسندم؛ که خوشبختانه از وقتی اومدم و شمارو دیدم' بهم ثابت شده که شما هر دو رو دارید هم زیبایی باطنی رو و هم زیبایی ظاهری رو..... چون تو تمام مدتی که ما پایین نشسته بودیم شما حتی یبار هم سرت روبلند نکردی نگاه کنی ببینی اونی که اومده خواستگاریت چجور آدمیه" البته از وقتی بحث ازدواج من پیش اومده همیشه مادر و خواهرام از شما و نجابتتون پیش من گفتن" و من مشتاق بودم ببینم اونی که اینقدر چشم خانواده ام رو گرفته چجور دختریه و حالا میبینم کاملا حق با خانواده م بوده

خب بریم سراصل مطلب" و از خودم بگم براتون" من اسمم محمده ۲۸ سالمه لیسانس مدیریت بازرگانی دارم ولی خب متاسفانه کار درستی پیدا نکردم که برم سرکار" بابام ۲ مغازه فرش فروشی داره و یکی از مغازه هاش رو داده در اختیار من" و درامدش هم خداروشکرا و نقد رهست که بتونم اسباب خوشبختیتون رو فراهم کنم" خب این هم تمام حرفای من" و حالا من سراپا گوشم که شما هم حرفاتون رو بنید" بدون اینکه سرم روبلند کنم؛ گفتم" من.... من.... من... نمیدونستم چی بگم که نظرش دربارم عوض بشه اونم وقتی من من کردن منو دید گفت راحت باشید حرفتون رو بنید..... یه دفعه فکرم به طرف بیماریم کشیده شد و همون جور که سرم پایین بود گفتم" من روماتیسم خون دارم و تا آخر عمرم باید دارو مصرف کنم" و تحت درمان باشم؛ بیماریم جوری هست که ناراحتی اصلا براش خوب نیست" وب

اعت تشدید بیماریم میشه" و باعث میشه حمله کنه به قلبم به مغزم به کلیه هام و از کار بنداز تشون" اگه شما با این مسله مشکلی نداری و میتونی با بیماری من کنار بیای من حرفی ندارم" منتظر شدم ببینم چی میگه حتی جرات نمیکردم نگاش کنم" چند دقیقه سکوت کرد و به دفعه بلند شد و رفت طرف در که بره بیرون یه دفعه به خودم اومدم و گفتم نکنه بره توی جمع و جریان بیماریم روبگه چون میدونستم بعدش مادرم کلی دعوا میکنه که چرا این و گفتم" سریع منم بلند شدم و گفتم اقا محمد: برگشت ناخوداگاه سرم روبلند کردم و نگاش کردم پسر جدایی بودموهای پر پشت و مشکی چشمای درشت سبز و ابروهای پر پشت قد بلند و چهارشونه و خوش تیپ" سرم رواندا ختم پایین و گفت من تو رو خدا این مسیله بین خودمون بمونه حتی خانواده تون هم چیزی ندونن خواهش میکنم" اگه پرسیدن بگید شرایط هم رونیدیرفتیم" خواهش میکنم" بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون" و من غمی به اندازه یک کوه روی دلم سنگینی میکرد هم از حرفای علی رضا و هم از برخورد محمد که بعد از شنیدن جریان بیماریم بدون حرف بلند شد و رفت نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت؛ از یه طرف ناراحت بودم که ممکنه هیچ وقت هیچ کسی با بیماریم کنار می از و من و قبول نکنه" از به طرف خوشحال بودم که دیگه رفته

ومن بهانه ایی برای رد کردنش ندارم! وازطرف دیگه نگران این بودم که جواب مادرم روچی بدم؛ طولی نکشد که مهمونارفتن" و بعد از چند دقیقه مادرم اومد بالا وازم پرسید که چی شد؟؟؟ گفتم نمیدونم شرایط همدیگه روشنیدیم ببینم چی میشه؟؟؟ مادرم جوری نگام کرد که متوجه شدم باور نکرده حرفم روسری تگون داد و از اتاق رفت بیرون! بلندشدم چادرم رو دراوردم و دراز کشیدم روی تخت و این قدر ناراحت بودم که دلم می خواست بخوابم و دیگه بیدارنشم" خسته بودم از دو رنگی ادمهای دور و برم! کم کم داشت خوابم می برد که با ویبره گوشیم هوشیار شدم" بلندشدم و از زیر تختم درش اوردم! بازم همون شماره های ناشناس بودن! گوشی رو خاموش کردم و گداشتمش سر جاش و خوابیدم

با صدای ۱ دون صبح از خواب بیدار شدم" ولی در دبدی توی دست و پاهام احساس کردم" به دستم نگاه کردم و دیدم متاسفانه انگشت دستم خم شده" و خیلی درد می کنه پاهام هم متورم بود و به شدت درد می کردن" اونقدر دیشب ناراحت بودم و گریه کرده بودم که کار دست خودم داده بودم" چون دکترم بهم گفته بود تحت هیچ شرایطی نباید به خودم فشار بیارم و غصه بخورم چون بیماریم تشدید پیدا میکنه؛ ولی مگه میشد؟؟؟ سراسر زندگی و سرگذشت من پر بوده از غم و غصه؛ انگار خدا سرنوشتم رو با غصه نوشته بوده که اینجوری دارم عذاب میکشم؛ از به یاد آوردن پیامی که دیش علی رضا بر ام فرستاده بود" بازم بغض به گلوم هجوم آورده بود ولی به هر زحمتی بود به خودم مسلط شدم و شروع کردم به ماساژ دادن دستم" درد داشت" خیلی هم درد داشت ولی باید تحمل میکردم تا بتونم انگشتم رو بلند کنم" اینقدر ماساژش دادم" واشک ریختم بخاطر درد بدش تا بالاخره هم دردش کم تر شد و هم انگشتم برگشت به حالت اولش" بلندشدم اشک هام رو پاک کردم و رفتم وضو گرفتم و ایستادم به نماز؛ نمازم که تمام شد شروع کردم به زکر گفتن" و دعا خواندن" دلم خیلی گرفته بود دلم می خواست برم و با یکی درد دل کنم شاید دلم یه کم سبک بشه" ولی امکان نداشت خانواده م اجازه نمی دادن برم بیرون" از وقتی ماجرای من و علی رضا رو فهمیده بودن" دیگه به هیچ

عنوان اجازه بیرون رفتن نداشتم تو خونه حبس بودم حتی اجازه تلفن زدن به دوستم فاطمه روهم نداشتم "باینکه من فقط یبار علیرضارو دیده بودم" فقط در حد سلام و احوالپرسی ولی خانواده ام چون به این روابط خیلی حساس بودن و با این که نمیدونستم ما هم دیگه رودیدیم ولی خیلی بامن بد برخورد کردند و من و ازهمه چیز محروم کردن از بیرون رفتن "از دیدن دوستانم حتی گوشیم روهم ازم گرفتن ولی نمی دونم که من بخاطر علیرضارفتم و با کمک فاطمه یه خط دیگه گرفتم و انداختم روگوشیم "آخ که چقدر بخاطر علی رضا حماقت کردم و چقدر کتک خوردم و اون بی خیال "زندگی می کرد حتی بهم گفت که منتظرش بمونم و تنها کسی که انتخاب میکنه برای زندگیش منم ولی اونم دروغ می گفت؛ فکر نمی کردم از می باین همه ادعانا مرد از اب دریاد.....نمیدونم چرا این کار و کرد من که داشتم زندگیم رو می کردم و سرم تو کار خودم بود.....خدایا خودت میدونی که چقدر زنگ زد و التماس کرد و پیام می داد که بهش جواب بدم تا بلوخره راضی شدم جوابش بدم؛ ولی چرا وقتی بهش جریان زندگیم رو گفتم و اون قسم خورد هیچ وقت ادیتم نمیکنه و بهم قولی نمیده که نتونه سرش وایسه؛ چرا زد زیر همه چیز؟؟؟ مگه من چکارش کرده بودم؟؟؟ اینقدر گفتم واشک ریختم؛ تاهواروشن شد بلندشدم سجاده ام رو جمع کردم و رفتم طرف تختم و گوشیم رو از زیرش دراوردم و روشن کردم تا به فاطمه زنگ بزنم بیاد پیشم "ولی همین که روشنش کردم ۱۳۰ تا تماس از دست رفته برام اومد همراه با ۳۰ تا پیغام؛ تماس ها از همون شماره های ناشناسی بودن که این چند وقت بهم زنگ می زدن و من جواب هیچکدوم رو نمیدادم "و پیغامها هم همه از طرف همونا بود" یکی یکی پیغام ها رو باز کردم و خوندم اکثرا پیغامها شعربود و متنهای عاشقانه که حاله از خوندنشون بهم می خورد ولی یکی از اون پیغامهای چیزدیگه بود نوشته بود همون ادمی که تو اینقدر بهش وفاداری و جواب تلفن هیچکس رو نمیدی بخاطرش خودش به ما شماره شما رو داده تا بهت زنگ بزنیم؛ و باهات دوست بشیم تا تو دست از سرش برداری! اگه نمیدونی بدون چشم ام از خوندن این پیغام گرد شده بود!!!! مگه میشه؟؟؟ یعنی علیرضا به این و شماره من و داده تا بهم زنگ بزنن و باهام



دوست بشن تا من دیگه بهش زنگ نزمن؟؟؟؟ این امکان نداره یعنی اینقدر نامرد بوده که همچین کاری کرده؟؟؟ خب چرا خودش بهم نگفت که دیگه بهم زنگ نزن "تا بهش زنگ نزمن؛ چرا شماره من و داده به این ادمای از خدا بی خبر که شب و روز زنگ میزنن و دست از سرم برنمیدارن" گفتم خدایا خودت کمکم کن دیگه تحمل این همه نامردی و ناراحتی روندارم "تو همین فکرها بودم که گوشیم زنگ خورد همون شماره بود که این پیغام رو برام فرستاده بود؛ دو دل بودم نمیدونستم جواب بدم یا نه ولی باید خودم رو مطمئن میکردم که این کار علیرضا بوده یا نه پس جواب دادم؛ بله بفرمایید؛ سلام کرد و گفت خوشحالم که بالاخره جواب دادید؛ گفتم نوشته بودی یکی بهت شماره من و داده اون یه نفر کی بوده؟؟؟ سکوت کرده بود گفتم منتظرم بگواون ادم کی بوده که شماره من و داده بهت که بهم زنگ بزنی؟؟؟ گفتم دوستم شمارتون رو داد گفت من یه دوست دختر دارم "حوصله ش رو ندارم" مدام زنگ میزنه می خوام یه جوری دست از سرم برداره بیا تو شمارش رو بگیر بهش زنگ بزن تا باهات دوست بشه شاید دست از سر من برداره "نفسم به شماره افتاده بود به چیزی به اندازه یه کوه راه گلوم رو بسته بود ولی به هر بدبختی بود زبون باز کردم و گفتم برو به دوستت بگو خیلی نامردی" اینقدر نامردی که بی کسی و بی پناهی یه دختر روندیدی که چطور بهت اعتماد کرد و با تمام ناراحتی هایی که داشت پای درد دلت نشست و تو براش از عشق گفتی؛ از عشقی که حتی خودت هم باورش نداشتی "با اینکه میدونستی اون دختر چقدر عذاب کشیده و چه دردی

توی دلشه" ولی بازم تویی که اینهمه ادعای مردبون و مدهبی بودن میزدی نمک روز خمش پاشیدی و شدی یه زخم بدتر از زخمای دلش" اون بهت اعتماد داشت ولی تو بهش ضربه بدی زدی بخاطر تو تا در حد مرگ از خانوادش کتک خورد ولی بخاطر تو لب باز نکرد بگه کی هستی که یه وقت تو در دسرنیفتی "بخاطر تو ی نام رد از همه چیز مان شد و تو خوش و خرم و از زندگی می کردی و اون تو خونه حبس بود چون شب تا صبح از فکر تو خوابش نمیبود و تویی خیال تو خواب خوش بودی" اون حتی غذا از گلویش پایین نمی رفت و مدام به فکر خواب و خوراک تو بود که چی میخوری و چی میپوشی؛ و حالا

جواب اون همه محبت و چشم انتظاری رو با اینهمه نامردی پس دادی برو بهش بگو نیازی نبود که بخاطر این که من ولش کنم شمارم روبده دست دوستاش تاباواناسرگرم باشم واونوفراموش کنم' بگوخودش رک وپوست کنده مثل یه مردبهم زنگ میزدومیگفت من نمیتونم به قولی که بهت دادم عمل کنم.و می خوام همین جا این رابطه تموم بشه هر چقدر که برام سخت بودشنیدین این حرفاولی؛اینقدرتلخ وگزنده نبود که بشنوم کسیکه کاخ ارزوهم رو روی حرفای قشنگش بناکردم اینقدرنامردازاب دراومده باشه.....بروبهش بگو من خوب نشناختی من اونقدرتوی لجن مثل شماهافرونرفتم که وقتی یکی ترکم کردفورا برم سراغ یکی دیگه بهش بگو این توبودی که اومدی سراغ من والتماس کردی که باهات حرف بزنم ومنم قبول کردم'من هیچ وقت از اعتماد خانواده ام سو استفاده نکرده بودم ونمیخواستمم بکنم حتی اگه درخدحرف زدن اونم تلفنی بایه پسرباشه وهیچ دیداری صورت نگرفته باشه'بروبهش بگو متاسفم برای خودم که گول گرگ های ادم نمایی مثل شما رو می خور مضر الان این گوشی برای همیشه خاموش میشه تا دیگه نه اون شماره منو داشته باشه ونه دوستای اشغال ترازخودش یادت نره تک تک حرفام روبه گوشش برسونی وسط کردم؛به نفس نفس افتاده بودم ولی اینقدردلم سوخته بود از این حرفایی که شنیدم که هیچ چیزی نمی توانست ارومم کنه.....

گوشی رو خاموش کردم وانداختمش زیرتختم"وبه اشک هام اجازه دادم ازپلکهام پایین بیان؛خیلی دلم گرفته بود از روزگاری که داشتم'ازادمهایی که با التماس واردزندگیم می شدند و با ادعا می رفتن؛من کجای زندگیم رو اشتباه کرده بودم؟؟؟کجای زندگیم دلی روشکونده بودم که الان داشتم اینجوری تاوان پس می دادم؟؟؟درسته خیلی هااومدن خواستگاریم ومن ردکردم'خیلی ها تا یکی دوسال می امدن و می رفتن ومن نظرم هیچ تغییری نمی کرد ولی من هم برای خودم تصمیماتی داشتم که از نظر خودم باوانامیتونستم عملیشون کنم'پس منم حق داشتم که اونارونخوام ولی دلیل اومدن مجیدوعلیرضابه زندگیم ورفتنشون رو هیچ وقت نمیتونم درک کنم"تو همین افکاربودم

که کسی در اتاقم روز دتا خواستم به خودم پیام واشکهام رو پاک کنم در اتاق باز شد و فاطمه اومد داخل 'بالبخند بهم سلام کرد و او مد کنارم بشینه که متوجه صورت خیس از اشکم شد جواب سلامش رو دادم گفت چی شده گفتم چیزی نشده گفت پس برای چی گریه کردی 'گفتم گریه نکردم نمیدونم چی رفته تو چشمم 'گفت تو هر دو تا چشمت رفته گفتم اره 'گفت: اره ارواح عمت 'گفت باز چی گفتن بهت که چشمان بارونی شده گفتم چیزی نگفتن؛ دیشب برام خواستگار اومد ولی تا جریان بیماریم رو فهمید بدون هیچ حرفی رفت بیرون بعد با مادرش اینارفتن 'فاطمه گفت برن گورشون رو گم کنن 'مگه دست تو بوده که همچین مشکلی برات پیش بیاد که میان و وقتی فهمیدن مریضی میرن 'برن به جهنم 'اونالیاقت تو رو ندارن اگه داشتن میموندن؛ پس همون بهتر که برن گورشون رو گم کنن 'گفتم خودت چکار کردی با خواستگارت 'گفت که بله رو دادم فقط مونده آزمایش خون و خرید راستی؛ محمد ازم خواسته درسم رو ادامه بدم 'میخوام برم اون دریایی از دیپلم رو که افتادم و دیگه نرفتم سراغشون رو برم بگیرم پاس کنم 'و بعدشم برم دانشگاه 'تو نمیای باهم بریم؟؟ 'گفتم منکه از خدایه ولی خب خودت میدونی که خانواده ام راضی نمی شن برم درسم رو ادامه بدم 'فاطمه گفت زنگ بزن داداش مجیدت اون رو واسطه قرار بده با پدر مادرش حرف بزنه راضیشون کنه حالا هم که دیگه؛ میدونن بیماریت جوویه که ناراحتی برات خوب نیست شاید اگه ببینن دلت میخواد بری درست رو ادامه بدی راضی بشن و ندارن ناراحت بشی 'گفت همین امروز زنگ بزن برداشت بهش بگو تا باهاشون حرف بزنه راضیشون کردی خبرم بده باهم بریم واسه تبت نام 'گفتم باشه 'وازهه خدا حافظی کردیم و فاطمه رفت 'رفتم پایین دیدم مامانم نیست گفتم فرصت خوبیه که به داداشم زنگ بزنم و بهش جریان رو بگم؛ گوشی رو برداشتم و شماره داداشم رو گرفتم با سومین بوق جواب داد بعد از سلام و احوال پرسی جریان رو بهش گفتم؛ حتی جریان خواستگاری دیشب رو هم بهش گفتم که پسره تا فهمیده مریضم بدون هیچ حرفی رفته و پشت سرش رو هم نگاه نکرده؛ خیلی ناراحت شد و گفت باشه من با مامان با صحبت میکنم و سعی میکنم راضیشون کنم که بری ادامه تحصیل بدی؛ خلاصه گذشت

وگدشت؛ تا یک ماه از تماس منومجیدمیگدشت و بیچاره داداشم هر روز زنگ میزد و التماس می کرد که پدر و مادرم راضی بشن که من برم ادامه تحصیل بدم؛ و هر روز هم پشت تماس برادرم جنگ و دعوا بود که چرا به برادرم گفتم که می خوام درسم رو ادامه بدم؛ چون خانوادم معتقد بودن دختر به اندازه خوندن و نوشتن اسمش سواد داشته باشه براش کافیه؛ اینقدر برادرم زنگ زد و التماس کرد و من سرکوفت شنیدم تا بالاخره بابام راضی شد برای ادامه تحصیل من فقط خدا می دو نه که چقدر خوشحال بودم و شوق و دوق داشتم؛ "فورا به فاطمه زنگ زد و بهش جریان رو گفتم و اونم چقدر خوشحال شد و گفت که آخر هفته آینده میریم برای تبت نام؛ ولی بابام اون شب چیزی به من گفت که از فرق سرم با خرفش سوخت تا انگشت پام گشت؛ حالا که به حرفم گوش ندادی و سر خود میخوای بری، درس بخونی؛ دیگه منم کاری به کارت ندارم و دختری هم به اسم زهران دارم؛ یه قرون هم بهت نمی دم و اسه درس خوندن ببینم چجوری میخوای بری درس بخونی؛ دنیا روی سرم خراب شد فکر نمی کردم از چیزی که حق طبیعی منه باید بخاطرش، اینهمه حرف بشنوم و زجر بکشم؛ بلند شدم و رفتم توی اتاقم؛ و طبق معمول برای خالی کردن دلم فقط اشک ریختم و اشک ریختم؛ اینقدر بی صدا گریه کردم تا خوابم برد. .... چند روز بعد فاطمه اومد و باهم رفتیم یکی از مدارس بزرگسالان برای تبت نام؛ ولی متأسفانه من پولی همراه نبود چون هیچ وقت پس انداز نمی کرد مگر حالا هم بعد از حرفای اون شب بابام هیچ امیدی نداشت که بهم پول بده؛ پشیمون بودم نمیدونستم چجوری برگردم و بی خیال درس خوندن بشم فاطمه دید که توفکرم گفت چیه چرا فرمت رو پر نمیکنی؛" گفتم چیزی نیست من پشیمون شدم و دیگه نمیخوام درسم رو ادامه بدم؛ امیدوارم توبه هر جایی که میخوای برسی؛ و بلند شدم که برگردم خونه ولی فاطمه دستم رو گرفت و قسم داد که بهش بگم چی شده و این قدرت قرار کرد تا بهش جریان رو گفتم؛ اونم فورا کیف پولش رو بیرون آورد و گفت؛ دیگه هیچ وقت حق نداری چیزی رو از من پنهون کنی؛ هر وقت چیزی خواستی به خودم میگی و رفت و هزینه

تبت نام من و خودش، روداد! دوست نداشتم اینجوری میشد و دلم ترحم کسی رونمیخواست! خیلی هم اصرار کردم ک

ه پولش، رو پس بگیره ولی گفت من این پول رو قرض میدم و تو هم بامن در عوض این پول زبان و ریاضی کار میکنی! و منم ناچارا قبول کردم! ولی تو راه برگشت به این فکر میکردم که باید به کاری پیدا می کردم و پول فاطمه رو بهش پس می دادم و خرج تحصیل رودرمیاوردم! اما مگه میشد اونم با خانواده ایی که من داشتم! اهی از ته دل کشیدم! فاطمه گفت چیه؟؟ گفتم داشتم با خودم فکر می کردم که ای کاش میتونستم خانوادم روراضی کنم برم سر کار تا بتونم روی پای خودم وایسم! فاطمه گفت کاری نداره من یه کار خوب وبدون دردسربرات سراغ دارم تو فقط خانواده روراضی کن! گفتم چه کاریه گفت تو کتاب خانه عموم به یه منشی نیازدارن چندوقته دارن دنبال یه دختر خوب ومهجهبه میگردم ولی خب متاسفانه هنوز نتونستن اونی که قابل اعتماد باشه رو پیداکنن! ولی اگه توبتوتی راضی شون کنی کی بهتر از تو؛ خیلی خوشحال شدم! ولی هیچ امیدی نداشتم که بتونم خانواده روراضی کنم که بدارن برم سرکار اونک خانواده من که حتی بیرون رفتن دهنترشون روهم عیب میدونستن! رسیدم خونه و رفتم تواشپزخونه سلام کردم به مادرم جوابم رونداد خوب میدونستم که ناراحته که رفتم تبت نام کردم! ولی چکار میتونستم بکنم تا کی میخوان به این فکر ای عهد بوقشون عمل کنن؛ رفتم بالاتواتاقم رولباسام رو عوض کردم و افتادم روی تخت: یه دفعه دلم هوای گوش کردن به یه اهنگ ملایم رو کرد گوشیم رو حدود یک ماهی می شد خاموش کرده بودم وزیرتخت انداخته بودمش خم شدم و از زیرتخت بیرون کشیدمش و روشنش کردم! به محض روشن شدنش ۱۲۰ پیغام اومد روی صفحه گوشیم و ۲۳۸ تماس از دست رفته! مخم سوت کشید گفتم این مزاحم هاول کن مانیستنا! ..... تماسهارونگاه کردم ۱۴۷ تماس از علیرضا بود گفتم: چرا زنگ زده مگه خودش نگفته بود که من و نمی خواد و فراموشش کنم پس چرا زنگ زده! پیغامهارونگاه کردم وبازم بیشترین پیغامها از علیرضا بود که چقدر التماس کرده بود که گوشیم رو روشن کردم و پیغامهاش رو دیدم بهش زنگ بزنم! باخودم گفتم یعنی چی

شده؟؟؟ چرا اینقدر گفته بهش زنگ بزنی؟؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟؟ دلم متل سیروسر که میجوشیدولی نمی خواستم دیگه بعد از اون حرفایی که اون شب بهم زدوازم خواست فراموشش کنم وبعدش هم شماره من و داده بود به دوستاش و گفته بود دوست دخترم ول کنم نیست شما بهش زنگ بزنید باهاش دوست بشید تادست از سر من برداره 'تو همین فکر ها بودم که گوشیم زنگ خورد خودش بود ۳ باز تماس گرفت ومن فقط به صفحه گوشیم نگاه کردم بدون اینکه بهش جواب بدم 'اس ام اس دادت و رو خدا جواب بده باهم حرف بزنیم 'بهش اهمیت ندادم و گوشه رودوباره خاموش کردم و انداختمش زیر تخت و از خیر گوش دادن به اهنگ هم گذشتم

بلندشدم و رفتم پایین و مشغول تماشا کردن تلویزیون شدم "گادرم هم اومد و کنارم نشست بدون اینکه بخواد حرفی، بزنه دلم روزدم به دریا و گفتم امروز فاطمه گفت کتابخونه عموش به یه منشی احتیاج داره می خوام برم اونجا استخدام بشم برای خرج و مخارج تحصیلم "که صدای داد و فریاد مامان گوشم رو کر کرد گفت: خیلی سر خود شدی تو؛ تو بی جایی کنی 'بری سر کار حالا که اینطور شد داداش مجتبی که اومد میدم قلم پاهات رو هورد کنه تا دیگه اینقدر پرو نشی که بیای وبگی می خوام برم سر کار..... دختر رو چه به این حرفا..... اینقد شنیدن این حرفا بد بود برام که نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه و رفتم تو اتاقم 'حدود یک ساعت بعد در اتاقم به شدت باز شد و مجتبی با داد و بی داد او مدت و اتاقم و افتاد به جونم و تا سر خد مرگ کن

کتکم زد اینقدر کتک خوردم که احساس میکردم تمام است خون های بدنم خورد شده 'وقتی دیدی حال افتادم رفت از اتاق بیرون ومن که دیگه جونی برام نمونه بود که بلندشدم همون جانشستم و به حال و روز خودم اشک ریختم؛ هر کاری کردم بلندشدم نتونستم تمام بدنم کبود شده بود درد می کرد همونجا در از کشیدم و خوابم برد نمی دونم چقدر خوابیده بودم 'که با صدای نگین خواهرم بیدار شدم برام شام آورده بود گفتم نمیخوام ببرش، بیرون گفتم بخور میخوای داروهات رو بخوری معدت خالیه نمی تونی

حالت بدمیشه گفتم نمیخوام ببرش بیرون! اونم دیدنمیخورم ظرف غداروبرداشت وبردبیرون" به هرجون کندن بودبلندشدم وبا هزاربدبختی خودم رو رسوندم سرویس بهداشتی و خواستم وضوبگیرم که از تو اینه صورتم رو دیدم که درب وداغون شده بود پای هر دو چشمم کبودشده بودوپیشونیمم زخم برداشته بوداستین لباسم رودادم بالا که وضوبگیرم که دیدم دستم متورم وکبودشده همین رو کم داشتم که شکسته باشه بی خیال دیدزدن کبودی های بدنم شدم وشروع کردم وضو گرفتن ولی اینقدردردداشتن صورت و دستهام که باهرابی که به صورت و دستهام می زدم کلی خودم رو کنترل میکردم که جیغ نزیم از زور درد'خلاقه وضوگرفتم واومدم سجاده ام رو پهن کردم که نمازبخونم ولی اینقدربدنم بخاطرکتکهای که خورده بودم دردمیکدرکه نتونستم سرپا بایستم و نشسته نمازم روخوندم

نمازم که تمام شد گوشی رواز زیرتختم بیرون اوردم وروشنش کردم که به فاطمه زنگ بزنم که بازم چندین تماس از دست رفته از علیرضا و ۳۶ پیام داشتم ازش؛بی خیال خوندن پیامهاشدم وبه فاطمه زنگ زدم بعد از سلام و احوالپرسی از فاطمه خواستم که به داداش مجیدم زنگ بزنه وجریان رو بر اش تعریف کنه تا اونم باخانوادم صحبت کنه شایدبتونه راضیشون کنه خودم میتونستم زنگ بزنم ولی چون مجید از وجود این گوشی اطلاعی نداشت نخواستم نسبت به خودم بدینش کنم" و شماره داداش مجیدم رو بر اش اس ام اس کردم اونم قبول کردوگفت خبرت میکنم؛پیامهای علیرضارویکی یکی خوندم همش نوشته بودکه بهش جواب بدم'با اینکه کار خوبی بامن نکرده بود و دلم روباحرفاش و کار اش شکسته بود اما بازم بخاطر این پیامهاوتماسهای دلنگراناش شده بودم پس تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم" وشمارش رو گرفتم با اولین بوق جواب داد:الو زهرا؛سلام؛گفتم علیک سلام"گفت چرا جواب نمی دادی بهم؟؟گفتم چرا جوابت بدم مگه همین تو نبودی که گفتی برم دنبال زندگیم وبیخیالت بشم؟؟؟مگه همین تونبودی که گفتی'پشیمون شدی از حرفایی که بهم زدی و هیچ وقت نمی تونی بیای وهیچ احساسی هم نداری بهم"مگه همین رونمیخواستی؟؟؟مگه نمی خواستی بیخیالت بشم می خواستم جریان



تماس دوستش و حرفاش رو هم بهش بگم باز ترسیدم با هم حرفشون بشه و کار به کتک و کتک کاری بکشه پس چیزی نگفتم تا مشکلی براش پیش نیاد منتظر بودم ببینم چی میگه "گفت اشتباه فکر می کنی منظوری از اون حرف ها نداشتم ضد خدا دارم راستش رو میگم" من دوستت داشتم و دارم "اون روز سرم شلوغ بود بخاطر همین اون حرفهارو بهت زدم" گفتم اون روز سرت شلوغ بود بقیه روزایی که از صبح تا شب بهت زنگ می زدم چرا جواب نمی دادی بهم؟؟؟ گفت حتما نمیتونستم جواب بدم بهت چون دوستام نمی دونن که من با دختری حرف میزنم بخاطر همین هم جلو اون جواب نمی دادم بهت..... و من ساده و زود باور؛ باور کردم دروغه اش رو..... گفت تو رو خدا ببخش نمی خواستم اینجوری بشه؛ و من هم باور کردم و بخشیدمش "واژه خدا حافظی کردیم" شبش دوباره بهم زنگ زد..... و با حرفاش از دلم دراورد..... بزرگترین عیب من این بود که کینه ای نبودم و هر چقدر هم بدمیدیدم از طرف مقابلم بایه کلمه حرف همه رو فراموش میکردم "فردای اون روز فاطمه زنگ زد و گفت که با مجید حرف زده و قراره داداش مجید زنگ بر نه و مادرم اینارو راضی کنه تا من برم سرکار؛ یک ساعت بعد از تماس فاطمه مجیده تلفن خونه زنگ زد به محض شنیدن صدای تلفن به هرزحمتی بود بلند شدم و رفتم کنار راه پله و ایستادم ببینم به مامان چی میگه "که طبق معمول از مجید اصرار بود و از مامان انکار.....! اینقدر مجید گفت و گفت تا بالاخره مادرم راضی شد و قرار شد با با حرف بزنه اونم راضی کنه" ظهر که بابام از سر کار برگشت مادرم بهش جریان رو گفت ولی بابام بهش گفت به من ربطی نداره من دیگه دختری به اسم زهران دارم "بگو بره هرکاری دلش میخواد بکنه" خیلی درداوره که یه دختر از باباش بدون هیچ دلیلی همچین حرفی رو بشنوه فقط بخاطر این که دخترش میخواد مثل بقیه دخترها درسش رو بخونه و به جایی که دلش میخواد برسه "بازم مثل همیشه این اشک و بغض بود که اروم میکرده چی نگفتم و او دم در از کسیدم روی تختم و به گذشته فکر کردم به گذشته ایی که سراسرش غم بود و غصه و ناراحتی برام اینقدر عذاب آور بود که سلامتیتم رو از دست گرفتم" تو همین فکرها بودم که مادرم در اتاق رو باز کرد و او مدت و گفت سرت رو میندازی پایین میری سرکار سرت

رومیندازی پایین وبرمیگردی" تو خونه هم میشینی میخونه میری امتحان میدی'حق نداری از سر کار برد جای دیگه ورفت بیرون'بازم خداروشکرکه قبول کردن'برام مهم نبود هر چقدر سخت بودکه بدون کلاس رفتن بخونم وبوم امتحان بدم ولی بازم خداروشکر میکنم که به همینش هم راضی شدن"بلندشدم رفتم وضوگرفتم واومدم قران رو باز کردم وشروع کردم قران خوندن ضرب چقدر مشغول قران خوندن بودم که نفهمیدم که ظهرشدوصدای بدون بلند شد.....قران روبستم وبوسیدمش وگداشتمش کنار و دوباره رفتم وضوگرفتم وایستادم به نماز'مادرم هم چون میدونست پایین نمیرم ازترس بابانهارم رو بر ام اوردبالا؛نه از که خوردم رفتم سر وقت داروهام'ودیدم که متاسفانه یه نمونش تمام شده ومنم با همین داروهازنده بودم'ازیه طرف یادم به حرفای دکترافتاد که می گفت داروهات که تمام شدازمایش بده دوباره بیابینمت ببینم دار و ها به بیماریت جواب دادن یانه از یه طرف یادم اومدکه هنوز نه ازمایش دادم ونه دارویی دارم که مصرف کنم"کلافه بلندشدم ورفتم پایین وبه مادرم گفتم مامان من دار و ها تمام شده هروقت مجتبی اومدبگویره برام بخره 'ما درمم کلی غرغر مرد و گفت چندوقته نرفتی پیش دکترت؟؟؟مگه نگفت فلان روزبیابینمت؛اصلا به فکرخودت نیستی حالاافنادی رو دور درس خوندن وسرکاررفتن'فردا میخوای برام مهندس بشی"همین فردامیری ازمایشات رو انجام میدی ومیری پیش دکتر"به مجتبی هم میگم امروزبرات داروهات روبگیره'اومدم تو اتاق و دیدم صدای ویبره گوشیم بلند شده در اتاق روبستم وسریع اززیرتخت بیرون کشیدمش

و دیدم علیرضااست؛جواب دادم بله؛سلام کردوگفت کجایی هرچی زنگ میزنم جواب نمی دی گفتم پایین بودم پیش مامانم"چطورمگه گفت هیچی من چندروزه از سر کار برگشتم مرخصی گرفتم میشه بیای ببینمت'گفتم نه یبارمگه منوندیدی؟؟دلیل نمی بینم که بازم ببینی'اگه زشت بودم خوشگل نشدم اگه خوشگلم بودم زشت نشدم همون آدمی هستم که چندوقته پیش دیدی بدون هیچ تغییری'گفت برای من این چیزا مهم نیست من دلم تنگ شده برات'گفتم هزارباربهت گفتم بازم بهت میگم من متل دخترای دیگه

نیستم ازادی که اونا دارن رو من ندارم! اگه دلت میخواد بداختری باشی که هروقت اراده کنی ببینیش بیاد و تورو به مراد دلت برسونه بهتره بری دنبالش بگردی چیزی که زیاده دختر و هر وقت هم بخوای میتونی ببینیشون! من اهل قرارمدار گذاشتن با پسران بودم نیستم و نخواهم بود! بهتره بری دنبال اهلیش! قط کردم دوباره زنگ زد و گفت تو فکر می کنی من ادمی هستم که دنبال خوشگذرونی باشم! اگه دنبال این جور چیزا بودم که دور و برم پره دختره که کافیه لب تر کنم! من دنبال یکی مثل خواهر ای خودم میگشتم! که تورو خدا سرراهم گذاست و گرنه برای من دختر زیاده

و باز من گول حرف اش رو خوردم و بهش گفتم که فردا قراره برم دکتر و ادرس دکترم رو براش اس ام اس کردم! و اونم قرار شد که بیاد خلاصه عصر روز بعدش آماده کردم که برم دکتر چون خانوادم نمی داشتن تنها جایی برم خواهر بزرگم قرار شد باهام بیاد خلاصه فرشته اومد و منم حاضر شدم که بریم راه افتادیم به طرف مطب دکتر ولی دلشوره بدی داشتم! به مطب که رسیدیم خواهرم داشت با تلفن صحبت میکرد و حواسش به من نبود منم از فرصت استفاده کردم و یواشکی گوشیم رو بیرون آوردم بهش اس دادم که رسیدیم مطب! اگه هنوز نرسیدی زود راه بیفت که بهمون بررسی و گوشی رو گذاشتم توی کیفم! ولی دم در مطب یه پسر جوونی بود که خیلی مشکوک به نظر می رسید و خیلی منو زیر نظر داشت تا نگاهش کردم لبخندی زد و سرش روبه معنی سلام تکیه داد منم بانفرت نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاد که من اهلیش نیستم و اشتباه گرفته من و فرشته رفتیم تو مطب و بعد از سلام علیک با منشی! نوبت گرفتیم و نشستیم! خدایا! سرم رو که برگردوندم پسر رو دیدم که اومده و تو مطب نشسته! وقتی دیدم متوجهش شدم باز لبخند زد خیلی ترسیده بودم! چون میترسیدم فرشته متوجه بشه و با خودش فکر کنه حتما منو پسر سر و سری باهم داریم و اینجاقول و قرار گذاشتیم! پس بیخیالش شدم و سرم رو برگردوندم! و تو دلم خدا خدا میکردم! که مریض باشه و نوبت داشته باشه ورود بره! ولی در کمال تعجب یکی دیگه هم اومد و کنار پسر نشست و مدام گوشی دستش بود و زنگ میزد ولی جوابی نمیگرفت! اون پسر هم منو زیر زره بین گذاشته بود چشم ازم بر

نمی داشت و علی رضا هم نیومد کم کم داشتم شک میکردم که نکنه که این پسرا رواون فرستاده باشه که منو ادیت کنن" تمام مراجعه کننده ها رفتن ولی اونا هنوز تومطب نشسته بودن تا این که منشی اسم منو خوند ومنم رفتم اتاق دکتر همراه خواهرم"وقتی وارد اتاق دکترشدم بعد از سلام واحوالپرسی به دکترگفتم که داروهام تمام شده بود و نتونستم برم آزمایش بدم حالا اومدم برام دار و بنویسید دکتر گفت از دفعه قبلی که دیدمت خیلی لاغرترشدی!!!پای چشمت گودافتاده"غدا میخوری؟؟؟گفتم اره گفت بروروتخت بشین تا پیام معاینت کنم منم رفتم ورو تخت نشستم و دکتر او مد و از انگشت های دستم گرفته تا انگشت های پام وزانوهام وتحال وکلبه هام رومعاینه کرد و گوشی گذاشت روی قلبم وبهم گفت"نفس عمیق بکشم"منم نفس های عمیق میکشیدم که دکترگوشی رو بر داشت وگفت"ضربان قلبت منظم نیست استرس داری یا.....و چیزی نگفت"فقط بهم گفت برو اکو کن وجوابش روبرام بیار.....منو خواهرم هم رفتیم پایین واکو انجام دادم ونوارقلب هم گرفتم وبردم پیش دکترودرکمال تعجب دیدم هنوزاون پسرا تومطب نشستن"جواب اکوونوارقلب رودادم دکترومنظرشدم ببینم چی میگه که دکتر هم سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت"ببین دخترم من هزارباربخت گفتم ناراحتی برات متل سم میمونه"نبایدناراحت بشی تحت هیچ شرایطی"ناراحتی باعث میشه بیماریت حمله کنه به قلبت به مغزت به کلیه هات وازکاربندازتشون"که اگه خدای نکرده همچین اتفاقی برات بیخته ازدست هیچکس هیچ کاری ساخته نیست"و رو به خواهرم کردوگفت"من نمیدونم چه مشکلی داره که تحت فشاره ولی از شما خواهش میکنم"یه محیط ارومی روبراش فراهم کنید تا فشارهای روحیش کمتر بشه هم بیماریش فروکش کنه وهم خودش سرحالتربشه اکوونوارقلبشون میگه که امکان داره بیماریش به قلبش سرایت کنه وروی قلبشون اتر بزاره"من بیمار ای زیادی داشتم متل ایشون که متاسفانه چندین باربه قلبشون حمله کرده بیماریشون وباعت شده قلبشون اب بیاره"واین خیلی خیلی خطرناکه چون وقتی این اتفاق افتاد پزشک معالج شون ناچارمیشه اب قلبشون رو بکشه بیرون وچه بسا بیمارانی که حین انجام این عمل جون

خودشون رو از دست دادن.....ومن غمگین و ناراحت و دلشکسته از شنیدن این حرف ها همراه خواهرم از مطب، اومدیم بیرون و خواهرم رفت داروخانه که دارو هام رو بگیره ومنم کنار خیابون منتظر اومدنش شدم گوشیم رو بیرون کشیدم و خواستم به علیرضا پیغام بدم که چرانو مده مطب منو ببینه اون که این همه التماس میکرد که دیدم چندین بار تماس گرفته و پیغام داده که من تو مطب نشستم و فلان پیراهن ابی نفتی پوشیدم باشلوار جین مشکی چشم ام از دیدن این پیام ۴ تا شد باورم نمی شد علی رضا همچین کاری بامن کرده باشه نمیدونم پیش خودش چی فکر کرده بود که همچین کاری رو کرده "اون اشغال دوستش رو جای خودش فرستاده بود که منو ببینه فکر می کرد من اینقدر احمقم که یادم بره چهرش رو که حالا دوستش رو جای خودش فرستاده بود نمی دونم از این کار چه منظوری داشته ولی با این کارش بد جور دلم روشکسته بود کسیکه اینقدر التماس میکنه منو ببینه اونوقت یکی دیگه رو جای خودش میفرسته سر قرار!!!!!! خلاصه فرشته او مد و دار و ها رو داد دستم و منتظر شدیم تا کسی بیاد باهاش برگردیم خونه ولی در کمال ناباوری دوست علیرضا همون که جلی خودش فرستاده بودند مطب با زانتیای سفید رنگی جلوی پامون ترمز کرد و گفت جایی میخواین برین برسو نمتون "فرشته نگاهی به من کرد که فهمیدم یه چیزی حالیش شده و رو به پسر کرد و گفت نه ممن

ون خودمون میریم "پسره هم چیزی نگفت و رفت چند متر اونطرف تر و ایساد "بعد از چند دقیقه تا کسی اومد و ما سواری شدیم "وراه افتادیم "نزدیک های خونه پیاده شدیم و فرشته پول تا کسی رو حساب کرد و با هم رفتیم طرف خونه ولی از شانس بد من چون هوا هم تاریک شده بود نور ماشین رو از پشت سرمون حس کردیم دم خونه که رسیدیم ماشین یه کم اونطرف تر و ایساد فرشته زنگ زد و منم بی هوا برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم بدون هیچ منظوری ولی همون ماشین تا متوجه شد برگشتم دارم پشت سرم رونگاه میکنم برام چراغ زد که این از دید فرشته مخفی نمودنم فورا سرم رو برگردوندم که فرشته گفت این ماشین همون پسره نیست که تو مطب بود و بعدا اومد گفت تا برسو نمتون "من که خیلی ترسیده بودم گفتم نمیدونم من دقت نکردم خلاصه

درباز شد و مارفتم توحیاط واردخونه شدیم یه سلامی کردم و رفتم بالاتری اتاقم و از پشت پنجره دیدم هنوزاون پسره وایساده "چون دیگه مطمئن بودم کارعلیرضاست گوشه رو برداشتم و بهش اس دادم که یه ماشین از دم مطب تاحالات تعقیبمون کرده و خواهرم فرشته هم به داداش و بابام گفته اونا هم زنگ زدن به ۱۱۰ که بیاد و جمعش کنه" گفتم اگه کارعلیرضا باشه مطمئن وقتی پیام رو دریافت کنه به پسره زنگ میزنه که از اونجا فرار کنه و همین کار و هم کرد پسره بیرون ماشین وایساده بود که گوشیش زنگ خورد و بعد از حدود ۲ دقیقه فوراً سوار ماشین شد و چنان گازی داد که صدای لاستیک های ماشینش تو خیابون پخش شد..... از یه طرف خیالم از این بابت راحت شده که این لاشخور بلاخره گورش رو گم کرد تا قبل از اینکه تو درد سربیفتم" و از یه طرف ناراحت بودم که چرا همچین کاری بامن کرده بود علی رضا از اون طرف یه مدت خودش رو گم و گور میکنه و نه جواب تلفن هام رو میداده و نه خودش تماس میگیره و شمارم رو به تمام دوستانش میداده و بهشون میگه که بامن تماس بگیرن تا باهاشون دوست بشم و دست از سزاوارم بردارم و حالا که بی خیال خودش و نامردیش میشم و گوشیم رو خاموش میکنم "چندین و چند بار تماس میگیره و التماس میکنه که جوابش بدم و میگه سرش شلوغ بوده و نمیتونه بستم" بهم جواب بده و اصرار میکنه که منوبینه و ابراز دلتنگی میکنه و حالا که بعد این همه التماس کردن راضی میشم که بیاد و ببینمش نیامد و دوستانش رو جای خودش میفرسته تا بیان و تعقیبم کنن و بر ام ایجاد مزاحمت کنن "کلافه از رفتار ای ضد و نقیض علیرضا رفتم طرف دستشویی و وضو گرفتم و ایستادم به نماز

نمازم که تموم شد داشتم سجاده ام رو جمع میکردم که مادرم صدام زد برای شام "بلندشدم و رفتم پایین و نشستم سر سفره داداش مجتبی به شوخی بهم گفت شنیدم دکترای بهت گفتن در حال مرگی!!!! خندم گرفته بود ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم و نخندم" پس چیزی نگفتم و مشغول خوردن غدام شدم "دوباره گفت" گفتم اگه ان شالله مرگت نزدیکه که کم کم مشغول جمع و جور کردن وسایلم شم!!!!!! نگاهی

کردم و گفتم برای چی وسایلت رو جمع کنی؟؟؟گفت اخه شکرخدا راهی سفر اخرت میشی وبرگشتی هم در کار نیست گفتم پیام جات روبگیرم؛اخه اتاق من کوچیکه وبه زور توش جامیشم"خبرمرگت اتاق بزرگه رو که دادن به تو.....که بهت وفانکرددیگه این دفعه نتونستم خودم رو کنترل کنم وپقی زدم زیرخنده بابام حتما حرفای دکتر به گوشش رسیده بودن که چیزی نمی گفت وگرنه حتما با دو تا حرف درست وحسابی ازخجالتم درمی اومد.....چیزی نگفتم و بقیه غدام روخوردم وازمادرم تشکرکردم'وسفره رو جمع کردم وظرفاروشستم'ورفتم تو اتاق وداروهام رو خوردم خوابیدم"فردا قرار بود برم سرکار"اولین روزکاریم"از فکر رفتن سرکارلبخندی روی ابهام نشست وخداروشکرکردم که بالاخره راضی شدن برم سر کار و خوابیدم"نمیدونم ساعت چند بود که بادربدی توی کمروستون فقراتم ودست وپاهام ازخواب بیدارشدم"اینقدردرد بدی بودکه نمیتونستم تکون بخورم"تمام بدنم به شدت درد می کرد و خشک شده بود.....همین رو کم داشتم اولین روزکاریم بایدبه این روز می افتادم"قبلا هم چندین بار این مورد شده بودم از وقتی دچار این بیماری شده بودم"هروقت از چیزی ناراحت میشدم'یاتحت فشار بودم بیماریم تشدیدپیدا می کرد و برای مدتی ازپادرم میاورد؛تب شدیدی داشتم"به هرزحمتی بود بلند شدم و از تخت اومدم پایین"ساعت رو نگاه کردم که۳:۳۰رونشون میدادگشتم دنبال داروهام"تا پیداشون کردم ولی هیچکدومشون مسکن نبودن که بخورم"به ناچار با هزار بدبختی ودردخودم رو رسوندم اشپزخونه و در یخچال رو باز کردم تا ببینم مسکنی چیزی پیدا میشه بخورم یانه؛با این که دکترقدقن کرده بوداکتر دار و ها رو ولی مجبور شدم دنبال مسکن بگردم شایددردم ساکت بشه دلم نمی خواست حالا که اینهمه عذاب کشیده بودم برای این کار تا راضی شده بودن برم اولین روزکاریم صاحب کارم بیرونم کنه بالاخره مسکن پیدا کردم و۲تا خوردم'ورفتم وضوگرفتم و رفتم تو اتاقم و مشغول قران خوندن شدم تاادون بگه که نمازبخونم"اما لحظه به لحظه دردم بیشتر می شد و خودم خوب میدونستم به خاطراضطراب واسترسی که دارم"ونه تنهامسکن بلکه داروهایی که دکتر هم تجویز کرده بود اتر نمی داشت



وارومش نمیکرد این درد رو.....پس شروع کردم به زکر گفتن "اینقدر زکر گفتم تا بالاخره صدای ادون بلند شد و ایستادم به نماز.....و خدا میدونه که چقدر درد داشتم به طوری که به زور به رکوع وسجده می رفتم" نماز که تمام شد خوابم میومد ولی نمیتونستم بخوابم چون قرار بود برم سر کار و ممکن بود خواب بمونم "پس بازم شروع مردم زکر گفتن تا هوا روشن شد و بلند شدم و به هر قیمتی بودنباید میداشتم مادرم بویی ببره که درد دارم چون مطمئن نمی داشت برم سرکار.....درد بدی داشتم که به زور می ایستادم ولی به هر قیمتی بود سعی کردم درست راه برم که مادرم متوجه نشه "رفتم پایین و چایی دم کردم و سفره روهم انداختم" اول بابا و بعد مادرم اومد سر سفره و بدون هیچ حرفی مشغول خوردن صبحانه شدیم "صبحانه که تمام شد با با رفت سر کار مادرم هم رفت پای چرخ خیاطی منم سفره رو جمع کردم و استکان ها رو شستم" و رفتم سر وقت دارو هام و خوردم و آماده شدم که برم سر کار به مانتو فیروزه ایی با شلوار جین مشکی و شال فیروزه ای هم سرم کردم و چادرم رو پوشیدم و کیفم رو بر داشتم و با الهی به امید تو از اتاق زدم بیرون "درد بدی داشتم تمام مفاصلم درد میکرد ولی مجبور بودم مخفی کنم تا بتونم برم سر کار همونطور که از پله ها میومدم پایین مادرم نگاهی بهم انداخت و سرش روانداخت پایین و سری به نشانه تاسف تگون داد خدا حافظی کردم و داشتم رد می شدم که اخرش هم طاقت نیاورد و گفت بالاخره کار خود و رو کردی "سر ساعت میری سر ساعت هم بر می گردی زهرا یک دقیقه دیر کنی من میدونم و تو ها ااااا.....گفتم باشه چشم دیر نمیکنم" حالا ماشین گیرم نیومد که بیام دیگه تقصیر من نیست" که گفت من این چیزا حالیم نمیشه حالا که حرف خودت روبه کرسی نشوندی باید فکر عواقبش هم باشی "با اعصابی داغون از خونه زدم بیرون و چون ناراحت بودم هم این درد لعنتی لحظه به لحظه شدت پیدا می کرد با اولین تاکسی سوار شدم و ادرس رو دادم که دم کتاب فروشی پیادم کرد کرایه رو حساب کردم" و رفتم تو مغازه پر بود از کتاب "همونطور که داشتم نگاه میکردم" یکی از پشت سرم گفت میتونم کمکتون کنم خانم "برگشت و به یه مرد جوونی که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم چهره جذابی داشت ولی فاطمه گفته

بود که مغازه مال دایشه و همیشه هم دایش تو مغازه ست حالا چکارکنم "که پسره بازم گفت خانم "باشمام؟؟؟گفتم ببخشید من باقای ابراهیمی کار داشتم "گفت شما گفتم خودشون منومیشناسن قرار بود از امروز

بیام "این جا به عنوان منشی فروش 'پسرلبنخی زد و گفت شما زهرا خانم هستید گفتم بله "گفت من پسرعموی فاطمه هستم تعریف شما روش نیز مضر منتظرتون بودم "گفتم پس پدرتون نیستن گفت نه ایشون دیروز رفتن مسافرت خب بیاین این جا پشت ویتترین تا من درمورد کارتون بهتون توضیح بدم "منم رفتم کنارش پشت ویتترین وایسام واونم توضیح داد در باره فروش کتاب ها و من بادقت گوش دادم "و اون هم بعد از این که حرف اش تمام شد خدا حافظی کرد و رفت و من تنها شدم تو مغازه "یک کتاب برداشتم بخونم که اولین مشتری اومد سراغ کتابی روازم گرفت که گشتم وپیداش کردم وبهش دادم اونم پولش رو حساب کرد و رفت "خلاصه اونروز کلی مشتری داشتم وازکارم لذت برده بودم به طوری که دردی هم که داشتم فراموشم شده بود سر ظهر که شنبه فاطمه زنگ زدم و گفتم که می خوام برم خونه ولی چطوری در مغازه روبندم منکه کلید ندارم فاطمه هم گفت الان به مسعود (پسرعموش) زنگ میزنم بیاد کلید برات بیاره و حدود ۱۰ دقیقه همون پسری که صبح توی مغازه بود او می و با لبخندی هم خسته نباشید گفت و کلید رو گرفت جلوم وگفت یادم رفته بود صبح بهتون بدم ببخشید کلید رو گرفتم و گفتم اشکالی نداره گفت شما برید من خودم در مغازه رومبندم منم خدا حافظی کردم و اومدم سر خیابون وایسام ولی مگه این وقت روز ماشین پیدا میشد؟؟؟؟ ماشین های شخصی یکی پس از دیگری جلوپام ترمز میکردن و میگفتن بیابرسونمت "که من چند قدم عقب می رفتم "تا بلکه بی خیال بشن و برن رد کارشون "همیشه با خودم می گفتم منکه چادری ام چرا وقتی میام بیرون اینهمه مزاحم پیدا میکنم "منکه سرم پایینه میام و سرم پایین برمیگردم حتی نگاه نمیکنم "چی به چیه؟؟؟ تو همین فکرها بودم که یه ماشین جلو پام ترمز کرد و گفت زهرا خانم سال رسید برسونمتون "این وقت روز ماشین

پیدا نمی شه ادیت میشین "ازیه طرف نگران بودم دیر کنم و صدای مادرم در بیاد ازیه طرف نمیتونستم اعتماد کنم و باهاش برم خونه سرم رو بلند کردم و گفتم نه ممنون مزاحم نمیشم شما بفرمایید گفت من می خوام برم دنبال فاطمه از آموزشگاه ببرمش خوششون شما رو هم سر راه میرسونم ولی بازم اعتنا نکردم و گفتم مزاحم نمیشم اونم کلافه از این برخورد من رفت "ومن نفسی از سراسودگی کشیدم" که یه ماشین شاسی بلند جلوم ترمز کرد و شیشه ماشینش رو آورد پایین و گفت بیاسوار شو خوشگله "برسونمت" خیلی ترسیده بودم رفتم عقب و ایسادم که اومد و بروم و ایسادهرچی می رفتم عقب اونم میومد خیلی ترسیده بودم "اشغال عوضی ول کن هم نبود سرم رو بلند کردم و بانفرت نگاهش کردم و گفتم میری در کارت یا زنگ بزنی ۱۰ بیان جمعت کنن" گفت اوه اوه ترسیدم "بزنی ببینم" خیلی ترسیده بودم "که باز قدای نحسش بلند شد و گفت چه چشم ای خوشگلی داری" درست شبیه اهو..... در ماشین رو باز کرد و اومد طرفم منم از ترس کیفم رو محکم گرفتم و پا به فرار گذاشتم اینقدر دویدم "که به نفس نفس افتاده بودم" قلبم درد می کرد و دیگه نای دویدن نداشتم ولی اون بیشراف با ماشین دنبال من بود که یه دفعه یه ماشین جلوپام ترمز کرد و من تامل زسکته رفتم و برگشتم "ولی بادیدن مسعود که انگار خدا فرشته نجات رو بر ام فرستاده بود از ترس و از خجالت شروع کردم گریه کردن "از ماشین پیاده شد و با داد بهم گفت برو تو ماشین" و منم فوراً رفتم نشستم تو ماشین که دیدم به طرف ماشین پسره حمله کرد و از ماشین کشیدش بیرون باهم گلاویز شدن "یکی مسعود میزد و یکی پسره هیکل مسعود درشت ترا پسره بود پس حتما زور مسعود هم بیشتر بود خلاصه اینقدر مسعود اون اشغال روزد که پسره افتاد زمین و مسعود اومد طرف ماشین و نشست و در ماشین رو محکم بهم کوبید و چندتا دستمال کاغذی برداشت و لب و دهنش که خونی بود رو پاک کرد و من که هنوز از ترس داشتم بی صدا اشک میریختم رو از تو اینه نگاهی بهم انداخت و گفت همین رو می خواستی" که این لاشخورها بیفتن دنبال وادیت کنن "شانس آوردی که همین گوشه کنار وایساده بودم ببینم ماشین گیرت می از یا نه وگرنه الان معلوم نبود چه اتفاقی برات افتاده بود و من

فقط بی صدا گریه میکردم سنگینی نگاهش از تو اینه ماشین رو روی خودم احساس میکردم ولی نگاهش نکردم که دستمالی جلوم گرفت وگفت اشکات رو پاک کن مهم نیست برای هر دختری ممکنه پیش بیاد صداش چقدر مهربون بود و امیدوار کننده ماشین رو روشن کرد و رفت طرف خونه که گفتم پس فاطمه چی؟؟؟ گفت اول شمارو برسونم که دیرت نشه خانواده بهت گیر بدن "بعد میرم دنبال فاطمه" خجالت کشیدم "حتما فاطمه چیزی بهش گفته بود من و سرکوچه پیاده کردو منتظر شد برم تو حیاط و بعد رفت" وارد خونه که شدم غرغرای مادرم شروع شد که چرا دیر کردی مگه قرار نبود زود بیای "حالا ازاد شدی هر جادلت خواست میری و هر کاری دلت خواست میکنی" دیگه به این حرفا عادت کرده بودم پس بدون هیچ حرفی رفتم تواتاقم و در رو بستم و نفسی از سراسودگی کشیدم

خلاصه گذشت و گذشت و من هر روز به کتابفروشی می رفتم و اونجا درس رو هم میخوندم و خودم رو برای امتحانا آماده میکردم "و هر روز هم برام اونجا اتفاق های تازه ای می افتاد؛ خیلی ها میومدن کتاب میخریدن و می رفتن و خیلی ها هم هر روز به بهونه کتاب خریدن میومدن اونجا چه برای مزاحمت و چه برای اشنایی برای ازدواج من اونجا چیزی حدود رض خواستگار داشتم که اکثرا دانشجو بودن و مشغول به کار..... یکی از یکی به تر ولی متاسفانه من دلم روبه کسی باخته بودم که هیچ وقت نتونست با خودش و دلش کنار بیاد..... یکی که بعد ها فهمیدم از اقوام دور پدری بوده و من و تو جشن ازدواج دختر عموم دیده ازدور و از خیلی وقت پیش منو زیر نظر داشته؛ ولی از او جایی که میدونسته پدرم منو به هر کسی نمی داده جرات جلو اومدن نداشته و باکلی دروغ شکارم رو از دختر عموم میگیره که باب اشنایی رو با من باز کنه و منم بی خبر از همه جا ۶ سال از عمر و جوونیم روبه پای ادمی گذاشتم" که وقتی پولدار شد یادش رفت کی بوده و چی گفته "و ۶ سال با دل و احساسم خیلی خیلی بد بازی کرد و من" شده بودم مثل عروسکی توی دستش که هر طوری دلش خواست با من بازی می کرد و چون میدونست اینقدر تو این ۶ سال وابستش شدم که تمام بدی هایی که در حقم میکرد رونادیده می گرفتم در

واقع یه عاشق واقعی تمام عیبها و بدی های عشقش روهم خوب میبینم" ومنم ازاین قابله مستسنا نبودم" واون کسی نبود جز علیرضا.....بارها و بارها بهش گفتم دل من متل یه تکه کاغذ توی دسته که هی بازش میکنی و هی مچالش میکنی" واون بی خیال به زندگیش ادامه میداد واین من بودم که توی سرما و گرما بادوبارون مدام به فکرش بودم اگه هوا سرد می شد دل نگران که نکنه سرما بخوره اگه بادوبارون می شد حتی نصف شب با صدای بارون بلند می شدم و بغض کرده پشت پنجره اتاقم می ایستادم و میگفتم خدایا نکنه با گیری داشته باشن و تا این وقت شب زیر بارون باشه و سرما بخوره یا میگفتم خدایا حالا که دور از خانوادش شده کی براش لباس اش رومیشوره کی براش غذا درست میکنه و هر روز این ۶ سال همین فکر ها بود که به سراغم میومدونمیگذاشت اروم باشم و بهش زنگ می زدم و اون جواب نمی داد و من بیشتر دلدن گرانش می شدم" و تا میومدم فراموشش کنم بخاطر رفتارای ضدونقیضی که داشت یه مدت ازش فاصله می گرفتم خودش دوباره میومد سراغم و باهام تماس می گرفت و دوباره روز از نو روزی از نو این قدر با این رفتارهاش تو این ۶ سال عذابم داد و اشکم رو در آورد که دیگه تصمیم داشتم خطم رو عوض کنم تا بلکه بتونم فراموشش کنم؛ درسای افتاده از دیپلمم رو امتحان دادم و قبول شدم" و خوشحال و شاد با فاطمه رفتیم دانشگاه دوره فراگیر تبت نام کردیم" و این بهترین اتفاق زندگیم بود بعد از اون همه سختی و عذابی که کشیده بودم" کتاب فروشی که کار می کردم" خیلی ها پا پیش گذاشتن برای خواستگاری؛ ولی من هیچگاه نتونستم خودم رو قانع کنم و با دل لامصبم کنار بیام که علیرضای نامرد رو از دلم بیرون کنم؛ تمام خواستگارام رو چه اونایی که توی محیط کارم با من اشنا میشدن چه اونایی که به مادرم می گفتن دوست اشنا فامیل غریبه؛ رو در میکردم؛ اول اش فقط به یه دلیل بود که علی رضا رو دوست داشتم ولی وقتی یکی از خواستگارام فهمید که روماتیسم دارم با اینکه ۱ سال بود که هر چند وقت یبار درخواستش رو بیان می کرد ولی وقتی فهمید که همچین بیماری دارم بهم گفت اگه میدونستم مریضی یک سال عمرم رو حروم بله گرفتن ازت نمیکردم" نمیدونم ولی فکر نکنم هیچ مردی حاضر بشه بایه دختر مریض زندگی کنه این

حرفش برام خیلی تلخ و گزنده بود ولی حقیقتی رو بیان کرد که حالا بعد از گذشت ۵ سال بهم ثابت شده که همه مردایی که ادعای عاشقی میکنند مرد نیستن به اندازه ادعاشون و گرنه پای حرف دلشان تا آخرش میموندن و چه بسا مردهایی که میدونن دختر مورد علاقهشون سرطان داره و ممکنه چندماه بیشتر زنده نمونه ولی پای حرف دلشون میمونن و تا لحظه آخر پای عشقشون میمونن ولی از شانس بد من فقط گنده دماغ هاش سر را هم قرار می گرفتن که اونم بخاطر ظاهرش بود چیزی که اصلا خودم قبولش نداشتم ولی اطرافیان مدام می گفتن: البته ناشکری نکنم بودن کسایی هم که با دل و جون میومدن "پا پیش می داشتن و حرف دلشون رو می زدن و حتی یکیش حدود ۳ سال هر چند روزی یبار برادر و مادرش رو میفرستاد تا با نام حرف بزنن تا راضی بشم بیان خواستگاریم ولی این بار نه دلم پیش کسی گیر بود و نه چیزی برام. مهم بود اما چون اون ادم بهم گفته بود که هیچ مردی حاضر نیست که بایه دختر مریم زندگی کنه که تمام دارایش رو برای سلامتی اون دختر خرج کنه بخاطر همین درس و دانشگاه رو بهونه کردم و هر بار هم همین رو می گفتم که

می خوام درس بخونم؛ و اونم بنده خدا می گفت من نه با درس خوندن مشکل دارم و نه با سرکار رفتن "دوست داداشم بود و همسایه قدیمی ما بروز به طور اتفاقی برادرش برای خریدن کتاب اومد مغازه و وقتی منو دید پرسید شما زهرا خانم نیستی؟؟؟ گفتم چرا گفت من محمد هستم محمد غلامی شناخته بودمش ولی سعی داشتم به روی خودم نیارم؛ چون از همونی که میترسیدم به سرم اومد گفتم خوشحالم که میبینمتون "خودش زن و بچه داشت رفت و فرداش با مادرش اومد و خلاصه این رفت و امدها ادامه داشت هر روزی تو مغازه به یه بهانه ای میومدن و منو میدیدن؛ تا اینکه یه روز سر ظهر که دیگه می خواستم مغازه رو ببندم ضمن مد و مادرش و یه پسر جوون اومدن تو مغازه تا اون پسر رو دیدم دو هزاریم افتاد که اینا پسر رو آوردن که منو ببینه خلاصه پسر هم خوب منو زیر دره بین نداشته بود ولی من اصلا نگاهش نکردم فقط همون لحظه ورود که سلام کرد ولی خدایی پسر جذابی بود خوش تیپ و خوش قیافه و آگه این مشکل رو نداشتم

صد در صد بهش جواب مثبت می دادم؛ رفتن و منم مغازه رو تعطیل کردم و رفتم خونه خدا خدا میکردم که فکر اشتباه باشه و نخوان بیان خواستگاری که اگه میومدن من نمیدونستم چی جوابشون رو بدم اگه می گفتم که چه مشکلی دارم شاید اون هم همون حرفای پسره رو تحویل می داد و من و خورد می کرد اگه نمی گفتم و قبول میکردم و وارد زندگیش می شدم و بعد می فهمید که مریض بودم ورزش مخفی کردم صد در صد زندگی روبه کامم تلخ می کرد پس بهترین راه این بود که دانشگاه رو بهونه کنم؛ فردای اون روز مادرش همراه برادرش اومد مغازه و گفت؛ شما که از اون محل رفتین ما دیگه سراغی از شما نداشتیم و حالا بعد از این همه سال خیلی خوشحالیم که دوباره میبینیمتون؛ و من در جواب حرفاش فقط لبخندی زدم که گفت پسر من دیروز که تو رو دیده یه دل نه صد دل عاشقت شده دخترم خودم هم خیلی دلم میخواد که تو عروسم باشی "اگه نامزدی چیزی نداری ادرس و شماره تلفن رو بده بیایم و با مادرش صحبت کنیم از چیزی که می ترسیم به سرم اومد ولی خب چاره دیگه ایی هم نداشتیم؛ شماره تلفن رو دادم و می خواستم مغازه رو ببندم که گفتن بیایم خودمون میرسونیمت؛ که خونه رو بلد باشیم خواستیم بیایم؛ ناچار قبول کردم و رفتم سوار ماشینشون شدم و ادرس رو دادم اونا هم منو در حیاط پیاده کردن هر چقدر تعارف کردم بیان بریم خونه قبول نکردن و گفتن ان شاءالله فردا شب خدمت میرسیم؛ و من خدا خدا میکردم پشیمون بشن و نیان چون خانوادم چون میشناختنشون و دوست برادر من بود صد در صد قبولش میکردن خلاصه روز بعد من کلاس داشتم دانشگاه از ۸ صبح کلاس بودم تا ۸ شب؛ و گوشیم هم بی صدا بود توی کیفم وقتی کلاس تمام شد گوشیم رو در آوردم و نگاه کردم تا ۱۸ میسکال از مادرش دارم؛ به فاطمه گفتم حالا چکار کنم؛ اینا امشب میخوان بیان؛ که بازم گوشیم زنگ خورد و دیدم بازم مادرش داره زنگ میزنه فاطمه گفت جواب بده جواب دادم و بعد از سلام و احوالپرسی گفت

گفتم ببخشید کلاس بودم گوشیم بی صدا بوده نفهمیدم زنگ زدین گفت عیبی نداره دخترم گفتم شاید از سر کار اومدی خواب باشی که جواب نمی دی؛ گفتم نه من



ساعت ۸ صبح کلاس داشتم تا ۸ شب؛ هنوزم دانشگاه هستم گفت اشکالی نداره ما میریم مزاحم خانواده میشیم تا تو بیای دخترم؛ گفتم مراحمید شما در خدمتیم و خدا حافظی کردم و قطع کردم و رو به فاطمه گفتم خالاچه خاکی توی سرم بریزم؛ فاطمه گفت ازهدات هم باشه پسر به این خوشتیپی نصیبت شده باشه؛ گفتم اگه مریض نبودم صددرد قبول میکردم ولی حالا..... فاطمه گفت توکل کن به خدا..... خلاصه رفتم خونه و طولی نکشید که اومدن و بازار سلام و احوالپرسی داغ شد و منم با حالی زار توی اتاقم نشسته بودم و از بخت بدم غمگین بودم و بغض کرده به فکر بودم که چی بگم که پسره پشیمون بشه؛ و بره و بی خیال من بشه که مادرم صدام زد که برم پایین و منم چادرم رو سرم کردم و رفتم پایین و با همه سلام و احوالچرسی کردم؛ و کنار خواهرم فرشته نشستم؛ پدر داماد مجلس رو دست گرفته بود و حرف میزد و منم سرم پایین بود و به زور خودم رو کنترل کرده بودم که گریه نکنم؛ واقعا دوستش داشتم ولی خب مجبور بودم؛ پای روی دلم بدارم بخاطر بیماریم؛ خلاصه بعد از کلی حرف زدن رفتن و قرار شد نظرم رو بعد از فکر کردن بگم نمیدونستن که من نظرم رو روز اول به دلم گفته بودم؛ روز بعد مادری پسر به هم زنگ زد و گفت به مادرت زنگ زدم و نظرت رو پرسیدم گفت هنوز چیزی نگفتی خب عروس خانم نظرت چیه؟؟ اب دهنم رو قورت دادم و گفتم من دانشگاهم می خوام درس رو ادامه بدم و برم سرکار فعلا هم نمیتونم به ازدواج فکر کنم؛ چند دقیقه سکوت کردم و مطمئن بودم از حرفم جا خورده و ناراحت شده ولی طولی نکشید که گفت ما مشکلی با درس خوندن نداریم عزیزم میتونی درست رو ادامه بدی و من سکوت کرده بودم گفت به رضامیگم خودش بهت زنگ بزنه و خدا حافظی کرد ناراحت بودم ولی خب هیچ کاری هم نمیتونستک بکنم؛ از یه طرف بیماریم و از به طرف علیرضا که با کارش اعصابم رو ریخته بود بهم مدام ادرس مغازه روبه دوستاش میداد و اون اشغالها هم میومدن و به بهونه کتاب خریدن میومدن و ایجاد مزاحمت میکردن؛ و شماره می داشتن روی ویتترین و می رفتن حتی چندین بار با این حرکاتشون حرصیم کرده بودن که باهاشون دهن به دهن هم شده بودم سرو صدا راه انداخته بودم که بلکه برن و گورشون رو گم

کنن؛ میدونستم کار علیرضای نامرده ولی به روش نمیآوردم ببینم تاکی میخواد به این ماراش ادامه بده؛ حتی دیگه بهش جواب هم نمی دادم؛ و اون وقتی دختری دور و برش نبود و تنها می مونده من پناه میآورد و تماس می گرفت که باهاش حرف بزنم و منم چون دیگه دستش برام رو شده بود بخش اهمیتی نمی دادم؛ یا هر وقت نوبت دکتر داشتم ای نقد را قرار می کرد که وقت دکترم رو بهش بگم تا هماهنگ کنه بیاد منو ببینه که؛ منم خامش می شدم و بهش می گفتم فلان روز نوبت دارم ولی اینقدر پست فطرت بود که خودش نمیومد و دوستاش رو جای خودش میفرستاد و بعدها دلیل این کارش رو فهمیدم که چون آشنا بوده بخاطر همین نمیومده و یه گوشه میمونده و از دور منو میدیده؛ که خانوا

که خانواده ام نشناسنش؛ و دلیل دیگش هم این بوده که منو به دوستای اشغالتر از خودش نشون بده و بگه که ببینید که چه دوست دختر خوشگلی دارم؛ خلاصه چون از کاراش کلافه شده بودم بار آخری که اصرار کرد که میخواد منو ببینه و منم گفتم بیامطب دکتر و نیومد و بازم دوستاش رو فرستاد بهش زنگ زدم و گفتم خودت و کارات و نامردیات روبه خدا و اگدار کردم امیدوارم همانطوری که بادام و احساسم بازی کردی خدا با دل و احساست بازی کنه و چوب تمام نامردیهات رو بخوری و گوشیم رو خاموش کردم؛ گذشت و گذشت من رضارو هم که اومده بود خواستگاری رد کردم خیلی اومدن و رفتن و اصرا

و اصرار کردن ولی خب من دیگه تحمل یه ضربه دیگه رو نداشتم از به طرف خانوادم می گفتن نگو جریان بیماریت رو از یه طرف و جدانم قبول نمی کرد که نام و وارد زندگیش بشم با اینکه هرکی منو میبینه اصلا فکرش هم نمیکنه که من مریض باشم؛ چون من سر حال و سلامت داشتم زندگی می کردم مثل ادمای عادی ولی خب باید تا اخر عمرم دارو مصرف می کردم و زیر نظر پزشک می بودم؛ بیماری من جوری بود که نه به کسی سرایت میکرد نه مانع از بچه دار شدن می شد و نه کشنده بود و نه مانع از نزدیکی می شد ولی خب خیلی از مردها دوست ندارن زنشون بخاطر سرپا بودنش دارو مصرف کنه؛ و قاعدتا رضا هم از این مسیله مستسنا نبود..... بعد از رد کردن رضا خانوادم خیلی با نام سرسنگین

شدن و مدام سرکوفتم می زدن ولی خب کسی چه میدونست توی دلم چی میگذره؛ خطم رو عوض کرده بودم که دیگه علیرضا مزاحمم نشه؛ وبه اندازه کافی پس انداز داشتم برای دانشگاه که دنبال کار نگردم؛ گذشت و گذشت؛ تا اینکه خبردار شدم ازدختر عموم که با خانواده علیرضا رفت و امد داشتن شنیدم که علیرضا هم کارش رو از دست داده و هم پدرش رو وبهم گفت که چقدر داغون شده نباید از مصیبتی که به سرش اومده بود خوشحال باشم ولی خب چوب خدا صدا نداره وبه موقع تقاص بدی ها رو می ده؛ و علیرضا هم اینجوری مجازات شده بود..... توی هیچ جشنی توی فامیل شرکت نمی کردم ولی متاسفانه روزی نبود که خواستگاران نداشته باشم؛ هرروز یکی پیشنهاد می داد و من هرروز باید سرکوفتم می شنیده تا کی میخوای مجرد بمونی بایدبری دنبال زندگیت؛ گوشم از این حرفها پر بود ولی هیچ کسی درک نمی کرد که منم ادمم و دلم میخواد برم دنبال زندگیم ولی نمیتونم به کسیکه قراره یه عمر باهاش زندگی کنم نگم که همچین مشکلی دارم و بعد که رفتم توی زندگیش و فهمیدم زندگیم رو بر ام کنه جهنم؛ یروزی توی دانشگاه بعد از کلاس روی یکی از نیمکت ها نشسته بودم که یه پسری اومد و کنارم نشست؛ و گفت اجازه هست گفتم بفرمایید خواستم بلند شم که گفت باهاتون حرف داشتم اگه امکانش هست بشینید و من مبهوت این حرفش شده بودم که نه دیدمش و نه میشناسمش چطور با من حرف داره که گفت شما من و نمی شناسید ولی من شما رو کاملا می شناسم درواقع از روز اول دانشگاه که دیدمتون زیر نظر تون داشتم تا حالا من از بچه های ترم بالایی هستم و مهندس شرکت نفت؛ دانشجوی ارشد هستم؛ گفتم راه بفرمایید گفت راستش من تا حالا از کسی خواستگاری نکردم و راه و روشش رو هم نمیدونم چشم چهار تا شده بود و داشتم نگاش میکردم که ادامه داد نزدیک به ۲ ساله که زیر نظر تون دارم حتی ساعت کلاسها تون رو هم میدونم و حتی شده روزهایی که کلاس ندارم و شما دارید و رویام و یه گوشه میشینم تا شما کلاس تون تمام بشه و برید خونه..... من خیلی چیزا از شما و خانواده تون میدونم حتی ادرس خونتون رو هم بلدم؛ چون چندین بار تا حالا پشت سرتون تا خونتون دنبال تون اومدم؛ و شما متوجه

نشدید؛ دهنم از تعجب شنیدن این حرفا باز مونده بود که گفت حتی میدونم ۳ تا از پسرای کلاستون بد جور خاطر خواهتن؛ که حتی بایکیش بخاطر سماجتش دعوای سختی کردی؛ و من مغزم هنگ کرده بود که چطور این اطلاعات روبه دست آورده؛ و گفت من همونطور که گفتم دانشجوی ارشد پالایش نفت و گاز هستم و مهندس شرکت نفت عسلویه؛ یه خونه دارم ۲ واحد که واحد اولش، رودادم برادرم توش زندگی میکنه و یه واحدش رو هم خودم توش زندگی میکنم؛ خواهران همه تحصیل کرده و شاغل که وقتی فامیلش رو گفت فهمیدم که خواهرش مدیر مدرسمون بوده؛ ولی چیزی نگفتم؛ که گفت من میون اینهمه دختر که خودشون پیشنهاد میدن برای بودن و زندگی کردن بامن شما رو انتخاب کردم؛ ولی خب من یه مشکلی دارم که نمیتونستم ازدواج کنم؛ ولی نمیتونستم راحت از شما هم بگیرم؛ نگاهش کردم و گفتم چه مشکلی که بادست پاچگی گفت؛ امیدوارم رازدار خوبی باشی گفتم مطمئن باش؛ گفت من بخاطر شغلم؛ از بلندی افتادم پایین و دچار فلج جنسی شدم؛ و خیلی هم دکتر رفتم ولی خب فایده ایی نداشته؛ تو دهنم تکرار کردم فلج جنسی؛ فلج جنسی؛ و متوجه شدم منظورش چیه از این حرف سرش رو بلند کرد و گفت میدونم هیچ دختری حاضر نمی شه با هم چین ادمی زندگی کنه ولی خب من نمیتونستم از شما بگذرم الان یک ساله دارم با خودم کلنجار میروم تا این که تصمیم گرفتم حرف دلم رو بزنم؛ شماره تلفنش رو دادیم و گفت منتظر تماستون هستم حتی اگه جوابتون منفی باشه؛ و من و توشوک حرفایی که زده بود گذاشت و رفت

بهت زده از شنیدن این حرفها روی نیمکت نشسته بودم و به جای خالی آقای امامی نگاه میکردم؛ نمیدونم چقدر گذشته بود که فاطمه کنارم نشست و دستش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت کجایی؛ باز رفتی توی هیروت؟؟؟ با این حرف نگاش کردم و گفتم چی؟؟؟ گفت هیچی! کجایی یک ساعته دارم دنبالت میگردم حالا که پیدات کردم هم هرچی صدات میزنم جواب نمی دی؟؟؟ چته باز؟؟؟ اهی از ته دل کشیدم و گفتم: چیزیم نیست؛ فاطمه گفت اره از رنگ و روت واهی که کشیدی مشخصه ویزیت نیست؛ بین این

دیلاقه داشت دنبالت می گشت "برگشتم و متعجب از حرفش گفتم دیلاق کیه؟؟؟ گفت همین پسره خاطرخواهت" گفتم کدوم پسره نام کرد و لبخند شیطننت باری زد و گفت اره دیگه اینقدر خاطرخواه داری که نمیدونی کدوم رومیگم "خداشانس بده والله ما که ارزو داریم" یکی فقط نگامون کنه از حرفش خندم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و گفتم "می خوام صدسال سیاه اینا خواستگارم نباشن" فاطمه گفت وای وای!!! ؛ گفتم والله "میخواهی به یکی از همی‌نا که اینقدر دارن دورم بال بال میزنن وادم واسطه میکنن تا باهام حرف بزنه راضیم کنه بیا درخواستگاریم جریان بیماریم روبگم دمش روبزاره رو کولش وبره پشت سرش روهم نگاه نکنه" فاطمه گفت: غلط کردن اگه واقعاکسی دوستت داشته باشه همه جوهره پای عشق وعلاقش میمونه تازه مگه بیماری تو واگیرداره؟؟؟ مگه به کسی سرایت میکنه؟؟؟ مگه مانعه از بچه دارشدن میشه؟؟ گفتم نه ولی خب یه روزی یه بنده خدایی که نزدیک به ۲ سال خواستگارم بود و اصرار پشت اصرار واسطه پشت واسطه می فرستاد تا راضی بشم بیا درخواستگاری وقتی جریان بیماریم روبهش گفتم "بههم گفت: اگه از روز اول اینو بهم گفته بودی ۲ سال عمرو جوونیم رو حرمت نمیکردم و اینقدر خودم و غرورم رو بخاطر راضی کردنت زیرپالاحه نمیکردم؛ گفت نمیدونم ولی فکر نکنم هیچ مردی حاضر بشه بایه دختر مریض زندگی کنه که هرچی کار می کنه خرج دوا دکتر دختره کنه" این حرفش اگرچه خیلی تلخ بود و دلم روشکست ولی بهم فهموند که تمام اونایی که دور و برم میپلکن و بال بال میزنن واسه بله گرفتن فقط و فقط بخاطر ظاهره "اگه پای مریضی بیا دوسط دمشون رو میزارن رو کولشون ومیرن" فاطمه گفت اون پسره غلط کرده باهفت جد و ابادش "گول حرفای صدمن یه غازش رونخور؛ پس بگو چرا هرکی میاد خواستگاریت ردش میکنی میره بدون اینکه حتی بدونی کیه وچه شکلیه!!!! خیلی خری زهرا..... بخدامن تمام این مدت فکر می کردم هنوز منتظر اون علیرضای گور به گور شده نشستی که تمام خواستگارات رو پر میدی میره" پوزخندی زدم و گفتم اون ادم برای من خیلی وقته تمام شده "چوب تمام نامردی هاش روهم بدجور داد هم شغلش رو از دست داد و هم پدرش رو..... گفت تو از کجا میدونی؟؟؟ گفتم

مریم دختر عموم رو که یادته؟؟؟ گفت اره گفتم اون بهم گفت اخه از فامیلای دور پدری بود متاسفانه چیزی که خیلی دیر فهمیدم؛ گفت بین زهرا جان به یکی جواب مثبت بده اگه واقعا دوست داشته باشه پای همه چیز میمونه" اخه عزیزم تو که مقصر مریض شدنت نیستی!!!! خدا خواسته یه اشغال نداشت سرراحت که یه دل نه صد دل عاشقش شدی اما اینقدر نامرد بود که سر حرفش نموند و رفت و تو رو بایه دنیا حرف وحدیت و غم و غصه تنها گذاشت اون خوش و خرم زندگیش رو کرد و تو عذاب کشیدی و غصه رفتنش رو خوردی تا از پادراومدی و این مریضی شد یادگاریه عشق نافرجام که الهی پسر عمت به تیرغیب گرفتار بشه از حرفش خندم گرفته بود گفتم فاطمه جان اینقدر نفرین نکن" گذشته ها گذشته دیگه نمیخوام درموردش چیزی بشنوم" حالا هم بیابریم خونه تا صدای مادرم در نیومده" و با هم به طرف سرویس دانشگاه رفتیم و سوار شدیم که برگردیم خونه" تو راه برگشت تمام فکرم مشغول حرف های آقای امامی بود نمیدونستم چکار کنم" از یه طرف اصرار ای خانوادم بخاطر قبول کردن یکی از خواستگارهام و از طرف دیگه" بیماری خودم که مطمئن بودم برای هیچ مردی قابل قبول نیست" که بایه دختر مریض زندگی کنه؛ هر چند که بیماری اون ادم به کسی سرایت نکنه و بتونه مثل ادمای عادی زندگی کنه" نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم" از یه طرف اگه قبول میکردم" باید یه عمر پاسوز مردی می شدم که هیچ وقت نمی توانست طعم شیرین مادر شدن رو بهم بچشونه" و تا تهران و باید کنار هم مثل خواهر و برادر زندگی میکردیم" و از طرف دیگه اگه خانوادم می فهمیدن من همچین ادمی رو قبول کردم صد درصد مخالفت میکردن" تو همین فکر ها بودم که فاطمه صدام کرد و گفت پیاده شورسیدیم" واروم زیر لب گفت معلوم نیست امروز چشمه مدام میره توهپروت!!! پیاده شدم و از فاطمه خدا حافظی کردم و رفتم خونه" مادرم طبق معمول توی اشپزخونه گرفتار پخت و پز بود رفتم و بهش سلام کردم و گفتم اگه کاری هست کمکتون کنم گفت نه کاری ندارم برو لباسات رو عوض کن" رفتم طرف پله ها که صدام زد زهرا ما در امروزم احترام خانم اومد و بازم درخواستش رو تکرار کرد" تو رو خدا بزار پسره بیاد حداقل بینیش شاید پسندیدی" اخه ما در این دلیل نمیشه که هر کی

اومد و خواست بیادخواستگاری تو ندیده و نشناخته رد میکنی "بخدا می گفت پسر پسره خوبیه مال اصفهانه" دوست پسرشه "این جا کار می کنه" چند بار تو رو موقع رفتن به دانشگاه دیده به پسرا حتر

ام خانم نشونت داده و گفته این کیه پسرا حترام خانم هم..... وسط حرف مادرم پریدم و گفتم مامان تورو خدا ول کن "با با من نمیخوام شوهر کنم!!!!" خه چرا اینقدر اصرار می کنی "مادرم باناراحتی تمام کرد و رفت توی اشپزخونه" اهی کشیدم و راه افتادم طرف اتاقم "در اتاقم و باز کردم و کیف و کتاب ام رو پرت کردم روی تختم و با اعصابی داغون لباسام و عوض کردم "باید یه کاری میکردم" مادرم چقدر خوش خیاله اگه بدونه اونایی که اینقدر پافشاری میکنن برای ازدواج با من زودتر از اونای دیگه وقتی بدونن مریضم ولم میکنند و میرن "حالم بد جور گرفته بود باید به تصمیمی می گرفتم" نمیتونستم همین جور هر روز اصرار ای مادرم رو برای ازدواج تحمل کنم "روی تخت دراز کشیدم که نگاهم افتاد به کارت تلفنی که آقای امامی بهم داد برداشتمش و نگاهش کردم "باید به تصمیم جدی و درستی می گرفتم" با خودم فکر کردم اگه اون همچین مشکلی داره و هیچ کسی حاضر به ازدواج باهاش نیست "منم روماتیسم خون دارم درسته به کسی سرایت نمیکنه و مانع از ازدواج و بچه دار شدن نمیشه ولی خب شاید کمتر مردی پیدا بشه که بتونه با این مسیله کنار بیاد..... با خودم گفتم امشب بهش زنگ میزنم و بهش جریان بیماریم رو میگویم اگه اون قبول کرد که با خانواده در جریان میدارم ولی مشکل آقای امامی رو باید فاکتور بگیرم" چون اگه خانوادم بفهمن طرف همچین مشکلی داره محال ممکنه که راضی بشن به این ازدواج "باز فکرم پر کشید طرف بچه و با خودم گفتم خدایا یعنی میتونم تحمل کنم زندگی بدون بچه رو؟؟؟ کلافه و داغون از فکراییه که توی سرم بود بلند شدم وضو گرفتم ویران رو بر داشت و نیت مردم برای استخاره "و جوابش خیلی خوب اومد" پس توکل کردم به خدا و تصمیم گرفتم شب بهش زنگ بزنم و جریان رو بهش بگویم؛ نمیدونم چقدر گذشته بود که کم کم پلکهام سنگین شد و خوابم برد گرم خواب بودم که صدای مادرم روشنیدم که داشت صدام میکرد: زهرا؛ زهرا بلند شو نه غذا خوردی و نه داروهات



رو'شدی پوست واستخون" بلندشوبیاشامت روبخور" این دانشگاه لعنتی شده همه زندگیت هم برات شوهرشده هم دارو شده وهم خورد وخوراک" بلندشوببینم" گفتم باشه مامان باشه بیدارم شما بریدمنم میام" رفت طرف دراتاق که گفتم" ادا ن گفتن مامان؟؟؟ مامان باتاسف سرش روتکون داد و گفت اره یکساعته که ازون گفتن" گفتم خب و کار کنم! چند شده نخواهیدم تا صبح نشستم درسام روخوندم امتحان داشتم" مادرم گفت اره میدیدم برای نماز صبح که بیدار میشدم تا چراغ اتاقت روشنه" فردا مهندس میشی برام!!!! دختر تو هرچقدرم درس بخونی اخرش باید شوهر کنی و که نه بچه بشوری وخونه داری کنی گفتم باشه حالا می شه بریدوبعدا غریزندوچشمکی براش زدم سری تکون دادورفت

ن موقع بود که فهمیدم" فرشته بادروغاش نابود کرده زندگی و این دم رو..... اینقدر کتکم زد که خسته شدو از اتاق رفت بیرون" با سر و صورتی خونی و بدنی که از زور کتک خورد شده بود بلند شدن وکلیدرو توی در چرخوندم" سر سجاده نشستم و گفتم خدایا خودت میدونی من گناهی مرتکب نشدم که بخوام اینطوری مجازات بشم" خدایا خودت میدونی که هرکی از راه رسید یه زخمی به دلم زدورفت" خدایا خودت میدونی که خواستم زندگی کنم و نشد..... خدایا تو که به بی گناهی و پاکی من باور داری" پس خدایا خودت کمکم کن" نزار از این ی که هستم بدبخت تر بشم" صدای بابام که عربده میکشیدرو از پایین می شنیدم که می گفت از این به بعد پاش رو از در این خونه گزاشت بیرون زنده نمیزارمش" دانشگاه حق نداره بره" خونه هیچ احدی حق نداره بره" گوشی لعنتیش رو هم میگیری ازش که با کسی در ارتباط نباشه..... ببین چی دارم بهت میگم" زن" خواستی بری جایی دراتاقش و در حیات رو روش قفل میکنی که مبادا بیرون بره بفهمم بیرون رفته یا کسی اومده خونه دیدنش روزگارش روسیاه میکنم" گفته باشم" واو ن موقع بود که فهمیدم روزگارش بخاطر حرفای خواهرم سیاه شده"..... اخ که چقدر بدبوداون روزا..... چه روزای تلخی بود..... چقدر زجر کشیدم و بی گناه بخاطر کار نکرده چقدر کتک خوردم و تهمت شنیدم" دانشگاه تنها امیدم بود تو این

دنیا و خدا میدونه که چقدر بخاطرش تلاش کرده بودم "وچه شبیهی که تا صبح بخاطر امتحاناتم نخواهیده بودم که امتحانام رو بانمره بالا قبول بشم" چقدر بر ای این دم نقشه داشتم "چقدر زحمت کشیده بودم" تمام مخارج دانشگاه رو با پس اندازی که تو مدتی که توی کتابخانه مشغول به کار بودم داده بودم "حتی نخواستم یک ریال از پول اغاجون رو برای دانشگاهم.....چون خودش بهم گفته بود روی من برای درس خوندن حسابی با زن کنم و منم تمام تلاشم رو کردم و چقدر سرکوفت شنیدم از مادرم بخاطر کار کردنم توی محیط بیرون از خانه و همه روبه عشق درس و دانشگاه تحمل کردم و حالا بخاطر هیچ و پوچ "بخاطر نامردی یه ادم" بخاطر دروغ و تهمتهای نابجای خواهرم همش دود شد رفت هوا.....خدایا چکار کنم "ترم اخرد دانشگاهمه" خدایا اینهمه زحمت کشیدم "ندار بخاطر هیچ و پوچ همش دود بشه....."

مامان رفت منم بلند شدم رفتم وضو گرفتم و جانمازمو پهن کردم و ایستادم به نماز؛ نمازم که تمام شد کمی زکر گفتم و دعا خوندم و بلند شدم رفتم پایین؛ دیدمه مامان و بابام و مجتبی و نگین مشغول تماشا کردن تلوزیون هستن؛ یه سلامی کردم و رفتم تو اشپزخونه؛ برای خودم شام کشیدم و مشغول خوردن شدم "ولی اصلامزه ش روحی نکردم چون تمام فکرم حول وحوش حرفای آقای امامی بود.....نمیدونم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه ولی حداقلش اینه چون خودش هم مشکل داره با بیماری من ممکنه کنار بیاد و نوتونه بیماریم رو بکوبه توی سرم؛ بیماری من هر چقدر بد باشه ولی به بزرگی مشکل اون نیست؛ من هم میتونم ازدواج کنم؛ هم بچه دار بشم؛ هم مثل ادمای عادی زندگی کنم فقط کافی دارو هام روبه موقع مصرف کنم و ناراحت نشم؛ ولی اون چی زندگی کردن با هم چین ادمی یعنی ته جهنم؛ باید تمام ارزو هات رو برای مادر شدن به گور ببری" و مثل دو تا خواهر و برادر باهم زندگی کنیم "اهی از سر درموندگی و بیچارگی کشیدم که اگه مریض نبودم بعد از این همه خواستگار خوب خوبی که داشتم میتونستم به یکی که از همه لحاظ باب دلم باشه جواب بدم و برم دنبال زندگیم" که چشم و دهن همه اونایی که چشم نداشتن خوشبختی منو ببینن رو ببندم "همونایی که باعث جدایی منو مجید شدن

و حالا هم با این همه بدی و ظلمی که درحقم کردن دارن خوش و خرم و خوشبخت زندگی میکنند" ولی افسوس که بیماریم دست وپام رو بسته و مجبورم بخاطرش بازم پاروی حرف دلم بزارم" و خدا میدونه که چقدر بخاطر این مسیله عذاب کشیدم"..... بلندشدم و بشقابم رو گذاشتم توی سینک و میز و جمع کردم و بشقابم روشستم رفتم توی اتاق" بازم رفتم و وضوگرفتم و اوادم قران رو بر داشتم و نیت کردم برای جواب دادن به آقای امامی و استخاره زدم" و بازم خوب اومد" گفتم خدایا راضیم به رضای خودت" هرچی خودت صلاح میدونی همون کار روبکن" اوادم گوشیم رو از کیفم کشیدم بیرون و کارت تلفنی که آقای امامی داده بود بهم رو برداشتم و زنگ زدم" با اولین بوق جواب داد دست پاچه شده بودم نمیدونستم چکار کنم یاچی بگم" اون هم چندبارالو الو گفت:ومن قلبم تندتند میزد و دست وپام رو گم کرده بودم و نمیدونستم چی بگم" که خودش گفت زهرا خانم!!!!!! هنگ کرده بودم خدایا من که چیزی نگفتم این از کجا من و شناخت" بازم گفت" زهرا خانم حالتون خوبه" تمام سعیم رو کردم که صدام نلرزه ولی موفق نشده پس با صدای لرزون جواب دادم" سلام آقای امامی حال شما خوبه ببخشید مزاحم شدم" گفت ممنونم اختیار دارید شما مراحمید راستش من خیلی وقته منتظر تماستون هستم" بدون مقدمه پرسیدم شما از کجا من و شناختید و وقتی تماس گرفتم" تک خنده ایی کرد و گفت: بهتون که گفتم من الان یک سال دنبال شما" حتی ادرس خونتون رو هم بلدم" حتی میدونم یه برادر دارید که تهران زندگی میکنه؛ حتی تک تک خواستگارهاتون رو هم توی این یک سال میدونم کیا بودن" پس گیراوردن شمارتون نمیتونست کار سختی باشه" هرچند که شما یک سال اول دانشگاهتون روبه همه گفته بودید که موبایل ندارید حتی به هم کلاسی های دخترتون؛ که شمارتون دست کسی نیفته و ایجاد مزاحمت نکنه" ولی خب شمارتون توی پروندتون توی دانشگاه بود و منم از طریق اشناهایی که توی دانشگاه داشتم شمارتون رو گیراوردم" مغزم سوت کشید از این همه زرنگ بازیش" ولی چیزی نگفتم" که خودش گفت من سراپا گوشم: توکل کردم به خدا و گفتم خب من یه سری حرف دارم که باید باشما درمیان بزارم" اگه مشکلی

نداشنید باهاش من نظرم رو اعلام میکنم" گفت بفرمایید در خدمتم؛ گفتم خب من الان نزدیک به ۵ ساله که دچار روماتیسم خون [لوپوس] شدم" و تحت درمانم" این بیماری درمان قطعی نداره و بر اثر ناراحتی بوجود میاد و باعث ضعیف شدن سیستم ایمنی بدن میشه" واگه کنترل نشه ممکنه خیلی خیلی خطرناک باشه و ناراحتی برام مثل سم میمونه ممکنه حمله کنه به قلبم به مغزم به کلیه هام و از کار بندازتشون و هر کدام از این اعضا از کار بیفتن باعث مرگ میشه" هر کی الان منو میبینه اصلا فکر نمیکنه که من مریض باشم چون هیچ علایمی ندارم و دارم مثل ادمای عادی، زندگی میکنم" این بیماری نه به کسی سرایت میکنه و نه مانع از ازدواج میشه و نه مانع از بچه دار شدن میشه" خیلی راحت میتونم ازدواج کنم و بچه دار بشم تنها عاملی که باعث تشدید بیماریم میشه ناراحتیه" که نباید ناراحت بشم" همین..... ویکی دیگه اینکه هیچ دختری نمی تونه که بدون بچه زندگی کنه" من بامشکل شما مشکلی ندارم ولی اگر خدا خواست و ما با هم ازدواج کردیم همین الان دارم بهتون میگم هر وقت خواستم بچه ایی توی زندگیم باشه باید پا به پای من بیای" تا بتونیم از پرورشگاهی جایی بچه ای بیاریم و بزرگ کنیم" و اما در مورد مشکلتون باید بهتون بگم" من مشکلی بامشکلتون ندارم" و توکل بر خدا کردم و زنگ بهتون زدم" اگه شد برید دنبال حل مشکل تون واگه خدای نکرده حل نشد من باز مشکلی باهاش ندارم" فقط تنها خواسته ام از شما اینه که هر وقت کم بود بچه رو حس کردم باید برای آوردن بچه از پرورشگاه موافقت کنید..... و سکوت کردم تا ببینم اون چی میگه" و اونم سکوت کرده بود و فکر کنم داشت سبک سنگین می کرد حرفام رو" تا اینک

ه بالاخره به حرف او مدوگفت: فکر نمی کردم مریض باشی" پوزخندی زدم" دیگه بهش اجازه حرف زدن ندادم و سریع بدون خدا حافظی قطع کردم" نزدیک به ۲۰ بار تماس گرفت ولی جوابش ندادم" سرم رو گرفتم روبه سقف و گفتم خدایا شکرت" اینم نتونست بامشکلم کنار بیاد..... گفتم خدایا خودت بهم صبر بده" که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد" اس ام اس رو باز کردم از طرف آقای امامی بود. نوشته بود چرا بهم اجازه حرف زدن

ندادی 'منکه چیزی نگفتم خواهش میکنم جواب بده' براش نوشتم میدونم میخوای چی بگی 'مابدرد هم نمی خوریم لطفا برید سراغ یکی دیگه که سالم باشه.....والسلام.....نوشته اینقدرزود قضاوت نکن درسته من فکر نمی کردم که مریض باشی ولی اینقدربرام مهم نیست بیماریت که مانع از رسیدنمون به همدیگه بشه.....بازم چیزی نگفتم بازم پیام فرستاد خواهش میکنم جواب بده' وزنگ زد 'مجبور شدم جواب بدم' گفتم 'بله گفت' اینقدرزود رنج نباش 'یکسال برای شناخت وقت گذاشتم' وروزی هزاربار دستم رفت روی شمارت که تماس بگیرم و حرف دلم رو بزنم ولی جراتش رو نکردم چون میترسیدم اگه بفهمی چه مشکلی دارم هم رازم رو برملا کنی وهم

م

گوشی رو برداشتم وبه نامردترین ادم روزگار زنگ زدم 'بار اول هرچی زنگ خورد جواب نداد بازم شماره گرفتم بعد از خوردن ۵ بوق جواب داد بله: سلام کردم و گفتم یه خواهشی ازت دارم' من بخاطر تو تا سرحد مرگ بخاطر کار نکرده کتک خوردم 'از همه چی محروم شدم' حتی دیگه نمیزارن پیام دانشگاه 'اگه راست گفتی و واقعا من و دوست داشتی بیا و با خانواده ام حرف بزن تا بدونن که قصدت واقعا ازدواج بوده که به من گفتی' اینا بانیومدنت بد بر داشت کردن 'این قدر بخاطر کار نکرده امشب کتک و فحش و تهمت خوردم' که خدا خودش میدونه وبس 'تمام دلخوشی من دانشگاهمه' خودت هم خوب میدونی این ترمه اخرمه 'ولی بخاطر شما من حتی از دانشگاه رفتن هم امشب محروم شدم' با گریه بهش گفتم خواهش میکنم 'فردا بیا وبهشون ثابت کن که قصدت ازدواج بوده و تمام حرفای منم راست بوده تا این تهمت از من پاک بشه و بتونم درسم روتوموم کنم' بعدش اگه نخواستی میگم شرایط همو نپذیرفتیم و نشده 'اما درکمال ناباوری گفت: منو توی منگنه نزار.....من نمیتونم پیام' خودت مقصربودی که فورا به خانواده گفتی 'گفتم چی میگی تو!!!!!!' مگه همین تو نبودی که گفتی 'به خانواده بگو فردا شب بامادر من اینا میایم خواستگاری؟؟؟' حالا میگی من فورا رفتم بهشون گفتم!!!! تو چقدر ادم پستی بودی ومن نمیدونستم 'و گوشی رو قطع کردم و از روزگار و سرنوشت تلخم زجه

زدم "زجه زدم و از خدا خواستم اگه امشب خوابیدم دیگه هیچ وقت بیدارنشم" که بخوام  
 یه روز دیگه تو دنیای به این پستی باادمایی به این کتیفی زندگی کنم "ازته دل ازخدا  
 خواستم که منوبیره پیش خودش "تا دیگه اینقدر عذاب نکشم بخاطر کار نکرده... فکر  
 پرکشید طرف گذشته ها.....یادم به اون روزایی افتاد که پسر عمه نامردم که  
 اینقدر ادعای مسلمونیش میشد اسم خودش رو گذاشته بود روی من "وتوی تمام فامیل  
 پیچیده بود که "من شیرینی خورده پسر عممم" و چقدر خواستگار ام و رد می کردم هم  
 خودم وهم خانواده ام "هرکی میومد خواستگاریم می گفتن "شیرینی خورده  
 پسر عمشه" بعد از ۲ سال که باتمام وجود انتظار اومدنش رومیکشیدم شبابه عشق اومدنش  
 می خوابیدم و روزا با فکرش زندگی میکردم "بهم خبر دادن "زن عقد کرده" و چقدر از  
 شنیدن این حرف زجر کشیدم و چه شبایی رو تا صبح توی رختخواب گریه کردم  
 چقدر از فامیل و دروهمسایه بخاطر رفتن مجید حرف شنیدم "که حتما دختره یه عیبی  
 داشته که پسره پا پس کشیده" و هیچ کسی این وسط نفهمید خدا نخواست و بنده خدا  
 هم نامردی کرد..... اینقدر غصه رفتنش رو خوردم تا از پا در اومدم و حاصلش شد این  
 بیماری لعنتی "که بعضی ها چپ و راست بکوبند توی سرم" اگه این بیماری نبود بعد این  
 همه خواستگار که یکی از یکی به تر بودن به یکی جواب می دادم و می رفتم دنبال  
 زندگیم "تا نخوام گیر همچین ادم مزخرفی بیفتم" که حالا این بشه روزگارم "دوباره  
 حواسم رفت پی گذشته "اونجایی که اون پسره هم که بعدها فهمیدم از اشناهای دورمون  
 بوده و از قضا اسم اونم علیرضا بود من و تویه عروسی میبینه و شمارم رو از دختر عموم  
 گیر میاره "ویه مدت مدام بهم زنگ میزد و من بهش جواب نمی دادم "اون موقع تازه مجید  
 از زندگیم رفته بود و حال و روز خوبی نداشتم "ادمی هم نبود که با پسرا طرح دوستی  
 بریزم" اما اینقدر زنگ زد و قسم و قران داد که باور کردم حرفاش رو و جوابش  
 دادم "چقدر دم از مردی و مردونگی میزد ادمی که بویی از مردونگی نبرده بود و چقدر وقتی  
 خرس از چل گذشت عذابم داد.... پول ادمها رو عوض میکنه "موقعی که به من زنگ می  
 زد به قول خودش هیچی نداشت "اما می خواست خوشبختم کنه" ولی وقتی با ندر و نیاز

من رفت سرکار.....ازاین رو به اون رو شد شماره من و به تمام دوستاش داد و من بی خبر از همه جا مدام خط عوض میکردم و بهش شماره جدید میدادم می گفتم که نمیدونم چجوری مزاحم پیدا کردم" ولی یه روزی که یکی از دوست اش که جوابشون نمی دادم "بههم پیام زد که همونی که اینقدر بهش وفاداری خودش شماره تو رو داده بهمون که بهت زنگ بزنیم" اگرچه این حرفش برام سنگین بود ولی چشمم رو روی حقیقت باز کردو وقتی به شماره های ناشناسی که مدام بههم زنگ می زدن دقت کردم دیدم اره راست می گفت اینا همون شماره هایی بودن که روی خط قبلیم زنگ می زدن"اونجا بود که گفتم خدایا این ادم و تمام نامردی هاو دروغهایش روبه توسپردم و برای همیشه اگرچه سخت بودو شش سال عمرو جوونیم روبه پای یه نانرد حروم کرده بودم که تا میومدم فراموشش کنم میومدوبه التماس میفتادو میگفت بههم فرصت بده جبران میکنم ومنم خام حرفه اش می شدم" برای همیشه گذاشتمش کنار و خدا هم خوب جواب نامردی هاش رو دادهم مارش رو ازش گرفت وهم پدرش رو.....به مرگ کسی اونم پدرش که پسرعموی بابام می شد راضی نبودم ولی احساس میکردم خدا بااین کار مجازاتش کرده.....متأسفانه از بدروزگار خدا ادمهای خوبی سر را هم قرار ندارد که اگه بهشون دلبستم دلم رونشکنن" میان اینهمه ادم که پا پیش گذاشتن برای خواستگاریم" به کسانی دل بستم که اینقدر نامرد بودن که سر حرفی که زدن نماندن و فقط باعث عذاب کشیدن من شدن" اینم علیرضا بود.....وبه این باور رسیده بودم که تمام علی رضا

جواب منفی بههم بدی" من بابیماریت مشکلی ندارم" هروقت هم اراده کردی برای بچه پابه پات هستم تاتهش" فقط یه چیزی بهت بگم من خانوادمم جریان مشکلم رونمبدونن" ومادرم اینقدر اصرار می کنه که زن بگیرم ومن هر بار به یه بهانه ایی از زیرش درمیرم" خودمم میدونم هیچ دختری حاضر نیست بایه مردی زندگی کنه که دچار فلج جنسی شده خیلی رفتم دکتر و اوادمم وخیلی دار و هم مصرف کردم ولی خب به هیچ نتیجه ایی پرسیدم" خیلی وقته خاطرت رو می خوام ولی خب هر بار که می خواستم پیام جلو و در خواستم روبرات مطرح کنم" به خودم و دلم نهیب می زدم که چرا



بیام و تو رو هم با خودم بدبخت کنم" ولی دل لامصبم آخرش کار دستم داد و نتونستم مانع از تصمیمم بشم" خیلی معذرت می خوام که اینو بهت میگم ولی من حتی نمیتونم تورو زنت کنم" واگه بخوای بامن زندگی کنی" باید تا آخر عمرت مثل دوتا خواهر و برادر با هم زندگی کنیم" اگه میتونی بامن و مشکلم کنار بیای که منم بایماریت مشکلی ندارم" گفتم من بامشکلت هیچ مشکلی ندارم چون توکل کردم بخدا و استخاره زدم خوب اومد که بهتون زنگ زدم" فقط من الان ترم آخره دانشگاهم" اجازه میدی که دانشگاه رو تمام کنم؟؟؟ گفت اره حتما..... گفتم اگه بخوام برم سر کار چی میزاری برم" گفت حقوقم اونقدری هست که احتیاجی به کار کردن شمانباشه ولی خب اگه دوست داشته باشی میتونی بری سر کار ولی به شرطی که زیر نظر خودم باشی" گفتم باشه من مشکلی با محل کارم ندارم" گفتم می خوام به خانواده ام بگم جریان خواستگاری شما رو فقط تورو خدا اگه اومدیم چیزی در این مورد به خانوادم نگید چون اگه مشکل شمارو بدونن صد درصد مخالفت میکنن و دیگه کاری از دست من ساخته نیست" گفت باشه خیالتان راحت" اره به خانوادتون بگید منم به خانوادم میگم" که یه روزی وقت تعیین کنن بیایم و مزاحمتون بشیم گفتم اختیار دارید مرا حمید..... خب امر دیگه ایی ندارید؟؟؟ گفت عرضی نیست ممنون و خدا نگهدار..... خدا حافظی کردم و نفس راحتی کشیدم و روی تخت دراز کشیدن" و اینقدر بی خوابی داشتم بخاطر امتحاناتم که خیلی زود خوابم برد" روز بعدش صبح ساعت ۸ کلاس داشتم" داشتم صبحانه می خوردم که زنگ خانه به صدا دراومد و مادرم جواب داد کیه و دکمه اف اف روز دواومد گفت فاطمه اومده دنبالت" سریع لقمه ایی که تو دهنم بود رو قورت دادم" کیف و کتاب ام رو بر داشتم که فاطمه اومد و تسالن و گفت الهی کوفت بخوری هنوز داری میل مبنوی" خندم گرفته بود گفتم من تازه نشستم سر سفره همین یه لقمه رو خوردم" فاطمه سری تگون داد و گفت یا لا سریع بدوبیا بریم الان استاد گنجی میره سر کلاس راهمون نمیده از مامان خدا حافظی کردیم" اومدیم بیرون بیرون بریم طرف ایستگاه اتوبوس که دیدم یه ۲۰۶ نقره ایی دم در پارک شده فاطمه رو نگاه کردم که چشمکی زد و گفت سوار شو" خندیدم گفتم بالاخره

ماشین گرفتی؟؟؟؟مبارک باشه خندیدگفت اینقدر رومخ بابام رفتم تا بالاخره رضایت داد برای خرید ماشین "سوار شدیم و رفتیم دانشگاه فقط ۱۰ دقیقه وقت داشتیم که کلاس شروع بشه خدا خدا میکردیم که استاد نرفته باشه سر کلاس که خدا رو شکر نیومده بود به محض ورود به کلاس آقای امامی رو دیدم که ته راه رو وایساده بود و تا ما رو دید لبخندی زد و سرش روبه نشونه سلام تکون داد منم متقابلا سرم روبه نشونه جواب براش تکون دادم ولی بدون لبخند فاطمه مشکوک نام کدر و گفت داشتیم "؟؟؟ دلیل مرده؟؟؟" گفتم چی!!!!!! گفت همین جناب مهندس رومیگم "گفتم متوجه منظورت نمیشم" گفت که متوجه منظورم نمیشی نه؟؟!!؟؟! گفتم نه والله درست حرف بزن ببینم چی میگی" گفت بعد از کلاس خدمت عرض میکنم چی میگم با حرص اینو گفت که خندیدم و گفتم فاطمه بخدا دلکی برای خودت" هلم داد طرف در کلاس و گفت مزه نریز برو تو تا اسناد نیومده" رفتم ویه سلام به همگی کردم طبق معمول رفتم صندلی اخر نشستم" فاطمه هم اومد کنارم نشست و گفت اگه جلومینشستی میخوردنت؟؟؟ ترجیح دادم چیزی نگم که خودش گفت حق داری والله اخرنشستی میخوان بخورنت وای به حال جلو نشستنت" گفتم کی؟؟؟ گفت همون کشته مرده هات" خندم گرفته بود سرم روبه طرفی که فاطمه نگاه میکرد چرخوندم و دیدم آقای موسوی و آقای پناهی دارن نام میکنن سرم رواندا ختم پایین و ترجیح دادم بی خیال بشم "چون دفعه اولشون نبود همیشه زیر نظر داشتیم" شاید اگه این بیماری کوفتی نبود به اولین کسی که جواب می دادم آقای موسوی بود چون خیلی پسر خوب و باشخصیتی بود ولی خب چکار کنیم که این روزگار لعنتی برام نخواست.....

فاطمه با تاسف سری تکون داد و بلند شد و خدا حافظی کرد و رفت "و منم بلند شدم و رفتم وضو گرفتم ویران رو بر داشتم و شروع کردم به خوندن" داشتم قران میخوندم که مادرم اومد و تا قام و گفت طناز زنگ زده نظرت رومیخوا دچی بگم" سرم رو بلند کردم و مادرم رو نگاه کردم و گفتم مگه نظر منم مهمه؟؟؟ شما که اول و اخر خودتون جواب می دید دیگه چرا اومدید نظر من و می پرسید "مادرم گفت: گناهت رو چند از گردن من

بابات رو که میشناسی "هرکاری بخواد بکنه میکنه" گفتم اگه مادر پشتت دخترش باشه نه باباش نه هیچ احدی هیچ کاری نمی تو نه بکنه "بروهر جوابی که میخوای بهش بده" ولی گناه زندگی و آینده من که باین ادم نابودش کردین تا ابد به گردنتون میمونه "مادرم در اتاق روباز کرد که بره بیرون که گفتم: اصلا این پسر مگه مادر نداره که این افریته براش پا پیش گذاشته "این که زن عموشه نه مادرش به این چه ربطی داره که راه به راه زنگ میزنه و جواب میخواد "باز چه خوابی برام دیده "مگه همین افریته نبود که نداشت عمومی همین ادم بیادخواستگاریم "حالا چی شده که برای پسر برادر اون ادم واسطه شده بیادخواستگاریم "مادرم گفت حتما میخواد جبران بدی های گذشته رو بکنه "پوزخندی زدم و گفتم اره حتما.... و مادرم رفت از اتاق بیرون "طولی نکشید که باز اومد توی اتاق و بدون حرف نگام کرد "خوندن قران رو متوقف کردم و گفتم چی شده؟؟؟ مگه نمی خواستی زنگ بزنی "جواب بدی بهشون پس چرا برگشتی باز!!!! گفتم زنگ زدم گفتم جوابمون متبته "طناز گفت که روح الله یه سری شرط و شروط داره که گفته پیام وبه زهرا بگم "داشتیم از زور عصبانیت منفجر میشدم "بلند داد زدم دیشب که هیچی نگفت "حرفی برای گفتن نداشت "پس چی شده که حالا که جواب دادی شرط و شروط داره "نه مامان خانم "اینا نقشه های طنازه "ببینم باز چه نقشه ایی داره "باز چه خوابی برام دیده "..... مادرم کلافه بود گفت اره میدونم حالا تایید ببینم چی میگه "یک ساعت بعد طناز اومد خونه و با راهنمایی مادرم اومد توی اتاق من جلوش بلندشدم و سلام علیک کردم "گفت زهرا جون زیاد وقت رو نمی گیرم "روح الله گفت که پیام بهت بگم دوست نداره بری دانشگاه درست رو بخونی "باین حرف مخم سوت کشید "و گفته بدون اجازم حق نداری بری بیرون پولم ندارم برات عروسی بگیرم باید بریم ماه عسل "همین و بالبخند خیره شد توی صورتم "گفتم دیشب که با درس خوندن مخالفتی نداشت گفت میتونم ترم اخر دانشگاه رو بخونم چطور تو این چند ساعت یه دفعه پشیمون شده؟؟؟ گفتم نمیدونم والله خودش ازم خواست پیام و اینارو بهش بگم "گفتم شماره موبایلش رو بده بهش زنگ بزنم خودم باهاش حرف بزنم قبول کرد برم دانشگاه درس

روتموم کنم که هیچ اگه نکرداون به خبر ما به سلامت"گفت تا برم شوهرم پایینه شماره روح الله رو حفظ نیستم برم ازش بگیرم پیام بهت بدم"رفت پایین مادرم بالاموند پیشم بهش گفتم همین رو می خواستی"چقدر دست پاچه ایی برای شوهرکردن من ???آخه این ادم چی داره نه تیپ نه ریخت نه قیافه نه کارنه خونه نه مال ونه منال"چی داره که دلم بهش خوش باشه"حالا با این طنز افرितه منت هم سرم میزازه و برام شرط وشروط تعیین میکنه"طولی نکشیدکه طنز او مدوشماره روح الله روی هم داد و خداحافظی کرد و رفت"وخدامیدونه که من اونروز چقدر به گوشی این ادم زنگ زدم تا شب وجوابی بهم ندادحتی با گوشی خواهرم برایش پیغام فرستادم که فلانی هستم جواب بده وجوابم نداد"رو کردم به مادر وخواهرم فرشته و گفتم "من این ادم رونمیخوام"به چی این ادم دل خوش کنم"چی داره که دلم بهش خوش باشه"من بااین ادم بدبخت میشم"من نمیخوامش میفهمیدنمیخوامش"حاضر من تواین خونه بمونم وشب وروز با کمر بند تمام بدنم سیاه وکبود بشه ولی زن این ادم نشم"فرشته داد زد برو گورت روگم کن"مگه دست خود چه که نخوای باید بخوای ماهم جواب دادیم"هرچی التماس کردم که بگن پشیمون شدیم قبول نکردن که نکردن"شب که بابام اومد جریان روبهش,گفته بودن که هرچقدر زنگ زده زهرا پسره جواب نداده زهرا هم گفته که نمیخوامش به جای اینکه طرف دخترش باشه اومدتواتاق وبازم افتاد به جونم گفت:چه بخوای چه نخوای باید قبول کنی"ومن چقدر بدبخت بودم که هیچ اختیاری برای زندگی و ایندم نداشتم"یک ماه از جواب,دادن به خانواده روح الله گذشته بودونیومده بودن برای تعیین مهریه من خوشحال که پشیمون شدن"وخانوادم ناراحت که چرا خبری ازشون نیست"چندین بار بهشون پیغام دادن که چرا نمیان برای تعیین مهریه اونا هم هی تاریخ اومدن رو عقب مینداختن"و ما بی خبر از همه جامنتظر بودیم تا اینابیان وقال قضیه روبکنن"اینقدر پیغام پس خام دادن مادرم اینا تا بالاخره تشریف آوردن وتعیین مهریه کردن"و رفتن"ومن هرروز بهش زنگ می زدم تا جواب بده وبهش جریان بیماریم روبگم"ولی چون میدونست منم هیچ وقت بهم جواب نداد"تعیین مهریه هم که کردن باز رفتن و

دیگه هیچ خبری نشدازشون" و منم از فرصت استفاده کردم وبه مادرم به دروغ گفتم"که باروح الله صحبت کردم گفته بروترم اخردانشگاهت روتموم کن"ومادرمم باور کرد ولی عذاب وجدان داشتم"چون تمام عمرم سعی کرده بودم ک

نام ها نامردن.....با خودم گفتم خدایا میتونستی کسی رو سر را هم قرار بدی"که وقتی دید حرفاش رو باور کردم"وبهش دل بستم تا اخرش بمونه"ادمهایی که سر را هم گذاشتی که میون اون همه ادم بهشون دل بستم نامردترین بنده هات بودن.....میفهمی خدایا!!!! نامردترین بنده هات بودن.....

کلاس تموم شد واومدیم بیرون و روی یکی از نیمکت های توی حیاط دانشگاه نشستیم"فاطمه هم رفت بوفه وباکیک وابمیوه برگشت"داشتیم باهم می خوردیم"که بازچشمم به اقای امامی افتاد که داشت میومد طرفمون"دست پاچه شده بودم نمیدونستم"چکارکنم ازطرفی شرم وحیا مانع از رو در رو حرف زدن باهاش میشد و از طرفی هم دوست نداشتم فاطمه هنوز هیچی نشده ازاین جریان بویی ببره مخصوصا که بدونه طرف همچین مشکلی داره ومن راضی شدم باهاش ازدواج کنم"اومدم بلندشدم برم جایی که وقتی اومدچیزی بگه فاطمه متوجه نشه که ابمیوه ازدستم افتادوروی چادرم خالی شد"فاطمه که متوجه حالم شده بود یه نگاه به من ویه نگاه به اون رو کرد بهم وگفت:بنازم این شم پلیسی رو نگفتم یه خبرایی هست!!!!چندوقته خوب دیدت میزنه پس بگو خبرایی بوده"توخجالت نمیکشی ازمن پنهانش کردی"حالاخوبه این ابمیوه رو بکوبه توی سرت!!!!نگاش کردم و گفتم چی داری میگی تو؟؟؟؟توروخدا چیزی نگو داره میادابرو ریزی میشه"فاطمه گفت:بزاربیادوبره یه حالی من بگیرم ازتوچش سفید که دیگه برای من زیرابی نری"اقای امامی اومدوکنارمون وایسادوسلام کردوگفت"خانم معتمدی"کلاستون که تموم شدبمونیدمن میرسونممتون"با دستپاچگی گفتم نه ممنون فاطمه ماشین داره با فاطمه میرم"تک خنده ایی کردوگفت میدونم ولی خب باهاتون حرف داشتم"باناامیدی نگاهی به فاطمه انداختم که به دادم برسه"بلکه منصرفش کنه

چون من تا حالا با پسر خاله هامم تنهایی سوار ماشین نشده بودم چه برسه به یه غریبه "فاطمه هم حرفم رواز نگاهم خوندو گفت" شرمنده آقای امامی ایشون رو دست من سپردن ومنم نمیتونم خیانت در امانت کنم" خنده ام گرفته بود از این حرفش "که ادامه داد در ضمن زهرا از اون دخترایی نیست که سوار ماشین غریبه هابشه" اگه نمیدونی بدون "کل این دانشگاه رو پاکیش قسم میخورن" بلند شد و ایستاد و ادامه داد طرفت رو خیلی اشتباه گرفتی "در همین حین آقای پناهی که همکلاسیمون هم می شد از پشت سر مون اومد بیرون که من هنوز که هنوز نتونستم بفهمم کجاقیم شده بود و چطور فهمیده بود که اومد و ایستاد کنارم و گفت مشکلی پیش اومده خانم مرادی، وبه فاطمه نگاهی انداخت و بعد به من که از زور خجالت سرم رو انداختم پایین و میدون رو سپردم دست فاطمه که بگه چی شده که فاطمه هم نه گذاشت و نه برداشت و گفت "که ایشون اشاره به آقای امامی کردو گفت" ایشون به زهرامیگه بمونه بعد از کلاس میرسونمت "آقای پناهی هم با این حرف رگ گردنش زد بیرون و سرخ شده از عصبانیت یقه آقای امامی رو گرفت و گفت بار آخرت باشه به ناموس مردم پیشنهاد ناجور می دی "وازش میخوای بمونه که تو برسونیش" اگه توکل این دانشگاه یکی باشه که پاک ونجیب باشه همین خانمه که شما و است راست تو روز روشن اومدی جلوش و ایستادی بهش پیشنهاد دور زدن میدی "کل این دانشگاه پشت سر این دختر نمازمیخونن" برو باهم تراز و هم کیش خودت دور برن "بار آخرتم باشه که جلوش سبزمیشی و بهش پیشنهاد ناجور میدی" فهمیدی "آقای امامی در طول مدت این حرفها فقط لبخند به لب به من نگاه میکرد و در آخر هم خیلی اروم یقه لباسش رو از دستای پناهی کشید بیرون و گفت "خودم همه اینارو میدونم نیازی به گفتن شما نبود" پناهی هم با عصبانیت گفت: عه دیگه چی میدونی درموردش "آقای امامی خیلی خونسرد باهمون لبخند روی لبش نگاهی به من کرد و گفت: دیگه اینکه خیلی خوب میدونم" تو این ۲ سالی که باهم همکلاسید چشمتم دنبالشه و شاید ۱۰ بار هم بیشتر ازش خواستگاری مردی وجواب در شنیدی "وهر روز بعد از کلاس پشت سرشون راه میفتی و تا دم خونشون تعقیبشون میکنی که مبادا کسی جلو راهشون سبز بشه و ادیتشون

کنه "حتی اینم میدونم تو محیط دانشگاه هم بادوستات نمیپیری و مدام تو نخ زهرا خانم هستی که ببینی چی میگه و کجامیره" پناهی دوباره حمله کرد طرف امامی که جیغ زد و گفتم تورو خداتمومش کنید..... خواهش میکنم "واز روی ترس بود یا ناراحتی که اشکم به راه افتاد و پناهی هم کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت ببخشید تو رو خدا گریه نکن من منظوری نداشتم" فاطمه رو کرد به امامی و گفت خواهش میکنم برید تا اوضاع از این ی که هست بدتر نشده باشه "اونم بایه معزرت خواهی رفت" من موندم و فاطمه واقای پناهی "که حالا با این حرفای امامی خیلی چیزا برام ثابت شد..... اینقدر گرم دعوا بودیم که زمان رو فراموش کردیم و از کلاس بعدی عقب افتادیم" پناهی هم با شرمندگی مادرت خواهی کرد و رفت من موندم و فاطمه که گفت به کلاس اخر که نرسیدیم حداقل بیابریم یه دور توی شهر بزنیم برگردیم خونه "قبول کردم و رفتیم و سوار ماشین شدیم" سکوت بدی بینمون بود نه من حرفی می زدم و نه فاطمه "که در اخر هم فاطمه گفت از بین کشته مرده هات این یکی نو بر بود والله" برگشتم نگاش کردم و گفتم کی؟؟؟؟ گفت همین امامی رومیگم "امار همه چی رو داشت" باور کن الان میدونه پناهی غذاچی میخوره "از این حرفش لبخند تلخی به لب اوردم و گفتم فکر نمی کردم" اینقدر برای پناهی مهم باشم که تا دم در خونه تعقیبم کنه!!!! پس چرا هیچ وقت متوجه نشدم "فاطمه نگاهی بهم انداخت و گفت "اگه برات مهم بود حتما متوجه م

ی شد ی "اینقدری که این به پرو پات پیچیدوادم واسطه کرده راضی بشی بیادخواستگاری هیچ کسی این ماررو نکرد..... قضیه امامی مال کیه؟؟؟ گفتم متوجه منظورت نمیشم" گفت منو نیچون زهرا که با پشت دست میزنم تو دهنه که متل اعلامیه بچسبی به شیشه ماشین "خندیدم و بهش گفتم وقتی خرص میخوری خیلی بامزه میشی" گفت مزه نریز "فاطمه رو هیچ طوری نمی شد به قول خودش پیچوند پس ناچار شدم کل ماجرا رو بر اش گفتم "وقتی جریان مشککش روفهمیدزد رو ترمز که چون کمر بند نزده بودم سرم خورد توشیشه که نزدیک بود بشکنه" گفتم چته وحشی نزدیک بود ضربه مغزی بشم" گفت بدبخت ضربه مغزی شدی حالیت نیست "وگر نه کدوم ادم



عاقلی بایه چلاق عروسی میکنه که تو دومیش باشی "زهرا به ولای علی قسم اگه بفهمم بهش جواب مثبت دادی پناهی و موسوی رو میندازم به جونت" خجالت نمیکشی "ازبین اینهمه ادم این رو انتخاب کردی" دستی دستی میخوای خودت رو بدبخت کنی؟؟؟

کلافه از حرفای فاطمه "گفتم فاطمه جان اگه اون همچین مشکلی داره منم مریضم" تو میخوای من الان به پناهی یا موسوی یا کسای دیگه بگم همچین بیماری دارم برن پشت سرشون روهم نگاه نکن؟؟!! فاطمه گفت چی میگی برای خودت!!!! مگه بیماریت سرطان؟؟؟ یا واگیر است؟؟؟ که فکر می کنی قبول نمیکنن بخدا زهرا پسر خالم یکی دو بار تو رو خونمون دیده "چندین بار به مادرم و خودم گفته که با هات حرف بزنیم و راضیت کنیم که یه شب با خانوادش بیان خونتون خواستگاریت" ولی تا اومدم بحثش رو پیش بکشم و بهت بگم هار شدی و پاچه گرفتی "بخدا زهرا جان پسر خوبی" مهندس عمرانه "از لحاظ مادی وضعیتش توپ توپ" بخدا خوشبخت میکنه میخوای امشب خودم باهاش حرف بزنم و بهش جریان بیماریت رو بگم و اگه مشکلی نداشت که صد درصد مشکلی نداره بهت خبر بدم با خانواده حرف بزنی که بیان خواستگاریت؟؟؟؟ گفتم نه "فاطمه گفت نه و مرض!!!! گفتم فاطمه جان من با آقای امامی حرف زدم و بهش قول دادم تا آخرش پاش هستم اگه الان پس بکشم دلش میشکне غرورش لحه میشه" دلم نمیخواد خوردش کنم چون خودم رو یه عده خیلی بد خورد کردن "اهی کشیدم و گفتم از بدروزگار خدا یه ادمهایی روسراهم قرار داد که اینقدر مردنبودن که بتونن سرقولی که دادن وایستن" و متاسفانه من هم میون اون همه ادمی که ابراز علاقه میکردن بهم به همین نامرد های مرد نما دل بستم "و پای حرف دلم تا آخرش موندم اما جز بدی و بدبختی از اون ادمایی چی ندیدم" از این طرف هم بیماریم دست و بالم رو از همه طرف بسته که نتونم با دلم تصمیم بگیرم "منم مثل بقیه دخترا دوست داشتم با کسی زندگی کنم" که از همه لحاظ باب دلم باشه هم اخلاق هم رفتار هم ایمان و متاسفانه همین ادمایی که اینقدر ادعای مذهبی بودن میکردن بی دین و مذهب تر از همه اونایی بودن که تا حالا دیده بودم "با حرفای صدمن یه غازشون و ادعاهای

مزخرفشون گندزدن به باور واعتقاداتم "اون از پسرعمم" که نمازشبش ترک نمی شد این از علی رضا که تمام حرف اش حرف هدا واهل بیت بود و مدام دم از مردی و مردونگی میزد اما نامرد ترا ز اونا تو عمرم ندیده بودم "فاطمه گفت چوب نامردیشون روهم بدخوردن" مجید پسر عمت که یه دختر ناقص خدا انداخت تو زندگیش که هرچی داشت خرجش کرد و نتونست کاری براش بکنه "اون علیرضای نامرد هم که هم کارش رو از دست داد و هم پدرش رو..... میدونی زهرا می خوام یه اعترافی بکنم امیدوارم ناراحت نشی از حرف ام "راستش چندماه پیش مریم دختر عمو ت بهم گفت که علیرضا دنبال شماره زهرا میگردد "چندین بار هم به مریم گفته بوده که براش شماره رو گیریاره "منم به مریم گفتم برو بهش بگو که دور زهرا رو برای همیشه خط بکش که کاری به سرت میارم که دمت رو بزاری رو کولت و از اینجایی "گفتم بهش بگو اینقدر زهرا رو عذاب دادی بست نبود چی از جوش میخوای مریم نه گذاشت و نه برداشته رفته بهش گفته "اونم گفته پشیمونم من به را رو دوست دارم می خوام برم خواستگاریش و بهش ثابت کنم من نامرد نبودم فقط اشتباه کردم

ه دروغ نگم ولی اون بار مجبور بودم "مادر من رضایت داد و گفت حالا که خیالم از بابت راحت شده میتونی بری دانشگاه بابات روهم خودم راضی میکنم" و منم خوشحال به فاطمه زنگ زدم و گفتم چه روزایی کلاس دارید؟؟ گفت چطورمگه و من جریان رو براش تعریف کردم "گفت یکساعت دیگه میام دنبالت امروز کلاس داریم" و من خوشحال و شاد رفتم توی اتاقم و لباسام رو پوشیدم و منتظر شدم فاطمه بیاد دنبالم گوشی رو از زیر تخت بیرون کشیدم "و منتظر شدم تماس بگیره طولی نکشید که تک زد سریع چادر رو پوشیدم و کیفم رو بر داشتم رفتم پایین از مادرم خدا حافظی کردم سریع در حیاط روباز کردم و خودم رو پرت کردم تو ماشین فاطمه "فاطمه هم از خوشحالی زیاده محکم بغلم کرد و گفت وای زهر انمیدونی چقدر خوشحالم کردی بدوبریم که می خوام بچه های کلاس رو با بردن تو سورپرایز کنم" فاطمه بین راه گفت "که پناهی خیلی تلاش کرده که بتونی به امتحان بررسی رفته پیش ریس دانشگاه و خواهش کرده که بیان خونه ازت

امتحان بگیرن رییس دانشگاه هم "اول مخالفت میکنه ولی وقتی اسم وفامیلت رومیپرسه و کارنامت رو چک میکنه و میبینه که تمام نمرات ۲۰ بوده راضی میشه" ولی حالا دیگه نیازی به این کار نیست و تو خودت دوباره برگشتی دانشگاه "اصلا هم فکر جزوه نباش همه روبات میدم" رسیدیم دانشگاه همون دم در که متوجه اومدنم شدن تمام دخترای کلاس دویدن طرفم و یکی یکی بغلم کردن و بوسیدن و ابراز خوشحالی کردن "پسر ای کلاس هم" تک و توک که متوجه شده بودن اومدن و خوش امدگفتن "پناهی تا منو دید دوید طرفم و گفت نمیدونی چقدر خوشحالم که برگشتی" و همه رو بخاطر اومدن من دعوت کرد بوفه دانشگاه و بهشون کیک و ابمیوه داد.... و من غمگین و شرمند از این رفتارش "سرم رو انداخته بودم پایین و تو دنیای خودم سیر میکردم" و به این فکر می کردم "که اگه لجبازی نمی کردم" و به خواستگاریش جواب می دادم "شاید اون هم بایماری مشکلی نداشت" و من میتونستم کنارش خوشبخت زندگی کنم" ولی دیگه کار از کار گذشته بود و من ناچارتن به ازدواجی باید می دادم که هیچ تمایلی بهش نداشتم "کلاس شروع شد و رفتیم سر کلاس اساتید هم ابراز خوشحالی کردن که درس خونتین دانشجوی کلاسشون دوباره برگشته" دانشگاه که تموم شد با فاطمه برگشتم خونه "بابام خونه بود و من خودم رو برای یک کتک کاری دیگه آماده کرده بودم" اما برخلاف انتظارم با با حتی نیامم نکرد و من هم خوشحال هم متعجب رفتم توی اتاقم ".....چهارماه از خواستگاری روح الله از من میگذشت ولی هنوز هیچ اقدامی برای عقدنکرده بودن" و این برای من و خانواده ام جای سوال بود و من تمام این چهارماه رو هر روزش رو بهش زنگ زده بودم به امید این که جواب بده و من بهش بگم مریض هستم" ولی هیچ کدوم از تماسهام رو جواب نداد و بعد از چهارماه یه شب برای بردن شناسنامه من برای نوشتن آزمایش خون همراه مادرش اومد خونه "من اونموقع خواب بودم" مادرم اومد و بیدارم کرد و شناسنامه روازم گرفت "و برده بهشون داد ولی شناسنامه رو که بردن یک ماه گذشت و خبری نشد ازشون" و خدایمیدونه که چقدر من به مادرم اصرار کردم تا این نامزدی رو تا عقدنکردیم به همش بزنینم" چون معلوم نبود که چکار می

خوادبکنه" نه جواب تلفنهام رو می داد و نه میومدن بگن چکارمیخوان بکنن" یکماه ازاون شبی که اومدن شناسنامه منو بردن میگدشت تا اینکه یه روز مادرش زنگ زد و گفت فردا ساعت هفت بروازمایشگاه" مات ومبهوت این حرفش شدم چرا خودم برم باید خودش میومددنبالم که نیومدخلاصه فردا صبح فرشته خواهرم اومدومنوباخودش بردازمایشگاهی که گفته بودن داخل ازمایشگاه که شدیم دیدم خودش ومادرش نشستن یه گوشه" رفتیم وسلام کردیم وکنارشون نشستیم تا صدامون بزنی" خانمی کنارم نشسته بودگفت" اومدی ازمایش بدی" گفتم اره گفت" کدوم نامزدته " روح الله روشونش دادم" محکم زدتوی صورتش وگفت" وای خدا مرگم بده" دختر به این تر گل ورگلی خوشگلی" چرا همچین پسری رو انتخاب کرده" خیلی بهم برخورد راست هم می گفتن چون همه نگامون میکردن" روح الله خیلی شلخته بود متل پیرمردهالباس میپوشید انگاراصلا پسر این دوره زمونه نبود" من همیشه دلم می خواست شوهرم ادم خوش تیپ وخوش قیافه و جزابی باشه ولی از شانس بدم" خدا این روگذاشت توسرنوشتتم" صدامون زدن رفتیم ازمایش دادیم" برگشتیم بریم خونه نه اون حرفی زدباهام ونه من حرفی زدم" خلاصه کلاس و مشاوره ازدواج هم خودم تنهایی رفتم" خیلی کلافه بودم ازاین رفتارش، ولی ناچار بودم تحمل کنم" وقتی برای خرید حلقه رفتیم مادرش گفت" زهراجان یه چیزساده بردارروح الله دستش تنگه" باینکه بهم برخوردده بود ولی یه حلقه ساده وسبک انتخاب کردم هرچندکه به دلم نبود ساعت هم ارزونترینش رو برداشتم" حتی یه لباس برای نامزدی نخردن برام منم چون میدونستم وضع مادیش خوب نیست نخواستم به روش بیارم" وچون دوست نداشتم بااین سرووضع هم توی مجلس عقدکنون جلو دوست واشنا بیادرفتم براش، به سلیقه خودم لباس و کفش وادکلن خریدم" و دادم بهش و برگشتیم خونه روزبعدش باخواهرم رفتم بازار و برای شب عقدم لباس خریدم" هرچندکه وظیفه داماد بود ولی چون میدونستم نمیرسه خو

به مریم گفتم اگه بازم اومدخونتون واین حرفاروزد و خواست خرت کنه که شماره زهرا روبهش بدی ازطرف من بهش بگو برو گورت روگم کن زهرا دیگه تو صورت تو تف هم

نمیندازه" با چشم ای گرد شده برگشتم فاطمه رو نگاه کردم و گفتم فاطمه جدیدا خیلی زبونت هرز رفته و بد دهن شدیاااااااا.....گفت این عاشق ای سینه پاکت اعصاب برای من نداشتن" خندیدم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی" و سنگینی نگاه فاطمه رو احساس میکردم" ولی نگاش نکردم که خودش به حرف اومد و گفت: زهرا نکن این کار رو" بخدا تو حیفی زهرا" تورو جون هرکسی که دوست داری بیا و از خبر این ادم بگذر" زهرا بخدا داری اشتباه میکنی" تو حیفی زهرا" تو دختر خوشگلی هستی" خیلی ها ارزش دارن باهات زندگی کنن" بخدا داری اشتباه میکنی" زندگی با هم چین ادمی یعنی تباهی و نابودی زندگی و ایندت" تا اخر عمرت کنارشی ولی مثل خواهر و برادر... ..ااخه چطوری میخوای تحمل کنی این زندگی رو؟؟؟گفتم فاطمه سعی نکن دلسرد و ناامیدم کنی چون خودم به اندازه کافی دارم عذاب میکشم" میگی چکارکنم" هرروز خدا سرشوهر کردن من تو خونه جنگ و دعواست" تا دانشگام اعصابم ارومه همین که پام رو بدارم توی خونه مادرم منومیگیره به باد سرکوفت که فلانی اومده خواستگاریت بهمانی میخواد بیاد چی جوابشون بدیم تا کی میخوای مجرد بمونی" مرگت چیه که شوهر نمیخوای"؟؟؟ تو هیچ کدوم از مراسم ای فامیل شرکت نمیکنم" هرکی هم میاد خونه میرم تو اتاقم و بیرون نیام تا مبادا ببیننم و فیلشون یاد هندوستان کنه و بلندشن بیان خواستگاری ولی از شانس بدم" با اینکه از دید همه خودم رومخفی کردم ولی باز هستن کسانی که بلندمیشن و هلک و هلک میان خواستگاری" میگم نه جنگ جهانی راه میفته" میگم ما در من من نمیخوام شوهر کنم هیچ مردی حاضر نیست با دختر مریض زندگی کنه پس نیومده ردشون کن برن" میگه بهشون نگو مریضی خواستن میمونن نخواستن هم مجبورم بمونن چون دیگه تو زنشون شدی..... بیا اینم منطق ما در من..... مجبورم فاطمه برای اینکه این قایله ختم بشه و دیگه مادرم حرص و جوش بی شوهری منونخوره و منم یکی باشه که بابیماریم مشکلی نداشته باشه و بتونم بهش تکیه کنم خدا رو هم شکر میکنم اگر چه هیچ وقت زندگی روی خوشش روز هم نشون نداد و هیچ وقت بروفق مرادم نبود ولی خب راضیم به رضای خودش حتما یه حکمتی بوده که

این شده سرنوشتیم "ازاینکه به فکرمی یه دنیا ممنونتم ابجی گله" ولی فاطمه تورو روح عموت مشکل آقای امامی بین خودمون بمونه چون اگه خدا بخوادقراره یه عمرباهاش زندگی کنم دوست ندارم کسی این روبدونه وبه رخش بکشه مشکلیش رو. ....فاطمه از روی تاسف سری تکون داد و ماشین رو روشنکردوراه افتاد طرف خونه.....

از ماشین پیاده شدم و از فاطمه خداحافظی کردم و وارد خونه شدم ازکفشایی که دم سالن بود متوجه شدم مهمون داریم "زیرلب گفتم خداختم بخیرکنه امروز رو.....و وارد سالن شدم توسالنه ۲تا زن مسن و دو تا هم دختر هم سن وسال خودم کنار مادرم تو سالن نشسته بودن" و با صدای باز و بسته شدن درسالن داشتن تمام میکردن "رفتم جلو وسلام و احوالپرسی کردم باهاشون و بعد از خوش آمدگویی با اجازه ایی گفتم و رفتم طرف راه پله که با صدای مادرم میخ کوب شدم" گفت زهرا جان مادرلباسات رو که عوض کردی "بیا اینجا؛مهمونامون برای دیدن تو اومدن" کلافه کیف و کتاب ام رو تو دستم جابه جا کردم و گفتم چشم خدمت میرسیم" و رفتم تواتاقم "عصبی بودم وکلافه" هرچی فاصله میگیرم و بیرون نمیرم "توجشن ومهمونیا حاضرنمیشم" که نیان برای دیدنم و خواستگاری اخرش از یه راه دیگه وارد میشن من نمیدونم اینابو میکشن!!!!!!ستغفرالله وحی بهشون میرسه که تو این خونه یه دختر مجرد هست که هرروز خدا یه عده بلندمیشن میان خواستگاری؟؟؟؟کیف و کتابام روپرت کردم روی تخت وعصبی مانتوم رو کندم انداختم وسط اتاق وگشتم تو کمدم یه لباس کشیدم بیرون وپوشیدم "چادرم روهم سرم کردم و رفتم توسالن وروی یکی از صندلی ها نشستم" سرم پایین بود ولی نگاه هر ۴نفرشون رو روی خودم حس میکردم "ولی این قدر از اعصابانیت داغ بودم که ترجیح دادم نگاهشون نکنم" بلاخره یکی از همون خانم ای مسن به حرف اومد وگفت "ماشالله هزارماشالله" پس بیخود نبود علی اینقدراصرار می کرد زود بریم خواستگاری "اون یکی خانم مسن هم می گفت"اره هزار ماشالله و هر دو باهم خندیدن "ومنم گیج ومنم بهشون نگاه میکردم و اصلا متوجه منظورشون نمی شدم" دوباره همون زن اولی گفت:ماشالله "دخترم چشم ام کف پات عزیزم" علی از خانمی وخوشگلیت خیلی تعریف

کرده بود ولی شنیدن کی بود مانند دیدن "من مادر علی بهشتی هستم" پسر همین کوچه بالای خونتون مشاور املاک داره ظاهرا شمارو هرروز موقع رفتن به دانشگاه می دیده "ولی نمیدونسته خونتون کجاست" چند بار شما رو میبینم که میرید خونه آقای مرادی "منظورش بابای فاطمه بود" خیال میکنم خونتون باید همون جا باشه به این جای حرفش، که رسید خندید و گفت: حتی دیروز منو فرستاد و رفتم خونه آقای مرادی برای خواستگاریت ولی وقتی بهشون راجع به تو گفتم گفتن که اینجا خونه دوست زهراست و با هم میرن دانشگاه و مادر دوست ادرس خونتون رو داد و ما هم امروز خدمت رسیدیم که هم از نزدیک ببینمت و هم وقت بگیریم برای خواستگاریت "نگاهی به مادرم کردم که داشت با لبخند نام میکرد بیشتر حرص گرفت "مامان که نمیدونه من تو دلم چه اش و بی برپاست!!!! از خداشه زودتر شوهرم بده برم دنبال زندگیم اصلا هم فکر نمی کنه که من مثل دخترای عادی نیستم" و هر کسی نمی تو نه بامن و مشکلم کنار بیاد.... ترجیح دادم سکوت کنم چون میدونستم اگه دهن باز کنم اولین جمله ایی که میگه اینه که من قصد ازدواج ندارم "مادرم وقتی سکوت منو دید با دست پاچگی روبه مهمونا کرد و گفت: اجازه بدید زهرا جان فکر اش روبکنه بعد خبر تون میدیم "اونا هم پذیرفتن و خدا حافظی کردن و رفتن "خونه که خلوت شد مادرم گفت: خانواده خوبی هستن زهرا نکنه اینارو هم رد کنی "سری تکون دادم و میز رو جمع کردم و رفتم توی اتاقم "گوشی رو برداشتم و شماره آقای امامی که حالا فهمیده بودم اسم کوچیکش علیرضاست "رو گرفتم با اولین بوق جواب داد "بعد از سلام و احوالپرسی بابت امروز ظهر و برخورد فاطمه و آقای پناهی باهاش معذرت خواهی کردم و گفتم من نمیدونستم آقای پناهی پشت سرم است و حرفامون روشنیده و اینجوری جلوی شما گارد گرفته "گفت مهم نیست "میدونم خیلی وقته خاطرت رو میخواد و بهش حق میدم که لی

کم کم چشمم سنگین شدن و به خواب رفتم "ولی این قدر ناراحت بودم و تحت فشار بودم" که تمام مدت کابوس دیدم "نصف شب بود که از خواب بدی که دیده بودم بیدار شدم "درد بدی توی پهلو و دست و پا هام پیچیده بود "دردی که اینقدر شدید بود که



نمیتونستم بدنم رو تکون بدم "از زور کتک‌هایی که خورده بودم بود یا بخاطر فشار و ناراحتی که دیروز داشتم بود.....هرچی که بود این قدر درد داشتم که نمیتونستم تکون بخورم" بدنم کاملاً خشک شده بود.....بیماری من جوری بود که اگر فشار و ناراحتی و استرسی بهم وارد می شد باعث می شد خون توی بدنم به خوبی جریان پیدا نکنه "و باعث بشه بدنم خشک بشه" درست شبیه به یه مرده "که جون از بدنش رفته باشه و بدنش خشک شده باشه و حالا من برای چندمین بار توی این موقعیت گیر کرده بودم" به حال و روز خودم اشک ریختم "بخاطر بی‌کسیم اشک ریختم" بخاطر سرنوشت تلخ اشک ریختم "بخاطر بخت بدم اشک ریختم" و اینقدر اشک ریختم و خدا خدا کردم "که خوابم برد.....چشمام رو که باز کردم" افتاب از پنجره اتاقم رو روشن کرده بود اه از نهادم بلند شد که بیدار نشدم نمازم رو بخونم "به بیاد آوردن اتفاق ای دیروز و دیشب بازم غم به دلم نشست" و اه پرسوزی از ته دلم کشیدم "دردم کم تر شده بودم دست و پا هام رو نمیتونستم تکون بدم" نمیدونم خدای دلش برام سوخته بود که دردی که افتاده بود به جونم رو و میدونستم باید چندین روز تحمل کنم و به دکترم مراجعه کنم تا دارو یی تجویز کنه برای ساکت کردنش رو خوب کرده بود یا.....هرچی که بود ازش ممنون بودم که نداشته بود علاوه بر زخم و درد دلم درد بدنم رو هم تحمل کنم این روزا.....ولی ای کاش خدا به دل اون نامرد از خدا بی خبر که از حرف دلش مطمئن نبود و او مدوبه من گفت و بعد پا پس کشید به دلش می داشت که بیاد و با خانوادم صحبت کنه بلکه نظر بابام عوض میشد و از این مخمصه ایی که توش گیرم انداخته بود نجات پیدا میکردم "کاش خدا هیچ وقت این ادم نفرت انگیز رو سر را هم قرار نمیزاشت" که بیاد و گندبزنه به تمام امید و ارز و ها و اینده ام "کسیکه" بایه کلمه حرف و با نیومدنش ما بود کرد تمام ارزوها و ایندم رو.....و بخاطرش مجبور به ازدواجی شدم "که هیچ سرانجامی نداشت و این قدر زجر کشیدم که تصمیم به جدایی گرفتم" خدااااااااااا.....کجایی صدام رومیشنوی؟؟؟؟مگه خودت نبود که گفتی "بعد هر سختی اسونیه؟؟؟؟مگه خودت نبودی که گفتی با صبر پیشه کنندگانی؟؟؟؟پس چی شد خداااااااااا؟؟؟؟اینهمه مصیبت

کشیدم!!! "اینهمه ادم سر را هم گذاشتی" یکی از یکی بدتر "اونایی که خوب بودن و میتونستم بهشون تکیه کنم" جرات نکردم قبولشون کنم "بخاطر بیماریم" چون میدونستم اگه بهشون بگم مشکلم چیه ولم میکنن و میرن "ترجیح دادم" خودم ردشون کنم تا این که بفهمم و خودشون برن و خوردم کنن "اینایی که ادعاشون می شد مرد عملن و نامردی توی زاتشون نیست" نابودم کردن خدا!!!!!! میفهمی نابودم کردن "دلم روشکستن بانامردیهاشون" خدایا کسانی رو سر را هم گذاشتی که اینقدر مرد نبودن که سر حرفی که زدن بمونن "نه اینکه وسط راه پا پس بکشن و برن و باعث نابودی یه دختر بشن" خدایا خودت بودی و دیدی و شنیدی که علیرضا امامی بهم گفت الان یکسال شب و روز دنبالمه "جیک و پیک من و خانواده ام رو می دو نه حتی خواستگارهای دانشگاهم رو..... پس چی شد خدا اگه واقع از است بود که می گفت یکسال شب و ورزش شده فکر کردن به من پس چی شد؟؟؟ چرا وقتی بهش زنگ زدم و التماسش کردم که باید و با خانواده م حرف بزنه تا ابها از اسیاب بیفته و بابام باور کنه واقعا راست گفتم" و بعدا گه خواست بمونه بره "چرا وقتی بهش گفتم تا سرحد مرگ کتک خوردم و از بیرون رفتن و دانشگاه رفتن محروم شدم بیا کمکم کن درست بشه اوضاع زندگیم که تو باعث نابودیش شدی قبول نکرد و گفت من و توی منگنه قرارنده من نمیتونم پیام نمیخوام پیام" خدا!!!!!! نزار هرکی از راه رسیدهم به دلم زخم بزنه هم به زندگیم و بره" و بازم بی صدا گریه کردم و اشک ریختم به حال و روز خودم "به هر جون کند می بود بلند شدم ولی از زور کتک هایی که بی گناه و بخاطر کار نکرده بخاطر نامردی یه ادم خورده بودم تمام بدنم کبود بود و درد میکرد" بلند شدم و رفتم وضو گرفتم اومدم قضای نمازم رو خوندم "دلم بد جور ضعف می رفت" ساعت رو نگاه کردم ۱۰ صبح بود دیروز ساعت هشت صبح صبحانه خورده بودم "تا ظهر که دانشگاه بودم بعدشم که اومدم جنگ و دعوا بود و کتک کاری و از دیشب تا حالا هم کسی سراغم نیومده بود ببینه زنده ام یا مرده" ناسلامتی مریض بودم و باید مواظبم می بودن "امروز آخرین روز از کلاس مون بود و میدونستم حتما فاطمه اومده دنبالم ولی بهش گفتن نمیخواه دیداد" بلند شدم و رفتم

سراغ گوشیم میدونستم دیر یا زود میان وگوشیم رو ازم میگیرن" می خواستم به فاطمه زنگ بزنم ولی روم نمی شد خجالت میکشیدم "چقدر بهم گفت که امامی بدردم نمیخوره اما من بخاطر بیماریم مجبور بودم قبولش کنم".....چقدر بده ادم مجبور باشه به کسی رو اندازه که خودش مسبب تمام بدبختی هات بوده "گوشی رو بر داشتم و باز به اون نامرد اشغالی که منو توی این درد سر انداخته بود و خودش رو کنار کشی

دم خریدم "حتی ارایشگاه هم خودم با هزینه خودم رفتم" فقط به برداشتن ابروم اکتفا کردم "چون مدتی بود که توی خونه بودم ابرو هام در اومده بودن" شب عقد خاله هام و چند تا از دوستانم رو دعوت کرده بودم باینکه دوست داشتم برام جشن بگیرن شب نامزدیم ولی چون بازم گفته بود مادرش که دستش تنگه رفتیم محضر "خاله ها و دوستانم تا منو روح الله رو دیدن" گفتن مگه قحطی شوهر بود دختر به این خوشگلی با این همه خواستگار چرا اومده این رو انتخاب کرده ومن مجبور بودم اینهمه گوشه کنایه روتحمل کنم دوم نزنم کسی چه میدونه "که منو مجبور به این ازدواج کردن ولی حین خوندن خطبه عقد خدا رو قسم دادم که "مهرش رو بندازه به دلم تا بتونم با این همه گوشه کنایه دیگران کنارش زندگی کنم و خوشبخت بشم" خطبه تموم شد و من به عقد کسی در اومدم که زندگی رو برام به جهنمی تبدیل کرد که روزی هزار بار از زوی مرگ میکردم"

قران رو برداشتم و شروع کردم به خوندن چون تنها کاری بود که ارومم میکرد....  
اده بودم "فقط خودم بودم و نفسی نصف ونیمه که اونم از خدا می خواستم ازم بگیره تا بلکه راحت بشم از این همه عذاب" طولی نکشید که فاطمه اومد و وارد اتاقم شد "بلندشدم و بادیدنش زدم زیر گریه به حال و روز خودم گریه میکردم" و فاطمه هم پا به پای من گریه می کرد می گفت گریه نکن همه چی درست میشه مطمئن باش ولی من میدونستم دیگه هیچ وقت زندگیم به روال عادی بر نمی گرده "اروم که شدم به فاطمه گفتم از دانشگاه چه خبر؟؟ کسی سراغ منو نگرفت که چرا نیومدم روزای آخرترم" گفتم چرا همه سراغت رو گرفتن حتی اساتید گفتن که مشکلی برات پیش اومده که نمی تونه

فعلا بیاد"علی پناهی هم مدام سراغت رومیگیره"دیروز گفت اگه کاری ازم برمیاد تاانجام بدم گفتم نه مشکلتش خصوصیه" گفتم فاطمه تورو خدا هیچ کسی از بچه های،دانشگاه جریان رونفهمه"مخصوصا پناهی گفت خیالت راحت"با ناراحتی صورتم رو نگاه کردوگفت"چی به روزت آوردن زهرا تمام صورتت کبود شده رنگت پریده"گفتم مهم نیست من چیزایی رو بی دلیل وبی گناه از دست دادم که درد بدن وصورتم پیشش هیچه"فاطمه کولش روباز کرد و اول یه سیم کارت ویه گوشی ازتوش در آورد وبهم داد و گفت:بیا اینو یه جا قایم کن نبینن ازت بگیرن هروقت دلت گرفت بهم زنگ بزن هروقت اراده کنی میام پیشت حتی اگه رام نده بابات اینقدر میام ومیرم تابزارن بیام دیدنت"نگران نباش ابجی"این روزاهم اخرش سپری میشه"نام کرد و به لبخندزد وگفت بین برات چیا اوردم"کوله ش روخالی کرد روی تخت چقدرپفک وچیپس وشکلات بسکویت اورده بود برام"نگاش کردم وبهش لبخندزدم و گفتم نیازی نبود این همه بخری"گفت:من تورو میشناسم میدونم وقتی ناراحتی غذا نمیخوری از رنگ وروت هم مشخصه چندروزه لب به غذا نزدی"اهی کشیدم و گفتم ازگلوب پایین نمیره گفت اینارومیخوری"داروهات هم میخوری"نبینم گذاشتیشون کنار که من میدونم وتو....خب فعلا برم"تا بابات نیومده"جنگ و دعوا راه بندازه"خداحافظی کردو رفت"گوشی،رو روشن کردم وگذاشتمش زیرتخت ویکی،ازبسکویت هایی که فاطمه برام اورده بود روباز کردم و خوردم"اما به زور قورتش می دادم"وقتی به حال و روز خودم فکر می کردم"که بخاطرگناه نکرده ونامردی یه ادم چطور زندگیم نابود شدند اب ازگلوب پایین می رفت ونه غذا.....بلندشدم وضوگرفتم ویران رو بر داشتم وشروع کردم به خوندن چون تنها کاری بود،که ارومم میکرد.....

که اینطوری حساس بشه درمقابل شما"گفتم آقای امامی می خواستم ازتون بپرسم شمافکرهاتون رو کردید در مورد ازدواج"وازتصمیمتون مطمئنید؟؟؟چون من باید با خانواده ام حرف بزنم"من همین الان هم خواستگارداشتم ولی خب به شما قول دادم وسرقولمم هستم"بینید آقای امامی من خانواده کاملا تعصبی ومذهبی دارم"واگه

از تصمیمتون مطمئن نیستید همین الان بگید تا به خانواده ام چیزی نگم و همه چیز همین جا تمام بشه چون اگه شما از تصمیمتون مطمئن نباشید و من درمورد شما با خانواده ام صحبت کنم و شما نیاید اونوقت برای من خیلی بد می شه متوجه هستید که چی میگم" گفت: شما باید از تصمیمتون با ازدواج بامن مطمئن باشید بخاطر مشکلی که دارم من که الان یک ساله "از شما و خانواده تون و تصمیمی که گرفتم مطمئنم" گفتم پس من امشب با ما دوم درمورد شما حرف میزنم" اون هم گفت باشه منم با خانواده ام حرف میزنم تا با ما در تون تماس بگیرن و قرارخواستپاری رو بدارن" گفتم باشه پس فعلا خدانگهدار..... خدا حافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم ولی دلشوره بدی سراسر وجودم رو گرفته بود" یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود و می گفت اتفاق بدی قراره بیفته" از این طرف ترم اخردانشگام بود و باید تمام تلاشم رو می کردم که نمراتم مثل ترمای قبل بالا باشه" از به طرف مادرم چپ و راست گیر می داد که به یکی از خواستگار ام جواب بدم از این طرف هم پیشنهاد علیرضا امامی و تصمیمی که گرفته بودم" به دلم چنگ میزد و نوید یه اتفاق بد روز هم میداد" کلافه بلند شدم رفتم وضو گرفتم و اوادم نشستم قران رو باز کردم و شروع کردم قران خوندن" تنها راهی که باعث اروم شدنم بود قران خوندن بود این قدر خوندم تا بالاخره اروم شدم و دلشورم هم کمتر شد

کلافه از حرفای فاطمه" گفتم فاطمه جان اگه اون همچین مشکلی داره منم مریضم" تو میخوای من الان به پناهی یا موسوی یا کسای دیگه بگم همچین بیماری دارم برن پشت سرشون روهم نگاه نکن؟؟؟! فاطمه گفت چی میگی برای خودت!!!! مگه بیماریت سرطانه؟؟؟ یا واگیر است؟؟؟ که فکر می کنی قبول نمیکنن بخدا زهرا پسر خالم یکی دو بار تو رو خونمون دیده" چندین بار به مادرم و خودم گفته که با هات حرف بزنیم و راضیت کنیم که یه شب با خانواده اش بیان خونتون خواستگاریت" ولی تا اوادم بحثش رو پیش بکشم و بهت بگم هار شدی و پاچه گرفتی" بخدا زهرا جان پسر خوبیه" مهندس عمرانه" از لحاظ مادی وضعیتش توپ توپه" بخدا خوشبخت میکنه میخوای امشب خودم باهاش حرف بزنم و بهش جریان بیماریت رو بگم و اگه مشکلی نداشت که

صددردم مشکلی نداره بهت خبر بدم با خانواده حرف بزنی که بیان خواستگاریت؟؟؟؟ گفتم نه "فاطمه گفت نه و مرض!!!! گفتم فاطمه جان من با آقای امامی حرف زدم وبهش قول دادم تا آخرش پاش هستم اگه الان پس بکشم دلش میشکند غرورش لحه میشه" دلم نمیخواه خوردش کنم چون خودم رو یه عده خیلی بد خورد کردن "اهی کشیدم و گفتم از بدروزگار خدا یه ادمهایی روسراهم قرار داد که اینقدر مردنبودن که بتونن سرقولی که دادن وایستن" و متاسفانه من هم میون اون همه ادمی که ابراز علاقه میکردن بهم به همین نامرد های مرد نما دل بستم "و پای حرف دلم تا آخرش موندم اما جز بدی و بدبختی از اون ادمایچی ندیدم" از این طرف هم بیماریم دست وبالم رو از همه طرف بسته که نتونم بادلم تصمیم بگیرم "منم مثل بقیه دخترا دوست داشتم با کسی زندگی کنم" که از همه لحاظ باب دلم باشه هم اخلاق هم رفتار هم ایمان و متاسفانه همین ادمایی که اینقدر ادعای مدهبی بودن میکردن بی دین و مذهب تر از همه اونایی بودن که تا حالا دیده بودم "با حرفای صدمن یه غازشون و ادعاهای مزخرفشون گندزدن به باور و اعتقاداتم" اون از پسر عمم "که نمازشبش ترک نمی شد این از علی رضا که تمام حرف اش حرف هدا و اهل بیت بود و مدام دم از مردی و مردونگی میزد اما نامرد تر از اونا تو عمرم ندیده بودم" فاطمه گفت چوب نامردیشون رو هم بدخوردن "مجید پسر عمت که یه دختر ناقص خدا انداخت تو زندگیش که هرچی داشت خرجش کرد و نتونست کاری براش بکنه" اون علیرضای نامرد هم که هم کارش رو از دست داد و هم پدرش رو..... میدونی زهرا می خوام یه اعترافی بکنم امیدوارم ناراحت نشی از حرف ام "راستش چندماه پیش مریم دختر عمت بهم گفت که علیرضا دنبال شماره زهرا میگردد" چندین بار هم به مریم گفته بوده که براش شماره رو گیر بیاره "منم به مریم گفتم برو بهش بگو که دور زهرا رو برای همیشه خط بکش که کاری به سرت میارم که دمت روبزاری رو کولت و از اینجایی "گفتم بهش بگو اینقدر زهرا رو عذاب دادی بست نبود چی از جوش میخوای مریم نه گذاشت و نه برداشته رفته بهش گفته "اونم گفته پشیمونم من

به را رو دوست دارم می خوام برم خواستگارش و بهش ثابت کنم من نامردنبودم فقط اشتباه کردم

ده بود زنگ زدم "می خواستم قطع کنم چون جواب نمی داد" که بلاخره صدای نحسش توگوشی پیچید.....بله: بلابارسلام کردم "جواب داد" گفتم خواهش میکنم "بیاباخانوادم حرف بزن" بگوکه اشتباه میکنن که تو دوست پسرم بودی "بگوکه قصدت ازدواج بوده" ولی مشکلی برات پیش اومده که نمی تونی فعلایی "ایناروبگو تا بابام باورکنه بعدش هرجا دلت خواست برو کسی کاری به کارت نداره" فقط کاری کن من ازاین بدبختی ومخمصه پیام بیرون "خواهش میکنم" من چند بار بهت گفتم "که ازتصمیمت مطمئنی وتو گفتی اره" چند بار بهت گفتم خانواده من کاملا تعصبی هستن اگه مطمئنی ازتصمیمت تا باخانواده ام حرف بزنم وتوگفتی من الان یکساله که شب وروزم شدی تو.....پس چی شد؟؟؟خواهش میکنم بیا با بابام حرف بزنم".....صدای نحسش توی گوشی پیچید:نباید عجله میکردی وبه خانواده می گفتی "من نمیتونم پیام" گفتم من عجله کردم؟؟!!!!این توبودی که اصرارداشتی زوتربه خانوادم بگم جریان خواستگاریت رو!!!!حالا میگی من عجله کردم؟؟؟؟گفت حالا هرچی "من نمیتونم پیام لطفا دیگه به من زنگ نزن" وتماس رو قطع کرد.....بااین حرفش دنیا روی سرم خراب شد "نفسم بالانمیومد" بغضی به اندازه یک کوه گلوم رو گرفته بود "نالیدم وگریه کردم" از روزگار وادمای نامردش "از سرنوشت تلخی که برام رقم زده بود نالیدم وگریه کردم" ولی هرچقدراشک ریختم وزجه زدم داغ دلم سردنشده.....تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که حتی خدا هم چشمم رو روی بدبختی و بیچارگیم بسته بود و هر چی صدایش می زدم جوابم نمی داد و کمکم نمیکرد.....دلم بدجور شکسته بود نه راه پس داشتم ونه راه پیش به یه نقطه خیره شده بودم و توی گذشته سفر می کردم "که گوشیم زنگ خوردوخدا میدونه باچه دوقی رفتم طرفش و فکر کردم شاید اون نامرد ازخدا بی خبرپشیمون شده ومیخواه بیاد وبا بابام حرف بزنه ولی با دیدن شماره فاطمه "امیدم به یاس تبدیل شد.....ناچار جواب دادم" از صدای گرفته از زور گریه م فهمید که اتفاقی افتاده "سلام



کرد و گفت "امروز اومده بودم" دنبالت که بریم دانشگاه ولی بابات گفت دیگه نمیخواه  
 بیای دانشگاه "چرا زهرا چیزی شده؟؟؟؟؟" و من با همین یک کلمه حرف دوباره واژه دل  
 زدم زیر گریه "و تمام اتفاق های دیروز و دیشب رو مو به مو برات تعریف کردم" فاطمه در  
 آخر گفت "چقدر گفتم این ادم به دردت نمیخوره" بخدا زهرا دلم نیومد بهت بگم که  
 ناراحت بشی گفتم میخوای باهات ازدواج کنی تا اینو نگم که بهت بر بخوره "ولی حالا که  
 اینجوری شد میگم دلم خنک بشه" زهرا بخدا تو خیلی خوشگلی هزار بارم اینو بهت  
 گفتم و گفتم که حیفی که بخوای با این ادم که چلاغم هست زندگی کنی "دقت کردی  
 بهش مثل قورباغه میمونه" صورتش عین قورباغه ست "با این حرف فاطمه لبخند  
 کمرنگی اومد روی لبم" و فاطمه ادامه داد اصلا حالا که این کار رو کرده میرم و تو تمام  
 دانشگاه پخش میکنم که چه مشکلی داره و کاری به سرش میارم که دمش روبزاره روی  
 کولش و از این جا بره "تا بدونه از هر دستی بدی از همون دستم میگیری" قلبم شروع  
 کرد تند تند زدن "بد کرده بود بهم" خیلی هم بد کرده بود بهم "ولی راضی نبودم" که جلو  
 بقیه خارو خفیف بشه "اگرچه ما بود کرد آینده وزندگیم رو و جلو خانوادم سکه یه پولم  
 کردو باعث بی اعتمادی خانوادم نسبت بهم شد باعث بی ابرویم جلو خانوادم شد ولی  
 دوست نداشتم کسی از مشکلم چیزی بدونه "پس به فاطمه گفتم وقسمش دادم" که  
 هیچ احدی نباید از این موضوع بویی ببره "گفتم فاطمه اگه بفهمم به کسی راجع به  
 مشکلم چیزی گفتمی دیگه نه من نه تو..... بدی، رو با بدی جواب نمیدن" من را گزارش  
 کردم به خدا..... پس توهم کاری نمی کنی "فاطمه پوفی کشید و گفت: با پناهی صحبت  
 میکنم" که بیاد خواستگاریت "میدونی که پسر خوبیه" و از ترم اول دانشگاه  
 خاطر خواهته "چندین بارم ازت خواستگاری کرده که خرسدی و جواب در دادی" الان  
 از خرشیطون پیاده میشی "و اومدن خواستگاریت جواب میدی" بخدا پناهی هم خوشگله  
 هم خوش تیپه و هم پسر خیلی خوبیه "و مطمئن باش که خوشبخت میکنه" بخدا زهرا  
 خیلی ها رو سراغ دارم که دوست دارن پناهی حتی نگاشون کنه "گفتم میدونم فاطمه  
 ولی من بهش علاقه ای ندارم" و خدا میدونست که چقدر گفتن این دروغ برام سخت بود

من پناهی رو دوست داشتم ولی خب دلم نمی خواست وقتی فهمیدم مریضم مجبور باشه که با هام زندگی کنه "شاید ادمی نبود که این چیزا براش مهم باشه و من و فقط بخاطر خودم می خواست" ولی حس اینکه اگه یروزی بفهمه مریضم تر کم کنه ازارم میداد "فاطمه هم کلافه گفت "زهرا از خرشیطون بیپایین تنها راه نجات از این مخمصه پناهی" گفتم حرفش روهم نزن "فقط فاطمه دیر یا زود گوشه‌ی رو ازم میگیرن کاش میتونستی یه گوشه بایه سیم کارت برام گیربیار" تا حداقل حالا که اجازه بیرون رفتن رو ندارم بتونم هروقت دلم گرفت "باهات حرف بزمن گفت باشه امروز میام وبرات میارم" وازهم خداحافظی کردیم.....ومن" به فکر علی پناهی افتادم واهی ازته دل کشیدم "یادش بخیرترم اول دانشگاه بودیک ماه از شروع کلاسا میگذشت که جلوم رو گرفت و با خجالت سرش روانداخت پایین وگفت:من بلدنیستم مقدمه چینی

فاطمه گفت "از حاج اقاتون چه خبر؟؟؟ دلم بااین حرفش گرفت" چون ۴روز بود که عقد کرده بودیم ومن ۳روز بود نه دیده بودمش ونه صداش روشنیده بودم "فاطمه که متوجه شد حالم شده بودگفت:زهرا چیزی شده" گفتم نه چیزی نیست "خواستم بحث رو عوض کنم که چیزی نپرسه که نشد و گفت "زهرا بگو ببینم چی شده" ومن که دلم پر بودگفتم من هیچ خبری از روح الله ندارم فقط شب عقد دیدمش وباهاش حرف زدم "روز بعد از عقد بهش زنگ زدم" گفت هروقت دوست داشتم جوابت میدم هروقت دوست نداشتم جوابت نمی دم" واز یادآوری اونروز وحرفاش زدم زیرگریه فاطمه ماشین رو کنار خیابون نگه داشت وگفت:غلط کرده همچین حرفی زده "خیلی هم دلش بخواد که یه تیکه ماه نصیبش شده" چقدر گفتم این ادم لیاقتت رو نداره وگوش نگرفتی "چقدر گفتم بزار به پناهی بگم جریان رو وقبول نکردی" بدت نیاد زهرا ولی حرف حق تلخه "این ادم انگشت کوچیکه پناهی هم نمیشه.....

ظاهر شد و بابام از سر کار برگشت خونه "سروصداها بالا گرفت " صدای فریاد بابام رومیشنیدم که می گفت: پاکش کرده شماره اون بیشرف رو پاک کرده از گوشیش " و گرنه الان بایدتولیسست مخاطباش می بود..... میکشمش زنده ش نمیزارم " و صدای پاش رو از پله ها می شنیدم که داشت میومد بالا طرف اتاق من " ترس بدی تمام وجودم رو دربرگرفت " گفتم خدایا کمکم کن " در اتاقم به شدت باز شد و بابام کمر بند به دست " هجوم آورد طرفم و این قدر با کمر بند کتکم زد که خسته شد و به نفس نفس افتاد و مدام می گفت شماره اون اشغالی که باهاش حرف میزدی روبده بهم " و تنها جوابم سکوت بود " و اون بیشتر عصبی میشد و بیشتر کتکم میزد " یک هفته تمام صبح ها که از خواب بیدار میشدم " باید بدنم رو با کمر بند سیاه و کبود می کرد تا اروم بشه و بره سر کار و گرنه اون روز برای من شب نمی شد " و چقدر من توی اون یک هفته کتک خوردم و تهمت ناروا شنیدم و تحمل کردم و اشک ریختم و دم نزدم " نه کسی میومد می گفت بیا غذا بخور و نه کسی میومد بگه داروهات رو بخور و نه کسی سراغی ازم می گرفت " همه ترکم کرده بودن و بخاطر کار نکرده و گناه مرتکب نشده به شدت مجازاتم کرده بودند " اینقدر کتک خورده بودم که تا یک ماه تمام بدنم کبود بود " اوضاع و احوالم بهتر که نشد هیچ " بدتر هم شد " هم از لحاظ روحی داغون بودم هم از لحاظ جسمی " یک ماه بود توی خونه حبس بودم " حتی اجازه بیرون اومدن از اتاقم رو هم نداشتم " یک ماه بود که فاطمه روندیده بودم " و شب و روز غصه درس و دانشگاهی که بعد از این همه جون کندن و درس خوندن حالا که ترم اخرم بود " بخاطر نامردی یه ادم که دنبال حرفش رو نگرفته بود محکوم بودم که توی خونه بمونم تا بیوسم این قانون بابام بود..... نزدیک عید نوروز بود دقیقا بهمن ماه سال گذشته " که این ادم اومد و ازم خواستگاری کرد و اصرار داشت زود تر به خانوادم بگم " تا بیا دخواستگاری و منم به خانوادم گفتم و این اقا گفت که پشیمون شده و نمی تونه بیاد و خواهر بزرگم فرشته رفت و به بابام گفت که این پسر دوست پسرزهرابوده و حالا هم قالش گذاشته و نیومده خواستگاری " و همین حرف باعث شد زندگی و آینده م نابود بشه " عید نوروز سال گذشته تلخ ترین عید نوروز زندگیم بود عیدی که سال

جدیدی روبه همراه داشت سالی که تلخترین اتفاقات زندگیم رو برام رقم زد به همه رو انداختم "که بیان وبا بابام صحبت کنن بلکه راضی بشه حداقل این ترم اخر دانشگاه روبخونم وتموم کنم" تا زحماتم بی نتیجه نمونه "وچقدر واسطه شدن و حرف زدن بابابام ولی متاسفانه نه تنها بابام بلکه خواهر و مادر من مخالف بودن و بابام روتشویق میکردن که نظرش عوض نشه" وچقدر من زجر کشیدم واشک ریختم و التماس کردم ودر جواب کتک خوردم "بخاطر شرایطی که داشتم بیماریم شدت پیدا کرده بود نزدیک به ۶ ماه بود که به دکترم مراجعه نکرده بودم" یکی از دارو هام تمام شده بود و زنم به شدت کاهش پیدا کرده بود به طوریکه "تمام لباسهام گشاد شده بودن و صورتم گودافتاده بود" وضع جسمی و روحی افتضاح شده بود "به طوریکه یه شب که خوابیدم دیگه نتونستم از جام بلندشم" شبای توی تب میسوختم و تمام بدنم خشک شده بود به طوریکه تا صبح به یه پهلوی خوابیده بودم و نمیتونستم تکون بخورم اینقدر بدنم خشک شده بود و درد می کرد که شبای تا صبح اشک میریختم "دو روز یه جا و به یه پهلوی خوابیده بودم" مادر من که متوجه شده بود دو روزه از اتاق بیرون نیومدم برای وضو گرفتن اومد سراغم "و من و توی اون وضعیت دید" از به طرف خوشحال بودم چون میدونستم با وضعی که دارم زیاد زنده نمیومم "و میرم و از این زندگی که هیچ خیری توش ندیدم خلاص میشم" از یه طرف درد داشتم و زجر میکشیدم "مادر من زنگ زده بود به فرشته خواهر من" اومد و منو با اون وضعیت که دید دلش سوخت اومد که بلندم کنه ببرتم پیش دکترم با تمام قدرتی که داشتم فریاد زدم "دستت و به من نزن بر و بیرون نمیخوام ببینمت" اون موقع که با فکر خرابت رفتی و اون دروغها رو به بابات گفتی "باید فکر این روزها رو هم می کردی" برید بیرون "و خوشحال باشین که مایع ننگتون داره از زندگیتون میره" مگه همین تو نبودی که اون روز گفتی تو مایع ابروریزی مایی "حالا هم مایع ابرو ریزیتون روبه مرگه" برو بیرون نمیخوام ببینمت "رفتن بیرون" دو روز بود نتوانسته بودم از جام بلندشم نمازبخونم "و عذاب وجدان داشتم" بخاطر همین شروع کردم به زگرگفتن "چند دقیقه بعد در اتاقم باز شد و فاطمه اومد داخل "فاطمه ایی که ۴ ماه حق اومدن و دیدن من رو بهش

نداده بودن حالا خودشون دست به دامن فاطمه شده بودن که بیاد و منوراضی کنه تا برم دکترم منوبینه "فاطمه که من و تو اون وضعیت دید اینقدر با صدای بلند گریه کرد و التماس کرد که برم پیش دکتر که خودمم باهش گریه کردم" فاطمه گفت: زهرا چی به روزت اومده "شدی پوست و استخون" واشک می ریخت و التماس می کرد می گفت خودم می برمت بخدا ماشینم اوردم فقط خودم و خودت میریم "و این قدر گفت و التماس کرد تا راضی شدم" دستم رو گرفت و بلندم کرد ولی انگار ازیه کوه پرتم کرده باشن پایین تمام بدنم خشک بود و به شدت دردمیکرد به هر بدبختی بود لباس پوشیدم و با کمک فاطمه از پله ها اومدم پ

رسیدیم به مطب دکتر و همراه فاطمه وارد مطب شدیم "به طرف میز منشی رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی نوبت گرفتم و نشستم" فاطمه گفت "بچه های دانشگاه هیچکدوم نمی دونن که عقد کردی" منم چیزی نگفتم "دلیم نیومد حرفی بزنم چون صد در صد علی پناهی از شنیدنش سکت می کرد" گفتم چیزی به امتحانات پایان ترم نمونده "امتحان که تمام شد دیگه نه من اون رو میبینم و نه اون منو" پس، آخرش کم کم از فکرم بیرون میاد "فاطمه گفت یعنی چی زهرا!!!!" مگه نمیخواه واسه ارشد بخونی "اهی از ته دل کشیدم و گفتم: نه انگار خدا نمی خواست من به ارزو هام برسم" نیزاره فاطمه اولش موافق بود که درسم رو ادامه بدم ولی روز بعدش نظرش عوض میشه یا عوضش میکنن "و از فکر خودم پوزخندی روی لبم نشست" من همین الانشم دارم به دور از چشم روح الله میام دانشگاه واسه امتحانام "فاطمه گفت: خاک تو سرت کنن با این شوهر کردند" خنده م گرفت از حرفش اومدم جوابش بدم که منشی صدام زد و من رفتم اتاق دکتر "دکتر تا منو دید با احترام از جاش بلند شد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم" جواب ازمایشم رو گذاشتم روی میزش "و منتظر نشستم تا از وضعیتم سوال کنه" دکتر ازمایشم روبه دقت نگاه کرد و گفت: خب حال دختر من چطوره؟؟؟ لبخندی با این حرف دکتر روی لبم نقش بست "همیشه منو دخترم صدا میزد؛ باینکه سن زیادی نداشت ولی من و همیشه با کلمه دخترم خطاب میکرد" گفتم خوبم "گفت دردنداری؟ گفتم یه مدت بود که به زور از رخت

خواب بلند میشدم تمام بدنم درد میکرد و شبا تب شدیدی میکردم "وبه زور مینشستم و بلند میشدم" ولی الان کم تر شده شکر خدا... فقط کمرم خیلی ادیتم میکنه "خیلی خشک شده کمرم" گفت بلند شو برو روی تخت بخ

تمام شد؛ من عقد کردم و حالا زن شرعی و قانونی روح الله بودم "یه عده بهم تبریک می گفتن" و یه عده هم با تاسف نگام میکردن "وبه ارومی کنار گوشم می گفتم" حیف تو نبود که بشی زن این ادم "ولی عجیب بود که بعد جاری شدن خطبه دیدم نسبت به روح الله عوض شده بود" و شنیدن این حرفها برام مهم نبود.... وقتی از محضر خارج شدیم "روح الله او مدکنارم و گفت بیابا ماشین ما بریم خونه" و من باتری نگاهی به مادرم انداختم که اونم با سرتا یید کرد برم "دیگه کار خودشون رو کرده بودن و از و می نداشت سخت گیری کنن" فاطمه با گریه خودش روز هم رساند و من و کشید کنار و گفت: زهرا بخدا همه دارن برات افسوس میخورن "اچه تو کجا این پسر کجا" اصلا بهم نمیاین "گفتم مهم نیست" به اندازه کافی امروز این حرف رو شنیدم "دیگه تونمک روز خم نپاش" ظاهرش اصلا برام مهم نیست "اگه ادم خوبی باشه و کنارش به آرامش برسم حتی اگه شبا گرسنه بخوابم بازم خدا رو شکر میکنم" روح الله باز صدام زد به فاطمه لبخند زدم و صورتش رو بوسیدم و ازش خدا حافظی کردم "و رفتم و سوار ماشین روح الله شدم و برگشتم خونه".... وقتی کنارش توی ماشین نشستم "اینقدر برام خاطرش عزیز بود و اینقدر دوستش داشتم که احساس میکردم "خوشبختترین ادم روی زمینم" و من مات و مبهوت حکمت خدا بودم که چطور عرض چند دقیقه یه ادمی که ازش نفرت داشتم رو که اینهمه اطرافیان بهم می گفتن حیف تو نیست که زن این ادم شدی "روبه واسطه خوندن چند ایه "چنان مهرش، روبه دلم انداخت که از تمام حرف وحدیت ها دلم رو خالی کردم و توکل کردم به خدایی که اینچنین سرنوشت رو بر ام رقم زده بود" نه من حرفی می زدم و نه اون "کنار خونمون ماشین رونگه داشت و من از ماشین پیاده شدم و خدا حافظی کردم و او مدم خونه" تمام مهمونا بعد از محضر رفته بودن و خانوادهم برگشته بودن خونه "منم شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاقم و بعد از تعویض لباسام خوابیدم" روز بعد خیلی دلم

هوای روح الله رو کرده بود دلم می خواست باهاش حرف بزنم "شمارش رو گرفتم" و خدا خدا میکردم که سنگ روی یخ نشم و جوابم بده "داشتم قطع میکردم که جواب داد" سلام کردم و گفتم: لابد باز نمیخواه جوابم بدی "و در عین ناباوری گفت "هروقت دوست داشتم جواب میدم هروقت دوست نداشتمم جواب نمی دم" خیلی ناراحت شدم باین حرفش "وسکوت کردم و چیزی نگفتم" گفت: زنگ زدی ساکت باشی یا حرف بزنی "بغض کرده گفتم کاری نداشتم همینجوری زنگ زده بودم ببخشید مزاحم شدم خدا حافظی کردم و منتظر نشدم جواب بده و سریع قطع کردم "واروم و بی صدا برای دل دردمندم گریه کردم "۳ روز از اون ماجرا گذشت" و من نوبت دکتر داشتم و باید می رفتم پیش دکترم "از وقتی عقد کرده بودم دیگه بهم گیر نمیدادن خانوادم" و دوباره ازادیم روز دست آورده بودم "جواب ازمایشاتم رو بر داشتم و حاضر شدم و چادر رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون "که ماشینی کنار پام ترمز زد" چون یاد گرفته بودم "هر جا که می خوام برم" سرم رو بندازم پایین برم و سرم رو بندازم پایین برگردم "بخاطر همین نگاه نکردم ببینم کیه و از کنارش رد شدم" که صدای فاطمه روشنیدم که گفت: خانم خوشگله شماره بدم "خندیدم و گفتم "شرمنده عزیزم من دیگه متعامل شدم" واگه به گوش شوهرم برسه که ازم شماره خواستی گردنت رومیشکنه "باهم خندیدیم و سلام و احوالپرسی کردیم "سوار شدیم" فاطمه گفت کجامیخواستی بری گفتم می خواستم برم پیش دکترم "گفتم تو کجامیخواستی بری" گفت می خواستم پیام پیشت "فکر نمی کردم شوهر کنی ما رو فراموش کنی هر چقدر انتظار کشیدم نه زنگ زدی نه سراغی ازم گرفتی" گفتم خودم بلند شدم پیام که تو دیگه از دست رفتی...

به مریم گفتم اگه باز اومد خونتون و این حرفاروزد و خواست خرت کنه که شماره زهرا رو بهش بدی از طرف من بهش بگو برو گورت رو گم کن زهرا دیگه تو صورت تو تف هم نمیندازه "با چشم ای گرد شده برگشتم فاطمه رو نگاه کردم و گفتم فاطمه جدیدا خیلی زبونت هرز رفته و بد دهن شدیا....." گفت این عاشق ای سینه پاکت اعصاب برای من نداشتن "خندیدم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی" و سنگینی نگاه فاطمه رو



احساس میکردم "ولی نگاش نکردم که خودش به حرف او مد و گفت: زهرا نکن این کار رو" بخدا تو حیفی زهرا "تورو جون هرکسی که دوست داری بیا و از خبر این ادم بگذر" زهرا بخدا داری اشتباه میکنی "تو حیفی زهرا" تو دختر خوشگلی هستی "خیلی ها ارزش دارن باهات زندگی کنن" بخدا داری اشتباه میکنی "زندگی با هم چین ادمی یعنی تباهی و نابودی زندگی و ایندت" تا اخر عمرت کنارشی ولی مثل خواهر و برادر... ..اخه چطوری میخوای تحمل کنی این زندگی رو؟؟؟ گفتم فاطمه سعی نکن دلسرد و ناامیدم کنی چون خودم به اندازه کافی دارم عذاب میکشم "میگی چکارکنم" هرروز خدا سرشوهر کردن من تو خونه جنگ و دعواست "تا دانشگام اعصابم ارومه همین که پام رو بدارم توی خونه مادرم منومیگیره به باد سرکوفت که فلانی او مده خواستگاریت بهمانی میخواد بیاد چی جوابشون بدیم تا کی میخوای مجرد بمونی" مرگت چیه که شوهر نمیخوای "؟؟؟ تو هیچ کدوم از مراسم ای فامیل شرکت نمیکنم" هرکی هم میاد خونه میرم تو اتاقم و بیرون نمیام تا مبادا ببیننم و فیلشون یاد هندوستان کنه و بلندشن بیان خواستگاری ولی از شانس بدم "باینکه از دید همه خودم رومخفی کردم ولی بازم هستن کسانی که بلندمیشن و هلک و هلک میان خواستگاری" میگم نه جنگ جهانی راه میفته "میگم ما در من من نمیخوام شوهر کنم هیچ مردی حاضر نیست با دختر مریم زندگی کنه پس نیومده ردشون کن برن" میگه بهشون نگو مریضی خواستن میمونن نخواستن هم مجبورم بمونن چون دیگه تو زنشون شدی..... بیا اینم منطق ما در من..... مجبورم فاطمه برای اینکه این قایله ختم بشه و دیگه مادرم حرص و جوش بی شوهری منونخوره و منم یکی باشه که بابیماریم مشکلی نداشته باشه و بتونم بهش تکیه کنم خدا رو هم شکر میکنم اگرچه هیچ وقت زندگی روی خوشش روز هم نشون نداد و هیچ وقت بروفق مرادم نبود ولی خب راضیم به رضای خودش حتما یه حکمتی بوده که این شده سرنوشت "ازاینکه به فکر می یه دنیا ممنونتم ابجی گله" ولی فاطمه تورو روح عموت مشکل آقای امامی بین خودمون بمونه چون اگه خدا بخواد قراره یه عمر باهاش

زندگی کنم دوست ندارم کسی این روبدونه وبه رخس بکشه مشکش رو. ....فاطمه از روی تاسف سری تگون داد و ماشین رو روشنکردوراه افتاد طرف خونه.....

کنم"توهمچین موقعیتی هم هیچ وقت قرار نگرفتم که بلدباشم چی بگم"فقط اینو میدونم که ازروز اول دانشگاه تا حالا که یک ماه ازشروع کلاساگذشته"فکرکردن به شما خواب و خوراک رو ازم گرفته"می خواستم بگم.....می خواستم خواهش کنم"اهی کشیدوسرش رو بلند کرد و به این طرف اونطرفش نگاه کرد و دوباره سرش روانداخت پایین وگفت"می خواستم بگم"بامن ازدواج میکنی"ونفس حبس شده ش رو فرستاد بیرون وسرش روبلندکردونگام کرد و من دست پاچه"ومات ومبهوت این حرفی که اصلا انتظار شنیدنش رونداشتم"قلبم تندتندمیزدوتنهافکری که اون موقع به دهنم رسید این بود که از اونجا برم پس تمام توانم رو ریختم توی پاهام دویدم"وازکنارش ردشدم"کتابی که دستم بود موقعی که داشتم ازکنارش میدویدم"افتادکنارش حتی برنگشتم که کتابم رو بر دارم"وبی توجه به ادمایی که داشتن نام میکردن فقط میدویدم تا ازدانشگاه خارج بشم"با اولین تاکسی سوارشدن"و برگشتم خونه حتی نموندم کلاسم رو برم"بعد اون روز تا سه روز دانشگاه نرفتم"وموندم خونه وبه مادرم هم گفتم"حالم خوب نیست نمیتونم برم"حتی به فاطمه هم نگفتم که جریان چی بوده وچرا نرفتم دانشگاه"بعد از سه روز که با اصرار فاطمه راضی شده بودم برم دانشگاه رفتم وآخرین صندلی کلاس نشستم"و از اون روز به بعد دیگه همیشه اخرکلاس می نشستم"اونروز پناهی اومدوتامنو دید سرش روانداخت پایین"وکناراقای موسوی که اونم یکی دو بار ازم خواستگاری کرده بود نشست"کلاس که تموم شد همه رفتن بیرون ولی من نرفتم نمیدونستم اگه بازم جلوم روگرفت ودرخواستش رو گفت چی جوابش بدم"هر چقدر فاطمه گفت بیابریم بیرون هم نرفتم"کلاس که خلوت شد سرم روگذاشتم روی صندلی"وبه فکر فرو رفتم"که صداس روکنارم شنیدم"سرم روبلندکردم که دیدم کنارم وایساده"سلام کرد سرم رو انداختم پایین وجوابش رودادم که گفت"اگه میدونستم با گفتن حرف دلم باعث میشم که شما سه روز دانشگاه نیای ومن تو این سه روز بخاطر

حرف دلم و ندیدن شما عذاب بکشم هیچ وقت حرفم رونمیزدم و میزاشتم توی دلم تا ابد بمونه "کتابم رو که اونروز جلوش افتاد و طرفم دراز کرد و گفت "کتابتون" دستم رو در از کردم که کتاب روابط بگیرم که گفت "فکر نکنین از حرف دلم دست میکشم" من تا آخرش پای حرف دلم میمونم تا راضی بشید..... کتابم رو گرفتم که لبخندی زد و رفت..... نفس راحتی کشیدم..... و گفتم اگه میدونستی به یه دختر مریض دل بستی همینقدر روی حرفت پافشاری میکردی؟؟؟ سری از روی تاسف تکون دادم و به کتابم که این چندروز مهمون خونه ش بود نگاه کردم و لبخند زدم.. ....

خلاصه بلندشدم قران رو برداشتم و رفتم پایین پیش مادرم و دست پاچه بودم و نمیدونستم چطوری بهش جریان علیرضا امامی رو بگم "تا شرم و حیا مانع از این می شد که بتونم حرفم رو بزnm چون هیچ وقت نشده بود کسی ازم خواستگاری کنه و بی ام و با مادرم در میون بزارم" این پا اون پا میکردم که حرفم رو بزnm "ولی نمیشد بلاخره مادرم گفت: چته زهرا؟؟؟ یه چیزی میخوای بگی و نمیگی خودت و منو خلاص کنی" چیزی شده؟؟ گفتم نه راستش یکی از بچه های دانشگاه ازم خواستگاری کرده و قراره بیان خونه با شما هم حرف بزnm "مادرم اول با تعجب نگام کرد "انگار شنیدن این حرفها از زبون من براش غیر قابل باور بود" خوب که سبک سنگین کرد حرفی رو که زده بودم "لبخندی زد و گفت: پس بلاخره دم به تله دادی" هاااا..... خب خدا رو شکر که بلاخره سر عقل اومدی و به یکی جواب دادی" خب حالا این بخت برگشته کیه "که بدبختی بهش رو آورده و تو رو خواسته" چشم چهار تا شد از حرفای مادرم "گفتم دست شما درد نکنه شما که هرروز دستتون بالا بود و دعا می کردید به یکی از خواستگار ام جواب بدم" حالا این حرفارو میزنید" مادرم خندید و گفت "ما در جان شوخی کردم" تو دلم قنداب میکنی از شنیدن این حرف "خب کی میخوان بیان به امید خدا؟؟؟ راستی پسره چکارست؟؟؟ چند سالشه؟؟؟ گفتم امشب با مادرش اینا حرف میزنه خودشون خبرتون میکنن که کی میخوان بیان" مهندس شرکت نفت "۳۰ سالشه" خب خدا رو شکر اما باید به بابات اینا هم بگم" گفتم هر جور صلاح میبینید فعلا با اجازه برم نماز بخونم" گفتم برو مادر "دوباره رفتم

وضو گرفتم "رفتم توی اتاقم اما بازم این دلشوره لعنتی اومد سراغم خیلی می ترسیدم مطمئن بودم قراره اتفاقی بیفته "جانمازم روپهن کردم و ایستادم به نماز؛ ولی تمام فکرم درگیر بود.....نمازم که تمام شد شروع کردم به زکرگفتن که در اتاقم باز شد و فرشته خواهر بزرگم او مدت و اتاق "مطمئن بودم" که مادرم خبرش کرده "تا منو دید گفت: شنیدم بلاخره سر عقل اومدی" و به یکی از خواستگارا جواب دادی "پسرش هم اومد تو اتاقم و کنارم نشست و گفت خاله منو هم عروسیت دعوت میکنی" خندیدم و لپش رو محکم بوس کردم بهش گفت "تونباشی که من نمیتونم بله بگم" خندید و خودش روانداخت تو بغلم و گفت "می خوام پیام زیر پای داماد ترقه بندازم" از این حرفش منو فرشته زدیم زیر خنده "نقشه های بدی برای علیرضا کشیده بود یاشار..... بلندشدم جانمازم رو برداشتم و با هم رفتیم پایین سرسفره "روبه مادرم گفتم مامان شد من یه حرفی به شما بزنم شما زنگ نزید به اینا اشاره به فرشته و یاشار کردم و خبر بدید "مامان خندید و گفت دلم طاقت نیاورد مادر! اینقدر از شنیدن این خبری که دادی خوشحال بودم که نتونستم تو دلم نگهش دارم" و گفتم باید به فرشته هم خبر بدم

دکتر گفت بلند شو برو روی تخت دراز بکش تا معاینت کنم و منم رفتم و دراز کشیدم "دکتر بعد از معاینه تحال و کبد" که مطمئن شد اسیدی بهشون نرسیده هنوز....گفت بلند شو بشین نشستیم "گوشی رو گذاشت روی قلبم و گفت نفس عمیق بکش چندین بار نفس عمیق کشیدم" که گوشی رو بر داشت "و گفت بیابیین" و خودش هم رفت پشت میزش نشست "و مشغول نوشتن شد منم ساکت و اروم نشستم و منتظر شدم نتیجه آزمایش و معایناتش روبگه "سرش رو بلند کرد و گفت: خوابت چطوره؟؟؟ خوب میخوابی گفتم بعضی وقت اره بعضی وقتم نه غذا خوب میخوری" گفتم والله چی بگم "اشتها ندارم" دکتر هم سری از روی تاسف برام تکون داد و منم دل روزدم به دریا و گفتم "ببخشید آقای دکتر" دکتر سرش رو بلند کرد و نگام کرد و گفت: جانم! با دستپاچگی گفتم "ببخشید من چند شب پیش عقد کردم" ولی فرصت نشد به نامزدم قبل از عقد جریان بیماریم رو بگم "والانم نمیدونم وقتی بفهمن چه عکس العملی نشون

بدن".....دکتر گفت"پس بخاطرهمینه که آزمایشات نشون میده بیماریت شدت پیدا کرده...سری تکون داد و گفت:ببین دخترم درسته که باید این اقامیفهمیدکه شما دچارچه بیماری هستید ولی این دلیل نمیشه که شما زندگی روبه کام خودت تلخ کنی وباعت بشی که بیماریت تشدیدبشه"من چندین بار به و گفت"به خودت فشارنیار....نباید ناراحت بشی ناراحتی اصلا برات خوب نیست"این داروها تا وقتی اصر گزارهستن که خودت هم به خودت کمک کنی وزهنت روازفکروخیال خالی کنی"توکلث به خدا باشه اگه بخواد بمونه که پای همه چیزت میمونه وتا اخرش پشتت هست و نمیزاره اب تودلت تکون بخوره اگه بخواد بره هم هرکاری کنی به دست وپاش هم بیفتی تنهات میزاره ومیره"پس اصلا به این قضیه فکر نکن توکلث به خدا باشه"هرچی صلاح ومصلحتت باشه همون میشه"بیادخترم برات یه سری دارونوشتیم"بر و همین امروز داروخونه بگیرارام بخش هم برات نوشتیم هرشب میخوری تافکرت اروم باشه وبیماریت ازشدتش کاسته بشه"درضمن تمام سعیت رو می کنی تا اشتهات برگرده دفعه بعدی که میای پیشم بایدوزنت نرمال شده باشه"شدی پوست و است خون دختر خوب"بلندشدم دفترچه بیمه رواز دستش گرفتم وتشکرو خداحافظی کردم وازمطب اومدم بیرون همراه فاطمه برگشتیم که بریم خونه حین برگشتن گوشیم که بعدازعقد مجاز شده بود و دوباره داده بودنش بهمم زنگ خورد صفحه گوشیم رو نگاه کردم شماره روح الله بود....جواب دادم"الو سلام"جواب داد سلام"اومدم خونتون نیستی"کجایی"قلبم تند تند شروع کردتپیدن"خیلی ترسیده بودم یادم افتاد به شرطی که گزا شته بود که بدون اجازش جایی نرم"گفت"الو زهرا چرا جواب نمی دی"گفتم ببخشید حواسم نبود"گفت:کجایی مگه"گفتم دارم میام خونه"عصبی گفت کجارفته بودی که حال داری بر می گردی؟؟؟نمیدونستم چی بگم"ازطرفی یادم رفته بود از شرطی که گزا شته بود و از یه طرف دیگه هم جریان بیماریم روبهش نگفته بودم وحالا که یدفعه بهش می گفتم معلوم نبود چه عکس العملی نشون بده"حالم خیلی بد بود عرق کرده بودم"ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود"وسردرگم بودم که چی جوابش بدم"وقتی دید چیزی نمیگم"داد زد

گفتم کدوم گوری رفته بودی" با لکنت جواب دادم دکتر بودم الان دارم میام خونه.....و سریع تماس رو قطع کردم" و بخاطر برخوردش بلند بلند گریه کردم" فاطمه که متوجه جریان شده بود ماشین رو کناری نگه داشت و از ماشین پیاده شد.....چند بار دیگه هم روح الله زنگ زد ولی وضعیت درستی نداشتم برای جواب دادن" بخاطر همین جواب ندادم بهش" فاطمه او مدت و ماشین و کیک و ابمیوه ایی که خریده بود رو جلوم گرفت" گفتم نمیخوام فاطمه فقط سریع منو ببر خونه نمیدونم چه اتفاقی انتظارم رومیکشه" فاطمه گفت تانخوردیش انجام تکون نمبخورم" یه نگاه تو اینه به خودت بنداز" رنگ و روت شده عین گچ" به اینم میگن مرد!!!! اون از روز بعد عقدتون که اونجوری باهات حرف زده دیده که به گریه افتادی" ولی عرضه" نداشت یه زنگ بزنه ازدلت دربیاره" اونوقت حالا زنگ زده داد و بی داد می کنه که رفتم خونتون نبودى" کجارتی" رفته که رفته مگه هر جا خواست بره باید به تو بگه" خیلی مردی هوای تازه عروست رو داشته باش این قدر به گریه نندازش.....گفتم فاطمه جان برو تورو خدا.....گفت تا نخوردی نمیرم" ناچار ابمیوه رو باز کردم و خوردم" که گوشیم باز زنگ خورد بازم خودش بود با ترس، ولرز جواب دادم" الو سلام بخدا دارم برمیگردم نزدیک خونه اییم" گفت باکی هستی گفتم با فاطمه هستم گفت همون دختر مانتواییه که شب عقدم بود گفتم اره" گفت" دور اون دختر رو خط میکشی" دیگه نبینم با اون پیری حالا هم هر جا هستی پیاده میشی تا پیام دنبالت" بغض بدی به گلوم چنگ انداخت" حتی تصور این که از فاطمه جدا بشم هم عزایم می داد چه برسه به اینکه واقعا ترکم کنه" داد زد شنیدی زهرا گفتم: ااره شنیدم" گفت الان کجایی ادرس جایی که وایساده بودیم رو بهش دادم و قطع کرد.....نگاهی به فاطمه انداختم و بلند تر گریه کردم" خودم روانداختم تو بغلش و گفتم میگه دور فاطمه رو خط بکش اخه چطوری دور تو رو خط بکشم" آگه تو نباشی دق میکنم فاطمه " این داره بدتر از بابا باهام رفتار می کنه" فاطمه که هم ناراحت بود

ایین و رفتم تو حیاط فاطمه ماشین رو آوردتو حیاط چون دیگه جانی برام نمونده بود که راه برم "سوار شدم و راه افتادیم مطب دکتر" بخاطر وضعیت بدم منشی دکتر از بیمارانی که منتظرویزیت شدن بودن خواهش کرد که منو اول بفرسته اتاق دکتر "اونا هم قبول کردن" با کمک فاطمه وارد اتاق دکتر شدم "سلام کردم" دکتر تا من و دیدسری از روی تاسف تکون داد و گفت چی به روز خودت آوردی؟؟؟ معاینه م کرد و گفت "ضربان قلبت مشکل داره فشارت پایینه" گفت شدی پوست و استخون "بیا برو روی وزنه" با کمک فاطمه بلند شدم و ایستادم روی وزنه "دکتر بازم سری تکون داد و گفت "۱۵ کیلو وزن کم کردی"!!!! چرا؟؟؟ دلیلش چی بوده؟؟؟ تو اینه خودت رو نگاه کردی ببینی به چه روزی افتادی؟؟ چیزی نگفتم و سرم روانداختم پایین "اون چی میدونست من چه دردی دارم تحمل میکنم" گفت چندتا آزمایش برات مینویسم "الانم میری بیمارستان بستری میشی" "باین حرف سرم رو بالا اوردم و بابغض گفتم نه تو رو خدا" نمیخوام بستری بشم دار و بر ام بنویسید" دکتر گفت: چی داری میگی داری میمیری "وضعیت خوب نیست ضربان قلبت منظم نیست ممکنه بیماریت به قلبت آسیب رسونده باشه" دارو کاری از پیش نمیره "الان زنگ میزنم هماهنگ میکنم" میری بستری میشی "واین طور شد که من یک هفته تمام توی بیمارستان بستری شدم" و آخرش هم به زور والتماس خودم و با تعهد خودم از بیمارستان مرخص شدم "واومدم خونه" و فاطمه هم دیگه اجازه داشت که بیاد دیدنم "دیگه کنار اومده بودم با وضعیتم" هرچند که هنوز غصه دانشگاهم رومیخوردم ولی مجبور بودم قبول کنم "که دیگه هیچ راهی نداره که بابام راضی بشه حداقل برای دادن امتحانام برم دانشگاه" یروزی توی اتاقم نشسته بودم که صدای "آشنایی به گوشم خورد که اومد تو خونه و با مادرم سلام و احوالپرسی میکرد" از تخت اومدم پایین "و در اتاقم رو باز کردم و از بالای راه پله نگاهی به سالن انداختم که دیدم باعث وبانی بدبختی هام که نداشت منو مجید پسر عمم به هم برسیم" بعد از ۸ سال اومده بود خونمون "ازش متنفر بودم" "با اینکه دختر عموی بزرگم بود و عروس عمم هم می شد ولی تا یادم میومد که نداشت من به عشقم برسم و خواست خواهرش رو بندازه به مجید و وقتی دیدم مجید هیچ



تمایلی به خواهرش نداره رفت و یه دختر دیگه رو قالب کرد بهش تا از فکر من بیاد بیرون اتیش میگیرم "اومدم توی اتاق و در از کشیدم روی تختم و تسبیح رو برداشتم و شروع کردم به زکر گفتن "طولی نکشید که مادرم اومد تو اتاق و گفت بیاطناز اومده تورو ببینه میگه کارت داره "گفتم من با کسی کاری ندارم "مخصوصا با این افریته جادوگر دو به هم زن "بگو بره گورش رو گم کنه "مادرم عصبی شد و گفت خجالت بکش "این حرفا چیه "منم دل خوشی ازش ندارم بخاطراون قضیه ولی اومده خونه و مهمونه "مهمونم حبیب خداست "بلندشوبیا پایین سراغت رومیگیره "گفتم بگیره به جهنم "نمیخوام ریختش رو ببینم "بروبهش بگو خوابه "مادرم گفت "بلندشو "خجالت بکش "نمیگه الان چه وقته خوابیدنه "گفتم به اون ربطی نداره "وقت خوابیدنم "من پایین بیا نیستم "مادرم وقتی دید حریف من نمیشه و نمیتونه منوراضی کنه برم پایین "در اتاق رومحکم بهم زدورفت پایین "یه نیم ساعت بعدصدای خداحافظی کردنشون بلند شد و رفت "مادرمم بدو او مدت و اتاق و گفت "زهرا" امشب میخوان برای روح الله بیان خواستگاریت "گفتم روح الله کیه دیگه؟؟؟ گفت پسر؛ پسر عمت "برادر زاده مجید" الان طناز اومده بود بگه امشب میخوان بیان خواستگاری البته بابای روح الله چند باری به بابات گفته بوده "که میخوایم بیایم برای خواستگاری از زهرا" حالا هم که طناز اومده و اجازه گرفته برای امشب "اعصابم خورد شد و گفتم طناز غلط کرده اگه پاش رو بزاره اینجا به عنوان خواستگاری قلم پاش رو خورد میکنم "هنوز گندی که ۸ سال پیش زد به زندگیم رویادم نرفته "داداش من دخترش رو نخواست زور که نبود اومدوبه داداش مجتبی گفت بیاتا دخترم رو بهت بدم "مجتبی هم رک و پوست کنده گفت "من فعلا نمیخوام زن

نمیخوام زن بگیرم "اونم اومد دق و دلش رو سر من خالی کرد و نداشت منو مجید به هم برسیم "یادت که نرفته حرف اش روچی اونا روهم که یادت نرفته که می گفت "می خوام داغش روبه دلت بزارم" و واقعا هم داغش روبه دلم گذاشت هرکاری کردبتونه خواهرش، روبه مجید قالب کنه مجید نخواست اینقدر زور زد و زد تا اون دختره رو انداخت بیخ ریش مجید چرا؟؟؟؟؟؟ چون دختر سه چهارتا داداش مایع دار داشت "که دام

پهن کرده بود که بتونه دخترای خودش روبه برادر ای اون دختره قالب کنه "اما خدا صدای دل شکستم رو شنید و نداشت به هدفش برسه هرچندکه دامادایی هم که گرفت دست کمی از اون ادما نداشتن" اینقدر بدکرد و ظلم کرد و خوشبخت و خوشبخت هم داره زندگی میکنه هم خودش هم خواهر اش هم دختر اش "اما من چی" حاصل اون عشق و علاقه به پسر عمه نامرد شد شب و روز غصه خوردن و حاصل اون غصه خوردن شد این بیماری لعنتی که تا آخر عمر باهاش بسوزم و بسازم "برو مامان من تف هم دیگه نمیندازم تو صورت این خاندان چه برسه بخوام باهاشون زندگی کنم" به اندازه کافی از این طایفه بهم رسیده "به اندازه کافی ازشون ضربه خوردم دیگه بسمه" آگه تا آخر عمرم مجرد بمونم و بشینم تو این خونه و موهام رنگ دندونام بشه "و شب و روز از بابام بخاطر هیچ و پوچ کتک بخورم حاضر نمیشم زن این ادم بشم" این ادم پسر برادر همون ادمیه که ۸ سال پیش با همین طناز خانم گندزدن به زندگی و ارزوها و سلامتیم "پسر برادر همون ادمیه که اینقدر مردم بود سر حرفی که زده و ایسه "و دل یه دختر که با کلی زوق و شوق انتظار اومدنش رو میکشه رونشکنه "اره مامان این پسر برادر همون ادمه از تیر و طایفه همون ادمه از خون ورگ و ریشه همون ادمه نامردی توی ذات این ادماست "اینم مثل عموشه دست کمی از اون نداره "ازشون متنفرم" نمیخوام ریختشون رو ببینم برن گورشون رو گم کنن "مامانم سری تکون دادو از اتاق رفت بیرون.....

از فکر گذشته اومدم بیرون واهی از ته دلم کشیدیم "که چقدر روزگار بامن سر ناسازگاری گذاشته بود" دلم بدجور ضعف می رفت "ولی خب جرات پایین رفتن رونداشتم" دارو هام رو هم دیروز تا حالا مصرف نکرده بودم "و تصمیم داشتم آگه اوضاع و احوال زندگیم بهتر نشد و بابام از تصمیمش منصرف نشد دیگه دار و ها رو مصرف نکنم "تا شاید از این زندگی لعنتی که روی خوشی بهم نشون نداد خلاص بشم" خسته شده بودم تنها دلخوشیم درس و دانشگاهم بود "دانشگاهی که باکلی شور و اشتیاق واردش شده بودم" و تمام مخارج تحصیلم رو هم از پس اندازی که داشتم زمانی که توی کتابخونه کار می کردم "پرداخت میکردم" نداشته بودم حتی یک ریال از پول بابام برای تحصیلم خرج

بشه چون هنوز که هنوز حرفش یادم نرفته که میگفت "تو دیگه دختر من نیستی وقتی تو روی من وایسادی و گفت ی میخوای درس بخونی قیدت رو برای همیشه زدم" برو درس بخون ولی انتظار نداشته باش من حتی یک ریال بابت درس و دانشگاه بهت بدم "حرف اش تلخ بود؛ بد بود؛ ولی باعث شد به هرچون کند می بود روی پای خودم بایستم "ونزارم" حتی یک ریال از پول بابام برای دانشگاهم خرج بشه؛ .....سه روز توی اتاقم بودم و کسی سراغی ازم نگرفت سه روز بدون غذا و بدون خوردن داره‌ام سپری کردم "هر چقدر انتظار فاطمه رو کشیدم نیومد" میدونستم اومده ولی اجازه ندادن بیاد دیدنم چون بابام رو خوب می شناختم "سه روز بود بابام حتی سر کار هم نمی رفت و کشیک من رو می زد که مبادا برم بیرون" خیال میکرد من با این ادم سروسری داشتم و باهاش قول و قرار می‌زاشتم و بیرون می رفتم "دیگه نمیدونست که من فقط ۳ بازونم توی محیط دانشگاه و جلودید بقیه دانشجوها باهاش حرف، زدم و حتی درست نگاش نکردم ببینم چه شکلیه" چون از نگاه کردن مستقیم به مردا بدم میومد "و شرم و حیا مانع از این می شد که خیره به صورتش بشم" بخاطر مصرف نکردن دارو هام "کلیه هام به شدت درد میکرد" به طوریکه دوشب تا صبح نتونستم بخوابم از زور درد کلیه هام و تا صبح توی اتاق قدم زدم و اشک ریختم "اینقدر دردش شدید بود که" مجبور شدم دار و ها رو مصرف کنم تا بلکه این درد اروم بشه "با معده خالی درحالی که چهار روز بود هیچ چیزی نخورده بودم" و کسی حتی سراغی هم ازم نگرفته بود دار و ها رو مصرف کردم "ساعت ۴ صبح نه تنها کلیه هام بلکه معده م هم درد گرفته بود ناچار رفتم پایین که چیزی، بخورم" ولی دیدم بابام توی سالن خوابیده میدونستم کشیک من رومیزنه از این کارش اینقدر دلم به درد اومده بود که قید غذا خوردن رو هم زدم و خواستم برگردم تا اتاقم که صداش روشنیدم که گفت: کدوم گوری می خواستی بری "می خواستی فرار کنی ها" "بغض بدی تو گلوم گیر کرده بود از این حرف و طرز فکرش دلم اتیش گرفته بود چیزی نگفتم و برگشتم که برم که بازم گفت: آگه پات رو از در این خونه گذاشتی بیرون زنده نمی‌زارم" برگشتم توی اتاقم "و افتادم روی تختم" به حال و روز

خودم و سرنوشت و روزگارم اشک ریختم" که بخاطریه نامرد زندگیم به گند کشیده شده بود این قدر گریه کردم و خدا خدا کردم" و از خدا خواستم" که راحتیم کنه از این زندگی" که صدای ازون بلند شد" بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و ایستادم به نماز" بعد نمازم کنار سجاده م دراز کشیدم و خوابم برد" ساعت ۱۰ صبح بود که با صدایی توی اتاقم بیدار شدم" چشمم رو باز کردم و دیدم" مادرم داره توو سایلیم می گرده" بلند شدن نشستم و گفتم" چی شده؟؟ دنبال چی میگردی؟؟ گفت گوشیت کجاست؟؟ گفتم برای چی؟؟ گفت" توبد درد گوش میخوری" بازم بغضم گرفته بود" گفتم" دردنیا رو تو و بابا بخاطر هیچ و پوچ به روم بستین" دانشگاه نداشتین برم" بیرون نداشتین برم حق ندارم برم توی حیاط حق ندارم تلوزیون نگاه کنم" فقط باید توی اتاقم باشم" گوشه رو دیگه نمی دم بهتون" هروقت دلم گرفت حداقل بتونم با فاطمه حرف بزنم" مادرم گفت" بابات گفته ازت بگیرم" بده گوشیت رو" وگرنه ظهر که اومدم میاد و خودش ازت میگیره میشناسیش که" بازم کتک میخوری" هر چقدر گفت گوشه رو بهش ندادم" مادرم که از اتاق رفت بیرون" گوشه رو از زیر تخت بیرون کشیدم که به فاطمه زنگ بزنم ولی دیدم بیچاره ۳۶ بار خودش بهم زنگ زده بوده" سریع شمارش رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد و گفت" سلام زهرا خوبی" گفتم ممنون تو چطوری ببخش گوشه رو نگاه نکردم" که ببینم زنگ زدی" گفت اشکال نداره چند بار اومدم پیام پیشته هر بار بابات خونه بود و را هم نداد گفتم الان خونه نیست اگه میتونی الان بیا" گفت باشه همین الان راه میفتم" خدا حافظی کردیم و قطع کردم" سریع شماره علیرضا امامی نامرد رو از گوشیم پاک کردم" در حقم نامردی کرده بود ولی وجدانم قبول نمی کرد که شمارش بیفته دست داداشم چون براش بدتموم میشد گوشه رو خاموش کردم و از اتاق رفتم بیرون و از بالای پله ها گوشه رو پرت کردم پایین و بلند گفتم بیا اینم گوشه" سربی گناه تا پای دار میره ولی بالای دار نمیره" گوشه رو بده بابا تا خیالش راحت بشه" و بازم نتونستم جلوی اش که ام رو بگیرم و برگشتم توی اتاق" علاوه بر کلیه هام قلبم درد میکرد قغسه سینم

تیرمیکشید"ناراحتی برام خوب نبود واین ۴روز زندگی برام شده بود جهنم توی یک روزهمه چی رو از دست د

فردای اون روز"یعنی روزی که قراربود علیرضا امامی بیادخواستگاریم"بدترین ونحس ترین"روز زندگیم بود"روزی که باعث شد یه عمربدبخت بشم"زجریکشم"صبحش ازخواب بیدارشدم"دومین باری بود که نمازصبحم قضا میشد با کلافگی بلند شدم و ناراحت ازاینکه به موقع بیدارنشدم نمازم روبخونم رفتم وضوگرفتم واومدم ایستادم به نماز"نمازم که تمام شد بلند شدم رفتم پایین پیش مادرم"وسلام وصبح بخیری گفتم"ونشستم سرسفره صبحانه"مادرم پرسید"زهره همکلاسیت نگفت ساعت چند میان؟؟خندیدم ازاینکه مادرم اینقدرهول بود برای شوهرکردن من"گفتم نه ماما حتما تا عصرخبرم میده که ساعت چند میان"داشتم صبحانه می خوردم که فاطمه اومددنبالم که بریم دانشگاه"از ماما خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین فاطمه شدم"سلامی بهش کردم که دیدم اخماش تو همه"گفتم چته سر صبح؟؟گفت بخدازهرا دیشب تا صبح ازفکرتصمیمی که گرفتی خوابم نبرده"بخدا نگرانتم"زهره بخدا داری اشتباه میکنی"داری آینده وزندگیت رونا بود میکنی"گفتم فاطمه جان توروخدا سر صبح ایه یاس نخون"ناچارم"میفهمی"مجبورم این کار و انجام بدم"اخه چرا نمیفهمی"بابا من مریضم مشکل دارم یه ادم عادی نمی تو نه بامن ومشکلم کناربیادخیلی ها اومدن و وقتی فهمیدن مریضم رفتن پشت سرشون روهم نگاه نکردن"ازاین طرف خانوادم بهم فشارمیارن ازدواج کنم"ازاون طرف هرکی میادمیفهمه مریضم بااینکه میدونن بیماریم به کسی سرایت نمیکنه مانع از ازدواج کردن و بچه دارشدن هم نمیشه"میرن پشت سرشون روهم نگاه نمیکنن"بابا خسته شدم از بس گفتن شوهرکن شوهر کن"خودمم میدونم با علی رضا امامی خیلی سختی میکشم"ولی خب و کار کنم"بخاطرخانوادم مجبورم فاطمه"فاطمه گفت:زهره بخدا حیفی تو"تو دخترخوشگلی هستی"بخدا حیفه که بخوای پاسوز یه ادمی بشی که فقط اسمش توی شناسنامه باشه"گفتم روشن کن بریم فاطمه سر صبح گند زدی به اعصابم"فاطمه سری به نشانه تاسف تگون دادواهی

کشید و حرکت کرد سکوت بدی بینمون بر قرار شده بود "نه من حرفی می زدم و نه فاطمه" نزدیک دانشگاه که رسیدیم "بهش گفتم ببین فاطمه جان تنهاخواهشم ازت اینه که رازعلیرضا امامی رو تا ابد توی دلت نگه داری" اگه قسمت شد و به هم رسیدیم دوست ندارم کسی ازاین موضوع بویی ببره "مخصوصا اونایی که خواستگارم بودن" اگه نرسیدیم بهم بازم به کسی چیزی نمیگی "چون اون بهم اعتماد کرد که مشکلش رو گفت" فاطمه سری تکون داد و با هم وارد دانشگاه شدیم "هیچی از حرف ای استادمتوجه نمی شدم" چون فکرم بدجور درگیر حرفای فاطمه بود از طرفی هم دلشوره خیلی بدی به جونم افتاده بود که نویدیه اتفاق بد رو بهم میداد "کلاس که تمام شد رو به فاطمه گفتم من کلاس بعدی رونمیا می خوام برم جایی کار دارم" گفت هر جامیری منم میام "خندیدم و بهش گفتم باشه پس بزن بریم" کیف و کتابمون رو برداشتیم "و از دانشگاه خارج شدیم به فاطمه گفتم دم مطب دکتر محمدی نگه دار....." گفت چرا اونجا گفتم "مشاوره می خوام گفت باشه" رفتیم و نشستیم تو مطب خدا روشکر زیاد شلوغ نبود نوبت به ما که رسید فاطمه می خواست همراهم بیاد..... لبخندی بهش زدم و گفتم فاطمه جان "می خوام تنها با دکتر صحبت کنم" فاطمه هم قبول کرد و من رفتم اتاق دکتر "سلامی کردم و نشستم دکتر گفت خب چه کمکی ازم برمیاد" گفتم راستش آقای دکتر برای مشاوره اومدم پیشتون "من یه خواستگاری دارم" که مشکل جنسی داره یعنی در واقع دچار فلج جنسی شده "و از من خواستگاری کرده" منم قبول کردم امشبم قراره با خانوادش بیان برای خواستگاری "می خواستم نظر شمارو بدونم و بهم در مورد زندگی بایشون بهم مشاوره بدید که چطوری با این مسئله وقتی وارد زندگی شدیم کنار بیام" دکتر نگاهی بهم انداخت گفت "فکرات رو کردی؟؟؟ تصمیم قطعی گرفتی؟؟؟" گفتم اره بهش جواب دادم "دکتر گفت چرا؟؟؟ مشکل خاصی داری که به همچین آدمی جواب دادی" گفتم راستش آقای دکتر من خودم هم بیمارم "در واقع روماتیسم خون دارم (لوپوس) و خب الان چندساله که دچار همچین مشکلی شدم" چندتا خواستگار که داشتم یکی دوتا شون گفتن که هیچ مردی نمی تو نه بایه دختر مریض زندگی کنه "و دیگه میرفتن و پشت سرشون رو هم نگاه

نمی کردن "ما بقی خواستگارام اصلا حاضر نمی شدم بیان خواستگاریم" و ندیده ردشون میکردم برن چون این حرف باعث شده بود زهنیتم نسبت به بیماری و خواستگارم خراب بشه که هیچ کسی منو با این مشکل قبول نداره "خب تا این اقای پیشنهاد دادن و منم گفتم که همچین مشکلی دارم که گفتن برام مهم نیست" منم قبول کردم پیشنهاد ازدواج شون رو.....دکتر گفت "بین دخترم" بیماری شما چیز مهمی نیست اون ادمایی که این حرف رو به شما زدن هم اطلاعی از بیماریتون نداشتن" و فکر کردن هم بیماری هست که پاکشونده باشه یا واگیرا..... شما هم جوانی و هم بسیار زیبا.....هم میتونی ازدواج کنی و هم میتونی بچه دار بشی.....فقط باید دارو مصرف کنی" اگه ایشون دچار این مشکل باشن "زندگی کردن با این ادم خیلی خیلی سخت و طاقت فرسا ست" بین دخترم خدابه انسان غریزه داده "هدف از ازدواج هم همین به برطرف کردن نیاز و غریزه شما با این ادم تاکی میتونی کنار بیای و زند

گی کنی؟؟؟ صد درصد یه روزی خسته میشی و اون موقع پی به اشتباهات میبری" گذشته براین بچه شیرینی زندگیه "مطمئن باش اگه بتونی با مشکلش کنار بیای که این غیرممکنه" با بچه دارنش اصلان میتونی کنار بیای" من مراجعه کننده داشتم بخاطر بچه دار نشدن زندگیشون از هم پاشیده.....گفتم آقای دکتر من بهشون گفتم هر وقت بچه خواستم باید اقدام کنه و از پرورشگاهی جایی برام بچه بیاره اونم قبول کرده.....

و هم عصبانی گفت "تاراحت نباش من ولت نمیکنم" تا خونه باباتی میام پیشت هر وقت رفتی خونه شوهرت هر وقت اومدی خونه بابات خبر کن میام اونجا دیدنت" تا چشم شوهرت دربیاد....میون گریه با این حرفش لبخندی زدم" تا خواستم پیاده بشم" گفت داروهات رو هم نگرفتی گفتم مهم نیست" فردا میرم میگیرم" فاطمه خدا حافظی کرد و رفت" و من گوشه خیابون منتظر بودم روح الله بیاد دنبالم" ماشین های شخصی جلو پام ترمز میزدن و اصرار داشتن سوار بشم" و من بهشون محل نمیزاشتم و از این می ترسیدم که روح الله بادیدن این صحنه عصبانی بشه و بازم دعوا م کنه" یه ماشین شاسی بلند



جلوم وایسادوگفت "سوارشو بهش محل نداشتم رفتم عقب" وایسام بازم اومدوگفت سوارشونازنکن "حیف خانم خوشگلی متل شما نیست که تواین هوا بیرون وایسه منتظرتاکسی بشه" بیا سوارشوهرجا خواستی خودم میبرمت "بازم رفتم عقب تروایسام" ولی اون ول کنم نبود خیلی ترسیده بودم "خیابون خلوت بود" ازماشینش پیاده شد اومدطرفم ومن ناچار شروع کردم به دویدن "هم گریه میکردم وهم میدویدم" وهم نگران این بودم که این ادم دنبالم کنه که همینطورم بودهم نگران این بودم که از جایی که ادرسش، روبه روح الله داده بودم "داشتم دور می شدم واگه میو مد و من و نمی دید برام خیلی بد میشد.....همونجورکه داشتم میدویدم "ماشینی جلوم ترمز کرد و صدام زد زهرا.....زهرا..... برگشتم دیدم روح الله ست ماشینی که دنبالم بود تا روح الله رو دیدزد خیابون بغلی ودر رفت "اینقدر ازدیدنش خوشحال بودم که دویدم طرفش و خودم و انداختم تو بغلش و گریه م بیشتر شد... .. من و از خودش جدا کردو دستم رو گرفت وسوارماشینش کردخودشم سریع سوار شد "من هنوزهق هق میکردم" اخم کرده برگشت طرفم ونگام کردوگفت "این یارو کی بود؟؟؟ برای چی دنبالت بود؟؟؟ باهق هق گفتم نمیدونم" وایساده بودم منتظرت که بیای این اومد چند بار گفت بیاسوارشو محل نداشتم بهش پیاده شد اومدطرفم منم ترسیدم فرار کردم با ماشین افتاددنبالم "گفت" اگه اینقدر به خودت نمیرسیدی دنبالت نمی افتاد "گفتم چی؟؟؟!! من کجا به خودت رسیدم"، یه دستمال کاغذی برداشت وروی لب ودهنم کشیدوگفت "پس، این چیه؟؟؟ گفتم خب یه رز خالی زدم" گفت نبینم دیگه ارایش کنی "موهام از زیرشالم زده بود بیرون بخاطر دویدنم" شالم رو کشیدروی سرم وگفت "دیگه نبینم شال بپوشی" ازاین به بعدرو سری ومقنعه میپوشی نبینم یه تارموت پیدا باشه "بار اخرتم باشه وسط خیابون خودت رومیندازی بغل من" بااین حرفش دلم روشکست "خیلی ناراحت شدم بجای اینکه ارومم کنه اینجوری باهام برخورد کرد" ماشین رو روشن کرد وگفت پیش چه دکتری رفته بودی؟؟؟ چت بوده مگه که رفته بودی دکتر؟؟؟ اینقدر دلم گرفته بودکه دوست نداشتم جوابش بدم "گفت با تو ام چرا

جواب نمی دی؟ وقتی دید جوابش رونمیدم کیفم رو بر داشت و دفترچه روییرون کشید و بهش نگاه کرد..... با دیدن اسم دکتر و نوع تخصصش گفت "فوق تخصص بیماری های خون و سرطان!!!!!!" مگه چت بوده که به این دکتر مراجعه کردی "بازم جوابش روندادم" چنان دادی سرم زد که تمام بدنم از ترس شروع به لرزیدن کرد و بلند بلند زدم زیر گریه "دستمو جلو صورتم گرفتم و گریه م شدت پیدا کرد..... دستمو محکم کشید و برم گردوند طرف خودش و با عصبانیت داد زد گریه نکن زهرا جوابم رو بده..... میگویم چرا به این دکتر مراجعه کردی و من میون گریه بادلای شکسته و ترس ولرز "گفتم هر آنچه که باید می گفتم" واوون هم خوب گوش داد "وقتی همه چیز رو در باره بیماریم شنید گفتم من ناراحتی برام خوب نیست تو رو خدا اینجوری باهام برخورد نکن" پاش رو روی پدال گاز گذاشت و با آخرین سرعت رانندگی می کرد خیلی ترسیده بودم "ولی نمیتونستم حرف بزنم" اونم هم سکوت کرده بود ولی از اخمی که به صورتش نشست بود و جواری که رانندگی می کرد مشخص بود خیلی خیلی اعصابیه "کنار خونمون نگه داشت و گفت پیاده شو" کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم حتی خدا حافظی هم نکردم "را در خونه که شدم مامانم از رنگ و روم فهمید حاله خوب نیست" سلام کردم خواستم برم تو اتاقم که گفت "اتفاقی افتاده زهرا؟؟؟ گفتم نه چطور مگه؟؟؟ گفت دکتر چیزی گفته؟؟؟ گفتم نه گفت پس چرا رنگ به رو نداری و چشمات قرمز؟؟؟ گفتم چیزی نیست و بدون حرف دیگه ایی رفتم توی اتاقم "تو اینه خودم رو نگاه کردم" چشمم از زور گریه هم متورم شده بود هم خیلی قرمز شده بود.....

دکتر لبخندی زد و گفت: بچه برات آورد و مشکل بچه رو برات حل کرد..... با مشکلش چطور کنار میای؟؟؟ گفتم من تو کلم به خداست ان شالله که خوب میشه مشکلش هم حل میشه "دکتر گفت اگه نشد چی؟؟؟ گفتم زندگی میکنم" وقتی بچه باشه بقیش مهم نیست "دکتر گفت بین دخترم" الان چون تنهامردی که با بیماریت کنار آمده رو می بینی بقیه مشکلات و موانع رونمیبینی" هر چقدر هم که خودت رو کنترل کنی "و نیاز و غریزت رو سرکوب کنی بازم" یه جایی کم میاری "و این کم آوردن میشه

اغاز بحث وجدالتون".....این زندگی هیچ سرانجامی نداره دخترم"شماهم جوانی وهم زیبا صدرصد موقعیت های بهتری برات پیش میاد.....دکتر وقتی ناراحتی روتوی چهارم دید گفت:درس یه ارولوزیست روبهت میدم"بااین اقا برید برای انجام معاینات وازمایش"خودت برو دنبال نتیجه آزمایشات و معاینه این اقا تابفهمی نتیجه چی بوده"اگه متخصص اورولوزیست تایید کرد که این اقا هیچ طوری قابل درمان نیست"به هیچ وجه تن به این ازدواج نده"چون این زندگی دوامی نخواهد داشت"ولی اگه حتی ادرصد دکتر امیدوار بود به جواب آزمایشات و معاینه ایی که روی این اقا انجام داده"میتونی به ازدواج باهاش فکر کنی"که بعید میدونم اینطور باشه".....تشکر کردم وبلندشدم پیام از اتاق دکتر بیرون که گفت حرفام رو خوب بخاطرت بسپاردخترم"زندگی لباسی نیست که کهنه که شددرش بیاری وبندازیش دور.....وقتی وارد زندگی این اقا شدی و نتونستی کناربیای وخواستی جدایی"دیگه کسی شما رو به چشم یه دختر مجردنمیبینه"منو شما می دو نیم که ایشون رابطه ایی با شما نداشته بخاطر مشکلشون بقیه که نمی دونن و شما رو به چشم یه زن بیوه نگاه میکنن"پس سعی کن تصمیم درستی بگیری برای زندگیت.....تشکر کردم و از اتاق دکتر اومدم بیرون.....

شب شد و بابام از بازار برگشت خونه"سرنماز بودم"که صداشون رو شنیدم که بابام می گفت:غلط کرده مگه دست خودشه"بروبهش بگو اینا چند دقیقه دیگه میان وای به حالت که از اتاقت نیای بیرون یا چیزی بگی که پشیمون بشن و برن"انگار بدبختی های من تمامی نداشت"وهمه چیز دست به دست هم داده بود تا من و از این ی که بودم هم بدبخت تر بکنه"دلَم بد جور گرفته بود دلَم می خواست یکی باشه که یه دل سیر پیشش گریه کنم و از درد ای دلَم براش بگم واوون با حرف اش ارومم کنه"مادرم در اتاقم رو باز کرد و گفت"نمازت که تموم شدبیا پایین زود شامت روبخوروزود آماده شو اینا الان میان"صدای بابات روهم که شنیدی"میدونی که هرچی بگه همون کار رو می کنه"پس گوش کن ووقتی اومدن بیا پایین و تا اخر مجلس هم حرفی نزن"تا بابات نخواه دجلو مهمونا

بگیرت به بادکتک "ورفت پایین" از این همه بدبختی و بیچارگی دلم به درد اومدوزار زار به حال و روزم و بخت سیاهم اشک ریختم "اشک ریختم واشک ریختم" حتی نرفتم "پایین شام بخورم" طولی نکشید که صدای سلام احوالپرسی بلند شد و من فهمیدم که اومدن "ناچار بلندشدم" جانمازم رو جمع کردم "وتوی اینه به خودم نگاه کردم تواین چند ماهی که توی خونه بخاطر هیچ وپوچ زندانی بودم و شب وروز اشک میریختم و غصه می خوردم" از ریخت افتاده بودم "پای چشمم ام گودافتاده بودهمون چشمایی که بخاطرشون همه صدام می زدن (اهو) به چشمم ام نگاه کردم از زور گریه قرمزومتورم شده بود....بازم گریه م گرفت ولی تمام توانم رو بکارگرفتم که بر خودم مسلط باشم "فرشته هم اومده بود اومدبالا توی اتاقم وگفت "مامان میگه بیا پایین "ورفت" با خودم گفتم "یه خواهر دلسوزی هم ندارم که پشتم باشه لوازم دفاع کنه و بگه وقتی دوشش نداره اجبارش نکنید به ازدواج" ازاین فکرم پوزخندی زدم و گفتم "این همون خواهرم بود که بخاطر هیچ وپوچ تیشه به ریشه زندگی و ایندم زد" و باحرفاش باعث شد با من و از همه چی محروم کنه باعث شد بخاطر گناه نکرده تا سرحد مرگ بی گناه کتک بخورم و شش ماه تو خونه حبس بشم "سرم روبه شدت تکون دادم تا از فکر و خیال بیام بیرون" چادرم روسرم کردم واروم اروم از پله ها رفتم پایین "اروم سلام کردم و گرم جوابم رو دادن خواستم کنار مادرم بشینم که همه گفتن برو کنار دختر طناز پست فطرت که حالا عروس اون خانواده شده بود بشینم چون اونجا روبروی کسی می نشستم که قرار بود منو ببینه و منم اون رو ببینم "درسته فامیل بودیم اون پسر می شد نوه عمم ولی از بعد از اون ماجرا که عموی نامردش با همین طناز بی وجدان دست به دست هم دادن و پشت پا زدن به همه چیز و رفتن طرف یکی دیگه و من و تو فامیل انگشت نمای خاص و عام کردن که حتما دختره یه عیبی داشته که پسرویش کرده "و و.....دیگه باهم رابطه ایی نداشتیم" حتی توی مراسماتشون هم شرکت نمی کردیم "کناراون دخترنشستم بدون اینکه بخوام بهش نگاه کنم" و حتی بدون کلمه ایی حرف "نگاه سنگین اون پسرو روی خودم حس میکردم با اینکه سرم پایین بود ولی اصلا برام مهم نبود" حالا که همه

تصمیم گرفتن بدبختم کنن پس دیگه شکل و قیافه پسره برام مهم نیست چون حتی حق اعتراض هم ندارم "تو فکر بودم که دخترهمون افریده گفت" خب زهرا جون نمیخواهی به شوهرایندت نگاه کنی ببینی موردپسندت هست یا نه "و خندید "دلم می خواست خفش کنم" ادم کینه ایی نبودم ولی تا یادم میومد که مادرش مسبب تمام بدبختی هامه ناخوداگاه ازش متنفر میشدم چون اگه ما در بی وجدانش دو به هم زنی نمی کرد من الان زن مجید بودم و خوش و خرم زندگیم رو می کردم و این اتفاق ها هم برام نمی افتاد و از همه مهم تر این قدر غصه رفتن مجید رو نمیخوردم که دچار این بیماری لعنتی بشم "که هیچ کسی قبولم نداشته باشه" بازم "صداش روشنیدم که گفت: نمیخواید برید با هم حرف بزنید" سرم رو بلند کردم و نگاش کردم "کپی برابر با اصل مادرش بود گفتم نیازی به حرف زدن نیست" من فکرهام رو می کنم خبرتون میدم "فورا منظورم رو گرفت" گفت نه اگه نمیخوایش و مورد پسندت نیست "که دیگه هیچی" ما میریم "ناخوداگاه نگام رفت سمت بابام که بدن گام می کرد یادم افتاد که به مادرم گفته بوداگه حرفی بزنه جلوم همونا میگیرمش به بادکتک "اهی از ته دل خارج کردم" و گفتم باشه بهش بگو بیاد بریم اتاقم حرف بزنیم "بلند شد و رفت سمت پسره ولی اینقدر ناخواسته بدم میومد از پسره که حتی دلم نخواست نگاش کنم "پسره اول قبول نمی کرد که بریم اتاقم "و من خدا خدا میکردم که بگه من نمیخوامش و بلند شن برن "ولی خب درکمال ناباوری بلند شد و ایستاد منتظر من "ناچار بلند شدم که همزمان "طناز افریده هم بلند شد متعجب نگاش کردم که گفت: روح الله یه کم خجالتیه "ازم خواسته همراهش بیام" پوزخندی از این حرفش روی لبم نشست و راه افتادم طرف اتاقم "در رو باز کردم و خودم کنار وایسادم" تا برن تو اتاقم "در اتاق رو بستم و رفتم روی تختم نشستم طنازم کنارم نشست اون پسره که حالا فهمیده بودم اسمش روح الله ست هم پشت میز مطالعه نشست "نه اون حرفی میزد و نه من" حتی دلم نمی خواست نگاشون کنم "طناز خندید و گفت چه عروس داماد ساکتی!!!! گفت خب حرفاتون رو بزنید دیگه "زهرا تو بگو شرط

یک هفته از اون روزی که منو روح الله بیرون همدیگه رو دیده بودیم میگزشت "و خدا میدونه که من چندبار توی اون یک هفته بهش زنگ زدم و پیام فرستادم با پیام التماس کردم که جواب بده و نداد" و چقدر گریه کردم و غصه خوردم و یک هفته نه خواب داشتم و نه خوراک و مادرم مدام ازم میپرسید که روح الله زنگ نزده بهت "توبهش زنگ نزدی" و من باتری وارد فقط یک کلمه جواب می دادم " نه " میترسیدم "از اینکه بابام بفهمه روح الله جریان بیماریم رو می دو نه و روزگرم روسیاه کنه میترسیدم از اینکه روح الله بخاطر بیماریم اقدام کنه برای طلاق" و من بازم بشم انگشت نمای خاص وعام "که بشم ورد زبون اقوام و دوست و آشنا" که بگن حتما یه چیزی بوده که به یک هفته نکشیده طلاقش داد..... میترسیدم روح الله هم کاری که عموش بامن کرد رو درپیش بگیره "میترسیدم او هم تنهام بزاره..... و خدا میدونه چقدر عذاب میکشیدم از این بی خبری ها و بی محلی ها و فکرو خیال ها..... این قدر ناامید بودم " که حتی دلم نمی خواست خودم رو برای امتحان ای، دانشگاه آماده کنم " دانشگاهی که اینقدر بخاطرش کتک خوردم و غصه خوردم و اشک ریختم تا بالاخره با این عقد اجباری تونستم ترم اخرم رو پشت سر بزارم " نگاهم به قران که روی عسلی اتاقم بود افتاد بلند شدم رفتم وضو گرفتم و بادلی پردرد و چشمایی به اشک نشسته قران رو باز کردم و شروع کردم به خوندن " اینقدر خوندم و اشک ریختم تا اروم شدم " سرو صدایی از پایین به گوشم خورد گفتم حتما مهمون اومده حوصله پایین رفتن رونداشتم قران رو بوسیدم و بلند شدم گذاشتمش سر جاش که در اتاقم باز شدم و مادرم اومد داخل و گفت زهرا مادر بیا پایین روح الله و مادرش اومدن " و خدا میدونه این بهترین خبری بود که توی تمام عمرم بهم رسیده بود مادرم اینو گفت و سریع رفت پایین " اینقدر خوشحال شدم از شنیدن این خبر که فقط خدا میدونه و بس " سریع بلند شدم رفتم ابی به دست و صورتم زدم " چشمان از زور گریه قرمز شده بود " روم نمی شد برم که توی این وضعیت ببیندم " ولی باید می رفتم پایین چون هم دلم خیلی براش تنگ شده بود و هم باید می فهمیدم " چه نظری دربارم بعد از اون روز داره " بخاطر قرمزی چشمم کمی ارایش کردم " که قرمزیش تو دیدن باشه

لباس مناسبی پوشیدم و کمی عطر بخودم زدم بایه بسم الله رفتم پایین "تپش قلب داشتم میترسیدم که اومده باشه" به خانوادم بگه من ادم مریض نمیخوام" به خودم اومدم دیدم روی آخرین پله ایستادم سلام کردم مادرش بلند شد و دست و صورتم رو بوسید و گفت ماشاالله هزار ماشاالله "عروسم مثل یه تیکه ماه میمونه" لبخندکم رنگی زدم" و رفتم کنار روح الله و سلام کردم اخماش توهم بود" به زور لب و دانش تکون خورد و خیلی اروم که حتی صدای روهم نشنیدم جوابم رو داد" خیلی ناراحت شدم" انتظار نداشتم اینجوری با نام برخورد کنه" ولی از این میترسیدم رفتارش بخاطر این باشه که اومده باشه بگه من دخترتون رونمیخوام" از این فکر و خیالها قلبم به درد اومد سرم رو تکون دادم تا از فکر بیام بیرون" رفتم تو آشپزخونه و شربت درست کردم و بردم بهشون تعارف کردم" مادرش تشکر کرد و برداشت ولی روح الله خیلی تندگفت نمیخوام منم به ناچار رفتم و یه گوشه کز کردم نشستم" مادرش تا دیدم تنهانشستم گفت زهرا جان مادر بیای اینجا بشین رفتم و کنارش نشستم که اروم در گوشم گفت" ما در بر و کنار شوهرت بشین شاید حرفی داشته باشه" بخواد بهت بگه" با ترس وارد گفتم چه حرفی" چشمکی زد و گفت" نمیدونم. مادر بعد چشمکی زد و گفت: شاید حرفای زن و شوهری" و خندید منم به ناچار بلند شدم رفتم کنارش نشستم" برگشت و نگاه تندی بهم انداخت که ترس و تپش قلبم چندین برابر شد.....گفت" پیش من نشین" برو اونجا بشین" به مادرش اشاره کرد که گرم گفتگو با مادرم بود....گفتم اخه خودشون گفتن پیام اینجا بشینم" شاید حرفی داشته باشی" اخم و حشتناکی کرد و گفت من هیچ حرفی با تو ندارم" اگه الانم به اصرار مادرم نبود که می گفت دلم برای زهرا تنگ شده بریم دیدنش عمرا میومدم اینجا؛ ما در من اگه میدونست زنش چه دختره حقه بازیه عمرا میومد خواستگاریش برای پرسرش" با این حرفش چونم لرزید خیلی سعی کردم که جلوش گریه نکنم ولی بی فایده بود این قدر این حرفش برام تلخ و گزنده بود که قدرت جلوگیری از اشکهام رونداشتم" دید که چطور اشکهام صورتم رو خیس کردن ولی بجای دلداری دادن بهم گفت: اشک تمساح نریز؛ همین که طلاق ندادم برو خدا رو شکر کن" ولی اینم بدون که هیچ وقت انتظار



نداشته باش که تا ابد به پات بشینم" هروقت دلم خواست میرم زن میگیرم" نمیتونم پاسوزه یه دخترمریض بشم که هرچی کار می کنم خرج دوا دکترش کنم" حالا که بابات یه دخترمریض روی هم انداخته مجبورم تحملت کنم" ولی انتظار هیچ گونه رابطه ایی ازطرف من نداشته باش" تودختر بابات میمونی حتی وقتی بیای پیش من"..... افتاد؟؟؟؟ حق هیچگونه اعتراضی هم نداری..... درضمن" دیگه نبینم وقتی اومدم خونتون" بیای وبچسبی به من وکنارم بشینی" اگه به خودم باشه که پام رو خونتون نمیزارم" ولی افسوس که جلومادرم کم میارم ومجبورمیشم بخاطرمادرم بیام وقیافه تو رو اینجا تحمل کنم" دلم رو باحرفاش شوند..... نگاهی به مادرم ومادرروح الله انداختم که

فاطمه کنجکاو نگام میکرد ولی من اینقدرفکرم درگیرحرفای دکتر بود که حوصله توضیح دادن به فاطمه رونداشتم" اخرش هم طاقت نیاوردو پرسید:دکترچی گفت؟؟ گفتم چیزهایی نگفت" فقط خواست بیشتر فکر کنم" سوار ماشین شدیم وحركت کردیم" فاطمه گفت بریم رستوران نهارمهمون من" گفتم.نه حوصله ندارم منوبزارخونه خودت هرجاخواستی برو" منورسوندخونه پیاده شدم ورزش تشکروخداحافظی کردم" کلیدانداختم برم توخونه که گوشیم زنگ خورد" نگاه کردم دیدم شماره علیرضا امامی گفتم حتما میخوادبگه ساعت چند میان" جواب دادم بله:گفت سلام" گفتم سلام خوبی اقای امامی گفت ممنون" سکوت کرد..... سکوتش باعث شد دلشوره لعنتی بیادسراغم" پرسیدم چیزی شده؟؟ گفت:می خواستم بگم منتظر من نباشید" نمیتونم پیام" گفتم" متوجه نمیشم چی میگید.... گفت" شرمنده ام زهراخانم" ولی پشیمون شدم نمیتونم پیام" شماهم بریددنبال زندگیتون" امیدوارم خوشبخت بشید..... نفسم به سختی بالامیومد..... ولی به هرجون کندن بود گفتم" دلش؟؟؟ گفت دلیلی نداره فقط پشیمون شدم" فعلا تصمیم به ازدواج ندارم" گفتم میفهمی چی داری میگی شما چند روز پیش به من گفتیدکه الان یک ساله شما رو تحت نظر دارم" هرجامیرم هر جا میام" برای خواستگاری ازمن لحظه شماری می کردید حالا می گیدکه پشیمون شدید"!!!!!! من

جواب خانوادم روچی بدم؟؟؟چی بهشون بگم اخه؟؟؟چه فکری درمورد من میکنن؟؟؟من بهتون نگفتم خانواده من کاملاً تعصبی هستن" و ممکنه بااین کار شما فکرتون هزار جابره و برای من بدبشه!!!گفت حالا که چیزی نشده من یه حرفی زدم" شما هم به خانوادتون گفتید اتفاق خاصی نیفتاده.....افتاده؟؟؟؟گفتم نه از نظر شما نه" ولی از نظر من و خانواده ام اتفاق خیلی بدی افتاده.....امیدوارم این اتفاق باعث نابودی من و زندگی و این ده ام نشه.....و بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کردم و وارد خونه شدم" مادرم و خواهر بزرگم فرشته توسالن نشسته بودن" سلام کردم و خواستم برم توی اتاقم که مادرم پرسید زهرا ما در خبری نشدکی میان" قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن" ولی مجبور بودم بگم حقیقت رو با اینکه میدونستم به ضررم تموم میشه" گفتم زنگ زد گفت" پشیمون شده نمیداد.....گفت هنوز تصمیم قطعی نگرفته برای ازدواج" و اینا دقیقاً حرفای اخر علیرضا امامی بود.....فرشته گفت چی؟؟؟یعنی که چی؟؟؟مگه نگفتی ازت خواستگاری کرده پس چرا پشیمون شده گفتم نمیدونم.....لا بد بخاطر بیماریم....و منتظر بقیه حرفاشون نشدم دلم بد جور گرفته بود اومدم توی اتاقم و زار زار به حال و روزم گریه کردم" چقدر بد بخت و بد شانس بود که ادمی با این مشکل هم برام ناز می کرد و می گفت پشیمون شده" خیلی حالم گرفته بود" لباسام رو عوض کردم و نشستم روی تخت" گوشیم رو نگاه کردم و تمام حرفهایی که با اس ام اس بین من و اون رد و بدل شده بود روی یکی یکی خوندم" چقدر وعده و وعیده داده بود برای راضی کردن منو آینده" چقدر یه ادم میتونست پست باشه که اینجوری عرض یک روز رنگ عوض کنه" تو همین فکرها بودم که در اتاق به شدت باز شد و فرشته تو چهارچوب در ظاهر شد و گفت" هرچی فکر می کنم" میبینم هیچی باهم جور در نمیاد.....دیروز اومدی گفتی پسره تو دانشگاه اومده بهت گفته یکساله عین سایه دنبالت بوده و خودت خبر نداشتی تا بعد از یکسال پا پیش گذاشته و ازت خواستگاری کرده و اصرار کرده که مثل امشب بلند شدن بیان خواستگاری" امروز اومدی میگی بهم زنگ زده گفته پشیمون شده.....به نظرت کدوم رو باور کنم؟؟؟قسم حضرت عباس رو یادم خروس و؟؟؟میدونی چیه زهرا؟؟؟به این نتیجه

رسیدم که پسر خواستگارت نبوده دوست پست بوده "سرت کلاه گذاشته قالت گذاشته و نیومده "تو معلوم نیست تو اون خراب سده ایی که اسمش رو گذاشتن "دانشگاه چه غلتی میکنی "فکر نکن زیرابی میری مانمیفهمیم "اخرش گندش بالا میاد.....اینقدر شنیدن این حرفها اونم از دهن خواهرم برام تلخ و گزنده بود که اشک روبه چشمم آورد و گفتم چی داری میگی تو خجالت نمیکشی!!! من خواهرتم "نه دشمنتم "خجالت بکش فرشته این تهمت ها به من نمیچسپه "گفت بر و جمع کن "اشک تمساح برای من نریز "اگاجون که اومدم دیدونم باهات چکار کنم "ورفت و در اتاق رومحکم کوبیده هم "اینقدر شنیدن این حرفها اونم از دهان خواهر بزرگم که مادر یه بچه بود برام سخت و تلخ بود که احساس میکردم "یکی چنگ انداخته بیخ گلوم و میخواد خفم کنه "اینقدر دلم از این حرف ها پر بود که نشستم و به حال و روز خودم و تهمت های ناروایی که بخاطر یه نامرد خورده بودم اشک ریختم "درواقع خون گریه کردم "چقدر بده, تو جمع شنایی باشی ولی احساس غریبی و بی کسی کنی "میدونستم که فرشته با فکرای که تو سرش بود کار دستم میده "ولی دیگه نمیدونستم که با تهمت هاش جلو اگاجون "باعث نابودی یک عمر زندگیم بشه "اینقدر توفکر بودم و هر اس داشتم از اتفاقی که قرار بود بیفته که متوجه نشدم که هوا تاریک شد و ازون گفت "بلند شدم رفتم وضو گرفتم ایستادم به نماز "نیت کرده بودم "که در اتاق به شدت باز شد و بابام بدون هیچ دلیلی "و حتی بدون در نظر گرفتن اینکه دارم نماز میخونم "افتاد به جونم تا سرحد مرگ کتکم زد "فقط می گفت میکشمت "زندت نمیزارم "با از روی من بازی میکنی "و او

[illegible]

@Caffetakroman

روح‌آزکنی حذف میشی "بابی حالی و درد شدیدی که حاصل بیماریم بود بلندشدم و حاضر شدم" چادرم روسرم کردم و کیف و جزوه هامم برداشتم و همراه فاطمه رفتم پایین از مادرم خداحافظی کردم که صداش بلند شد و گفت باز صبحونه نخورده شال و کلاه کردی "گفتم گرسنه م نیست و از خونه خارج شدیم" سوار ماشین فاطمه شدیم "وراه افتادیم" سنگینی نگاه فاطمه رو روی خودم احساس میکردم ولی بی‌حالت‌تر از اونی بودم که باهاش حرف بزنم "آخرش هم طاقت نیاورد و پرسید چی شده زهرا؟؟؟" گفتم چیزی نیست! گفت اره از رنگ و روت مشخصه "بگوچی شده" گفتم که چیزی نیست "فاطمه گفت: زهرا میزنم تو دهنهت ها!!!! میگی چی شده یانه" گفتم که فاطمه جان چیزی نشده "فاطمه گفت چیزی نشده نه!!!! ماشین رویه گوشه پارک کرد و خیره نگام کرد گفتم "فاطمه سر جدت روشن کن بریم نمیرسیم ها!!!!" فاطمه گفت تا نگی چته تکنون نمیخورم "با کلافگی گفتم روشن کن بریم بعد از کلاس بهت میگم" فاطمه بدون چون و چرا راه افتاد و ارد کلاس که شدم "سلامی کردم و طبق عادت همیشگی رفتم آخر کلاس نشستم" استاد اومد و شروع به حضور و غیاب کرد "نوبت به من که رسید و دید که هستم سرش رو بلند کرد و گفت: شما یک ترم کامل غیبت داشتید و حالا که جلسه آخره کلاسه تشریف آوردید همیشه بپرسم چرا؟؟؟؟ باتری وارد جواب دادم "شرمنده استاد مشکلی برام پیش اومده بود که نتونستم کلاسارو پیام" باید ببخشید..... گفت و حالا انتظار داری که من بایه ببخشید از این همه غیبت شما صرف نظر کنم؟؟؟؟ نمیدونستم چی بگم "در واقع چیزی نداشتم که بگم" استاد اعتمادی وقتی سکوت من رو دید گفت: شما از کلاس من حذف شدید نمیتونم اینهمه غیبت رو ندیده بگیرم "خیلی حالم گرفته شد..... ساکت شدم و سرم رو انداختم پایین" با صدای فاطمه که بشکنی زد و ای ولی گفت سرم رو بلند کردم که دیدم علی پناهی کنار استاد و ایساده وزارت باهاش حرف میزنه "و بعد استاد سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت و رو به پناهی سری به نشونه مثبت تکنون داد و پناهی هم نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و اومد نشست سر جاش "فاطمه گفت: حیف این پناهی نبود بخدا زهرا؟؟؟ برگشتم و سوالی نگاش کردم که گفت: چیه یعنی

میخواهی بگی متوجه نشدی رفت واستادرو راضی کرد که حدفت نکنه "ناباورنگاهی به پناهی که با بغل دستیش مشغول حرف زدن بود انداختم و برای بارهزارم سرنوشتم رولنت کردم توی دلم "آخری

ن کلاس هم تموم شد وقت استادصدام زدوخواست برم پیشش منم وسایلم رو بر داشتم و رفتم ببینم چکارم داره..... گفتم بامن کاری داشتیداستاد؟؟؟؟استاداعتمادی گفت:اقای پناهی وساطت کردن ومن دوباره اسم شمارو نوشتم تولیست "امیدوارم"نمره پایان ترم تون چیزی باشه که از تصمیمم پشیمونم نکنه"فاطمه که پشت سرم وایساده بودوحر فامون روشنیده بودگفت:خیالتون راحت استادایشون درس خونترین دانشجوی این دانشگاه هستن"تموم نمراتشون ۲۰ بوده تا حالا مطمئن باشیددرس شما رو هم بانمره ۲۰ پاس میکنن"استاد با لبخند نگاهی بهم انداخت وگفت امیدوارم"وازکنارمون گذشت ورفت طرف دفتر اساتید.....من و فاطمه هم ازکلاس خارج شدیم وبه اصرارفاطمه رفتیم بوفه دانشگاه"که دیدم پناهی وچندتای دیگه از همکلاسی ها هم توی بوفه نشستن"می خواستم ازش تشکر کنم ولی چون دورش شلوغ بود روم نشد برم طرفش فاطمه رفت وبا دوتا کیک وابمیوه برگشت وگفت بخورجون بگیری"رنگ به رو نداری"از بوفه که اومدیم بیرون فاطمه گفت خب بگو ببینم چی شده بود که عین جنازه هاشدی؟؟؟منم با دل پر درد همه ماجرا رو با حرفای دیشب روح الله رو بر اش تعریف کردم"فاطمه عصبانی شد و گفت:زهرا خاک تو سرت بااین شوعرکردنت"اینهمه ادم دور وبرت بودن والتماس میکردن که قبول کنی یباربیان خواستگاریت"اونوقت رفتی زن یه ادم سادیسمی شدی که شب وروزباحرفاش بشه سوهان روح"اچه نونت نبود؟؟؟ابت نبود شوهر دی و نه کردنت چی بود اچه زهرا!!!!!! بخدا مادرم شب وروز داره برات افسوس میخوره که خودت رو دستی دستی بدبخت کردی"چند بار به و گفتم بزاربه پناهی بگم"بخدا اینقدردوستت داشت که پای همه چی میموند بخدا باورکن زهرا اینقدر دوست داشت که اصلابراش مهم نبود که مریض باشی"گفتم فاطمه بس کن دیگه گفتن این حرفا چه فایده ایی داره"همه چی تموم شد رفت"من عقدکردم والان هم زن قانونی

و شرعی روح الله هستم" فاطمه گفت "اسم این سادیسمی روجلومن نیار ایا.....داشتیم باهم بحث میکردیم که علی پناهی اومد و کنارم وایساد و گفت "بااستاد حرف زدید؟؟؟ سرم روانداختم پایین و گفتم اره دستتون درد نکنه لطف کردید آقای پناهی" نمیدونم چجوری این لطفتون رو جبران کنم" اگه شما نبودید من باید این ۲ واحد روترم بعد می گرفتم هرچند که معلوم نیست بقیه استاد احدم نکرده باشن" خیلی اروم و مردونه خندید و گفت خیالتون راحت" باهمشون حرف زدم و راضی شون کردم که حدفتون نکنن فقط آقای اعتمادی بود که نتوانسته بودم پیدا شون کنم تا امروز که باهاشون کلاس داشتیم" بازم تشکر کردم ازش" و از هم خدا حافظی کردیم" خواستم برم که چند تا جزوه علوم گرفت و گفت "جزوه تمام درسایی هست که غایب بودید از جزوه خودم براتون کپی گرفتم" بازم تشکر کردم و خدا حافظی کردیم و با فاطمه برگشتیم خونه.....

و شروطت روبگو" حالا که خانوادم توی اتاق نبودن و میتونستم راحت حرفم رو بزنم گفتم "من می خوام درس رو ادامه بدم و برم سرکار" طناز چشمش چهار تا شد گفت "مگه تو درس می خونی؟؟؟ یادم اومد و وقتی بعد از ماجرای مجید قطع رابطه کردیم باهمشون" اینا هیچکدوم خبر نداشتن من ادامه تحصیل دادم و دانشگاه رفتم" خوشحال بودم که با این حرف خوب سوزوندمش" لبخند زدم و گفتم بله من ترم اخر دانشگاه هستم" رنگش به وضوح پرید چون خودش هیچکدوم از دخترش اهل درس خوندن نبودن" و اینقدر حسود بود که نتونه پیشرفت یکی رو تحمل کنه" گفت "نمیدونستم البته روح الله تو راه اومدن به خونتون ازم سوال کرد که چقدر درس خوندی چون من اون موقع یادم بود که تو دوم راهنمایی عمودیگه نداشت درس بخونی گفتم که سواد چندانی نداری" و دیگه ساکت شد و حرفی نزد" گفتم خب من شرایطم رو گفتم حالا شما هم شرایطتون روبگید" و برای اولین بار رنگاش کردم" از اون دسته آدمایی بود که اصلا به خودش نمیرسیدموهاش اشفته و روی صورتش ریخته بود و انگار یک ماه بود که شونه نخورده بودن" پیراهنش رو روی شلوارش انداخته بود و صورتش رو انپار چندین ماه بوده که اصلاح نکرده" ناسلامتی اومده بود خواستگاری" انگار ظاهرش براش مهم نبود که



اینجوری اومده بود حداقل بایدجوری لباس میپوشیدکه تو زوق نزنه "اعصابم خورد شداین دیگه چه وضعش بود"گفت "من تعریف شما رو خیلی شنیدم"بااینکه اولین باره میبینمتون"من با درس خوندن شما مشکلی ندارم"من خودم هم لیسانس گرفتم ولی بیکارم"طنازوسط حرفش پریدوگفت"روح الله جان چی میگی!!!!!!دختر که وارد یه زندگی بشه دیگه نمی تو نه هم بره سر کار و هم به خونه وزندگی و بچه و شوهرش برسه"ومن بااین حرفش فهمیدم چقدراتیش گرفته که من برخلاف دخترای خودش درس خوندم ومیخوادابازم متل گذشته بپره وسط زندگیم وباحرفا و کار اش مانع پیشرفتم بشه تا به تر از دختر اش نباشم"واضاافه کرد من الان ادم سراغ دارم توی همین فامیل خودمون "بیچاره اصلا به زندگیش نمیرسه نه به زندگیش میرسه نه به شوهرونه به بچش"کار من به بانک هستن هم خودش وهم شوهرش"صبحهابچشو میاره میزاره پیش مادرش ومیره سر کار بچه اینجوری خوب بار نیماذ باید سایه پدرمادربالای سرش باشه"و درست تربیت بشه"بین زهراجون تو وارد زندگی که شدی وقت سرخاروندن نداری"پس کارو مسیولیت خرج ومخارج روبزارگردن شوهرت وخودت هم تو خونه استراحت کن وبه زندگیت برس"روح الله گفت من با درس خوندنش مشکلی ندارم"فرشته هم اومدتواتاق که طنازدوباره گفت:الان اینو میگی ولی وقتی از سر کار خسته وکوفته برگردی وببینی هیچی سرجاش نیست نه غدات اما دست نه لباسات شستست"نه بچه ت تو خونه ست"بعدا میفهمی من چی میگم"تمام سعیش رو می کرد که منصرفش کنه تا نداره من درسم روبخونم البته من فقط این حرف روز ده بودم که پس بکشن"وگرنه من که خیلی وقت بود دیگه دانشگاه نمی رفتم"فرشته که متوجه موضوع شده بود چشم غره ایی به من رفت وگفت"طنازراست میگه منم باهاش موافقم"زن باید زن زندگی باشه"بااین حرف لبخندرضایت روی لبهای طنازنشست"ومن متنفر ازخواهری که هیچ وقت در کم نکردسری ازروی تاسف تکون دادم و دیگه ساکت شدم"اونا هم چیزی نگفتن و رفتن از اتاق,بیرون"و چند دقیقه بعدهم خداحافظی کردن و رفتن"خدا خدا میکردم که زنگ نزنن ونظرم روبخوان وخودشون پشیمون بشن خدا

خدا میکردم طنز این بارم "دو به هم زنی کنه" ونزاره این وصلت سربگیره تو همین فکرها بودم "که دراتاقم به شدت باز شد و بابام کمر بند به دست اومد تواتاق و بازم بدون دلیل افتاد به جونم "ومدام می گفت "شرط و شروط میزاری؟؟؟ درس و دانشگاه و کار رو بهونه میکنی "کدوم درس کدوم دانشگاه تو خواب دیگه دانشگاه روببینی و این قدر زد که خسته شد و به نفس نفس افتاد و وقتی خواست از اتاق بره بیرون گفت: اگه باد به گوشم برسونه که جواب رد دادی بهشون زنده ت نمیزارم مطمئن باش که این کار رو می کنم "و از اتاق رفت بیرون "دیگه جونم برام نمونده بود خون از لب و دهنم ریخته بود روی شالم تمام بدنم درد می کرد از روی بدبختی و فلاکتی که توش گیر کرده بودم اروم و بی صدا گریه کردم "حتی حق گریه کردن رو هم نداشتم و اگه صدام پایین می رفت بازم میومدم و میگریفتم به باد کمر بند "با بدبختی پایه تختم رو گرفتم و بلند شدم "رفتم و از توی دارو هام ارام بخشی بیرون اوردم "و با اب قورتش دادم "مدتی بود که دکترم بخاطر وضعیت بدهم جسمی و هم روحیم برام ارامبخش تجویز کرده بود ولی نمیدونست که من شباسه تا سه تا میخورم و خوابم نمیره "من توی وضعیتی بودم که هیچ کسی و هیچ چیزی ارونم نمیکرد "اینقدر توجام غلط زدم و این پهلو اون پهلو شدم تا بالاخره پلکهام سنگین شد و خوابم بردنمیدونم چقدر گذشته بود که با تکونای دستی چشم ام رو باز کردم "و فاطمه رو بالای سرم دیدم "فاطمه خندید و گفت "سلام ساعت خواب "عین جن دیده ها بلند شدم نشستم گفتم ساعت چنده "گفت ۹ محکم زدم تو پیشونیم و گفتم بازم نمازم قضا شد "این سومین باری بود که نمازم قضا میشد "سریع باندشدم و رفتم وضو گرفتم و نمازم رو قضا خوندم "نمازم ک

ه تموم شد متوجه درد بدنم شدم از زور کتک های دیشب بود یا باز اون دردای لعنتی بیماریم سراغم اومده بود هر چیزی که بود خیلی عذاب دهنده بود به فاطمه گفتم کی اومدی؟؟؟ چطور امروز یادت به ما افتاد؟؟؟ فاطمه گفت: بازم کتک خوردی گفتم چطور مگه؟؟؟ گفت "صورتت کبود شده "گفتم اره دیگه عادت کردم "نگفتی یاد ما افتادی

امروز!!!! گفت دلم خیلی برات تنگ شده بود گفتم بیام خونتون یا اجازه میدن ببینمت یا نمیدن "که درکمال ناباوری" اجازه دادن "پوزخندی زدم و گفتم "کار خودشون رو کردن دیگه" دیگه براشون مهم نیست که کسی بیدار دیدنم یا نه "فاطمه گفت چطورمگه ومن تمام ماجرا رو بر اش تعریف کردم و گفتم کتک های دیشبم ضرب شصت اغاجونم بود که حساب کار دستم بیاد که چه بخوام وچه نخوام باید زن این ادم بشم "فاطمه بادلوسوزی نگاهم کرد وگفت "زهره! تو رو خدا بزار به پناهی جریان روبگم "بخدا ازاین وضعیت نجات پیدا میکنی روزی هزار بار خواهش والتماس میکنه که شماره روبهش بدم "زهره بخدا توحیفی این پسره چی داره که میخوان تو رو بهش بدن "نه ریخت داره نه قیافه داره نه مال ومنال داره نه خونه و کار مناسب داره اخه چی داره که بابات میخواند تو رو بهش بده دل بی چی این پسره خوش کرده "دستی دستی میخوان بدبخت کنن "پوزخندی زدم و گفتم "میخواند هر جور شده از شرم خلاص بشه حتی به قیمت نابود کردن زندگیم "فاطمه گفت: زهره! تو با این پسره بدبخت میشی "گفتم خودم میدونم "خیلی وقته بدبخت شدم "فاطمه با کلافگی بلند شد و گفت من میرم به پناهی میگم جریان رو منم بانا راحت می گفتم "اگه حرفی بهش بزنی فاطمه دیگه نه من نه تو "فاطمه گفت "باشه ولی دیگه ازم نخواه پامو توی این خونه بزارم حالا که نمیزاری کمکت کنم "می خواست بره که گفتم "حتی اگه له پناهی بگی هم نمی تونی کاری از پیش ببری "چون خیلی وقته پیش بابام قول منو به این و داده بود ومجلس دیشب هم فقط بخاطر این بود که پسره منو ببینه وگرنه دیدن یا ندیدن من یا نظر من اصلا برای کسی مهم نبود فکر می کنی چرا تمام صورت و بدنم کبوده چون خواست بدونم هیچ طوری نمیتونم این وصلت روبه هم بزنم..... من به بدبختی هام عادت کردم فاطمه "حداقلش اینه که ازاین خونه که شش ماهه توش عذاب میکشم خلاص میشم وامیدوارم "کنار این ادم دیگه عذاب نکشم "فاطمه یه چیزی میدونی "روح الله کپی برابر با اصل عموی نامردشه وهمین عذابم میده "فاطمه گفت "شبهه مجیده گفتم اره "رفتم تو زندگیش بیشتر عذاب میکشم چون منو یاد کسی میندازه که خیلی عذابم داده

توی راه برگشت به خونه به فاطمه گفتم منو جلو مطب دکتر محمدی پیاده کن "فاطمه گفت: برای چی اونجا؟؟؟ گفتم می خوام برم ازش مشاوره بگیرم" خیلی کلافه ام فاطمه "تمام فکرم درگیر روح الله و زندگی آینده مه" اگه واقعا حرفای اونشبش رو بخواد عملی کنه "زندگی و ایندم نابود میشه" از اینی هم که هستم بدبخترمیشم "فاطمه سری از روی تاسف برام تکون داد و جلومطب دکتر محمدی ننگه داشت تا پیاده شم" خودشم همراه من پیاده شد گفتم تو بر و دیگه مزاحمت نمیشم "گفت نه میمونم تا کارت تموم بشه برسونت خونه" رفتم تو مطب و از منشی نوبت گرفتم و منتظر شدم تا نوبتم بشه "طولی نکشید که منشی صدام زد و ازم خواست برم اتاق دکتر "تقه ایی به در زدم و وارد شدم" دکتر به احترام جلوم بلند شد و بعد از سلام و احوالپرسی "پرسیدمشکلم چیه" من سیرتا پیازماجراروبراش تعریف کردم "تا گفتم دچار چه بیماری هستم من و شناخت گفت شما همونی نیستی که چندوقته پیش بهم مراجعه کردی برای مشاوره و قصد داشتی با شخصی که دچار فلج جنسی شده بود ازدواج کنی" بایادآوری گذشته اه از نهادم بلند شد و گفتم چرا آقای دکتر خودم هستم تمام بدبختی های من حتی این عقد اجباری که حالا کارم به این جا رسیده هم تقصیر همین اقا بود که با خود خواهی هاش نابود کرد زندگی و آینده م رو" و بازم مجبور شدم برای دکتر گذشته تلخم روباز گوکنم "و بازم تاسف خورد دکتر برام و گفت: شما نباید از نامزدت چیزی رومخفی می کردی اونم اینکه بیمار باشی و بهش نگفته باشی" خب از یه طرف حق روبهش میدم چون مخفی کاری شما کار درستی نبوده از یه طرف دیگه حق روبه شما میدم که نباید این طور شمارو موردماخده قرار بده و اینطوری باشما برخورد کنه" گفتم ببینید آقای دکتر به والله قسم "ایشون ۴ ماه بعد از خواستگاری از من اومدن و منو عقد کردن "شاید بیشتر از هزار بار توی اون ۴ ماه من به ایشون زنگ زدم و پیغام فرستادم که بیاتا باهم حرف بزنیم و ایشون نه جواب تلفن های منو دادن و نه جواب پیغام های منو تنها دلیلشون هم این بود که من محرمشون نیستم بخاطر همین حاضر نبودن به من جواب بدن یا بیان که من ببینمشون و بهشون جریان روبگم" و حالا هم که اینطوری من و مجازات میکنه با

رفتارش "گفت ببین دخترم" آگه اون اینطوری برخورد می کنه برای اینکه که ازت ناراحت شده "و انتظار نداشته که شما موضوع به این مهمی روابط پنهان کنی هرچندکه شمامیگی قصدت پنهان کردن موضوع نبوده سعی کردی بهش بگی ولی،ایشون حاضرنشدن بیان وپای صحبت های شمامشینن "خب آگه میخوای فراموش کنه این موضوع رو که بعیدمیدونم "بایدتمام سعیت روکنی که نظرش،رو راجع به خودت عوض کنی "آگه اون نمیدادطرفت تو برو طرفش "ازهمین امروز شروع کن "به شیوه زنانه جلبش کن طرف خودت "زنهابانازکردن میتونن خیلی خوب تو دل شوهراشون جا باز کنن "بروپیشش وباهش حرف بزن "خیلی اروم سعی کن نظرش رو راجع به خودت عوض کنی "ماشالله از زیبایی هم چیزی کم نداری پس میتونی کاری کنی "که بیماریت رو فراموش کنه "آگه اون نمیدادطرفت توبروطرفش و این قدر نازیکن "که قدرت کنترل رو از دست بده "واگه روزی نرفتی سراغش خودش پیش قدم بشه وبیادطرفت "واگه این راه کار جواب نداد که بعیدمیدونم اینطورباشه "یه مدت نه بهش،زنگ بزن "نه آگه زنگ زد جوابش روبده نه وقتی اومدپیشش برو دیدنش "بزاراینقدرتحت فشارباشه برای،دوریت که حاضریشه هرکاری کنه تا توروبینه "این پیشنهاد من به شماست دخترم "لبخندی،زدم وازدکترتشکری کردم وازمطب زدم بیرون وهمراه فاطمه برگشتم خونه "مامانم همراه باباتوسالن نشسته بودن وداشتن تلوزیون نگاه سلام بلندی کردم و رفتم تواتاقم سریع لباس ام رو عوض کردم وتوکمدلباسم دنبال مانتومناسبی گشتم که بپوشم وبرم خونه روح الله اینا "یه مانتوصورتی نظرم روجلب کرد بیرون کشیدمش وباشلوارجین مشکی وشال سفید پوشیدم "رفتم و تو آینه خودم رو براندازکردم "خوب بودم "خیلی سریع یه آرایش ملایم هم کردم وچادرم روسرم کردم و از اتاق زدم بیرون رفتم پیش مادرم اینا و اجازه خواستم که برم خونه روح الله بابام که حتی نگامم نکرداما مادرم لبخندی،زد و گفت بر و به سلامت به مادرشوهرت هم سلام منوبرسون "(مادر شوهر)کی فکرش رو می کرد که اخرش مجبوربشم به ازدواجی تن بدم که حالا باید برای دیدن و حرف زد با کسی که اسمم توش شناسنامه "دست به هرکاری،بزنم حتی منت

کشی "میون اون همه خواستپارای رنگارنگی که داشتم" اهی از ته دلم کشیدم و به ازانس زنگ زدم اومدم در سریع ادرس، رو دادم بهش و راه افتادیم "خیلی دلم شور میزد" میترسیدم بازم سنگ روی زخم کنه "واقعا چه دل سنگی، داشت که تازه عروسمش، رو اینجوری بهش بی محلی میکرد" تو همین فکرها بودم که راننده گفت خانم رسیدیم "به خودم اومدم و کرایه رو حساب کردم" و از ماشین پیاده شدم "زنگ زدم" چند دقیقه بعد مادرش در رو برام باز کرد خیلی گرم منو تو اغوش گرفت و بوسید و با خوشحالی تعارفم کرد برم داخل "پرسیدم" روح الله خونست "گفت اره دخترم" و اتاقش رو نشونم داد ظاهرا به جز مادرش و خودش کسی خونه نبود رفتم و در اتاقش و در زدم "در رو باز کرد و تا دید من پشت درم اخماش رو کشیدتوی

هم گفت "چی میخوای خنده روی لبم ماسید" با لکنت سلام کردم "گفت" علیک سلام گفتم اینجا چی میخوای "گفتم هیچی همینجوری اومدم ببینمت" گفت من تمایلی به دیدنت ندارم "فکر کنم حرفام رو قبلا بهت زدم" اینطور نیست!!!! و من چقدر ناراحت شدم از این برخورد "در اتاقش رو بست و من پشت درموندم بغضم گرفته بود ولی نباید طوری رفتار می کردم که مادرش متوجه بشه پس تمام سعیم رو کردم که به خودم مسلط باشم تا مادرش، چیزی نفهمه

رفتم و یه گوشه از سالن نشستم "مادرش از آشپزخونه باسینی چایی اومد و کنارم نشست و گفت: چرا نرفتی پیش شوهرت مادر؟؟؟ گفتم رفتم گرفتار بود متل اینکه "مادرش از این حرفم متعجب شد و گفت "گرفتار!!!!!! گرفتار چی مادر؟؟؟ گفتم نمیدونم" ظاهرا مادرش چیزی از جریان نمیدونست "چون اونروز که جریان بیماریم رو فهمید قسمش دادم بین خودم و خودش بمونه" و ظاهرا هنوز حرفی در این مورد به مادرش نزده بود بازم جای شکرش باقی بود مادرش بلند شد و گفت برم صداش کنم بگم بیا که عزیز دلت اومده "با این حرف مادرش پوزخندی زد" (عزیز دل)!!!!!! چقدر خوش خیال بود این زن "من دشمن جون این ادم بودم" البته به گفته خودش "مادرش رفت توی اتاقش و من

تک و تنها توی خونه ایی نشسته بودم که باهزار امیدوارزو اومده بودم ولی حالا خورد و خسته ولحه شده ازاین رفتار کسیکه به اصطلاح شوهرم بوداما بهم محل نمی داشت و با این رفتارش ازارم میداد "پشیمون بودم از اومدن" دکتر محمدی چه خوش خیال بود که می گفت "از صلاح زنانه استفاده کن" مطمئن باش مغلوبش میکنی "این ادم حاضر نیست حتی صدای منوبشونه چه برسه به اینکه بخواد منوبینه" چطور ناز کنم برای کسیکه حاضر نیست برای یک بارم که شده تو چشمام نگاه کنه "عصبی و ناراحت از اینکه اینطور پس زده شده بودم برای بار دوم کیفم رو بر داشتم که برم حتی بدون خدا حافظی موندنم اونجا فایده ایی نداشت" بلند شدم و آماده رفتن که مادرش از اتاق اومد بیرون و وقتی من و دید که بلند شدم گفت کجامادر چرا بلند شدی "گفتم دیگه رفع زحمت کنم" ببخشید مزاحمتون شدم "مادرش وقتی دید من بخاطر بی محلی روح الله دارم میرم معذرت خواهی کرد و گفت "ببخش دخترم امروز یه خورده کسل بود هنوز زوده شام پیشمون بمون" تشکر کردم و گفتم عیبی نداره "خدا حافظی کردم و به طرف در سالن رفتم که گفت وایسا بهش بگم بیاد برسوئنت "خوبیت نداره تمها بری مادر" گفتم نه مزاحمش نشید با زانس اومدم با زانس هم میرم" ولی مادرش رفت توی اتاق تا بهش بگه بیاد و منوبرسونه خونه "ولی اینقدر با این برخوردش خوردم کرده بود که حاضر نشدم بمونم تا ببینم چی میگه رفتم توی حیاط و به طرف در خروجی رفتم وزدم بیرون "چندتا نفس عمیق کشیدم که بغض لعنتی بره پایین ولی نتونستم از این همه بی توجهی گریه نکنم" ترجیح دادم مسیر رو پیاده تا خونه برم "تا اروم بشم" اینقدر اشک ریختم به حال و روز خودم که خدا میون این همه ادم کسی رو سر را هم قرارداداده بود که اسم شوهر رو یدک می کشد ولی بی غیرت ترازونی بود که بشه حتی اسم مرد رو هم روش گذاشت چه برسه به شوهر "خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم خونه و باکلی زوق و شوق آماده شدم و رفتم خونشون برای دیدنش اونوقت اون حتی حاضر نشد درست نگام کنه اخه مگه من مقصر این بیماری ام "که همه جا میکوبنش توی سرم" مگه خریدمش که اینجوری با نام برخورد میکنن "مگه دست من بوده که دچارش شدم" تو سر نوشتم بوده "از غم و غصه زیاد



رفتن یه ادم از زندگیم که ازقضا میشد عموی همینی که اسمش رفته بود توی شناسنامه "بوجود اومده" ۱۰ سال پیش عموش که پسرعمه خودمم میشد با یه کلمه حرف "باعث شد ۲ سال عمر و جوونیم رو حرومش کنم و به پاش بشینم" و باکلی زوق و شوق انتظار اومدنش رو بکشم "هر جا نشست گفت من زهرا دختر کوچیکه داییم رو می خوام" همه میدونستم "هر کسی هم اومد خواستگاریم" یا خانوادم ردش کردن یا خودم بخاطر یه کلمه حرف درشون کردم "اما این قدر پست و نامرد بود که دختری رو که تو اوج نداریش و بی پولیش بهش قول ازدواج داده بود و دختر با دل وجود قبول کرده بود رو وقتی پولدار شد فراموش کرد و رفت طرف یکی دیگه بدون دلیل" حتی نگفت چرا پشیمون شده "هر چقدر هم که زن برادرش تو گوشش خوانده باشه" که من و فراموش کنه اون چرا بدون دلیل تر کم کرد "این بدور از مردی و مردونگی بود اون که اینهمه ادعای مسلمونیش می شد چرا اینکار رو کرد با رفتنش باعث شد بشم انگشت نمای تمام فامیل "همه می گفتن حتما دختره یه عیبی ایرادی داشته که پسر و لش کرده " اخ خداaaaaaaaaaaaaaa تو که میدونی من نه عیبی داشتم نه ایرادی " پس چرا گزاشتی بره چرا وقتی میدونستی موندنی نیست گزاشتی بهش دل ببندم که بعد رفتنش اینقدر عذاب بکشم تا از پا در بیام و حاصل اون عشق بشه این درد لعنتی که همیشه و همه جا باید یدک بکشمش با خودم و بخاطرش از کسیکه شوهرم شده اینطوری تحقیر بشم " اینم پسر برادر همون ادمه " خانوادگی سر و ته یه کرباسن " متل اینکه دست به دست هم دادن که جونم رو بگیرن و آخرش هم میگیرن " هنوز نگاهاش توی محضر شب عقدم یادم نرفته " آگه واقعا منو می خواستی که هر جا میرم توی هر مراسمی من و می بینی اینجوری حسرت بار و با تاسف نگاهم میکنی چرا رفتی پس!!!!!! ازت متنفرم مجید " ازت متنفرم " روح الله هم متل خودته " ولی نمیزارم اونم متل تو خوردم کنه و بره..... اینقدر یاد گذشته کردم و گریه کردم که بلاخره به خونه رسیدم " کلید انداختم در حیات رو باز کردم و رفتم تو " وارد سالن که شدم " فقط مادرم رو دیدم با بی حالی سلامی کردم و راه افتادم طرف اتاقم " مادرم

گفت زود برگشتی؟؟؟ جواب ندادم و رفتم توی اتاقم "لباسام روعوض کردم" و رفتم طرف داروهم ویه

ارامبخش ازبینشون کشیدم بیرون وبدون اب قورت دادم"حوصله پایین رفتن وسوال وجواب دادن رونداشتم"گوشیم رو ازکیفم کشیدم بیرون ۲۰ تماس بی پاسخ داشتم از فاطمه"یادم رفته بود از روسایلنت درش بیارم"بهش زنگ زدم تنها کسیکه میتونست ارومم کنه وبدون چون چرا به درد دلام گوش بده فاطمه بود"با اولین بوق جواب داد"بدون سلام گفت هیچ معلومه کدوم گوری هستی اینهمه زنگ زدم"با بیحالی سلام کردم بهش لحن سلام کردنم رو که دیدفهمیدکه اتفاقی افتاده"گفت باز چی شده؟؟؟باز چه غلطی کرده"مردک روان پریش"گفتم فاطمه توروخدا توهین نکن هرچی باشه نامزدمه"فاطمه گفت خيله خب بابا بگو ببینم چی شده"منم بدون چون چرا همه ماجرا رو بر اش گفتم"فاطمه گفت"بازم تلاش کن"ناامیدنشو اینقدر بهش زنگ بزن و بر و خونشون تا بلاخره کوتاه بیاد"گفتم خودمم به همین فکر می کردم"فاطمه گفت راستی زهرا پس فردا اولین امتحانمونه ها خوب بخون"گفتم باشه" خداحافظی کردیم وتماس رو قطع کردم"امتحانا شروع شده بود و منم که یک ترم سر هیچ کلاسی نتوانسته بودم حضور داشته باشم بخاطر این که بابام بدون دلیل زندانیم کرده بود حالا باید بکوب میخوندم"تا جبران کنم"کل روز روتوی اتاقم بودم و خودم رو واسه امتحانا آماده میکردم"نه غذا درست و حسابی می خوردم ونه بیرون می رفتم"فقط فقط درسهام رومیخوندم"وخداروشکرنتیجه امتحاناهم متل همیشه عالی بودن"واما یک ماهی می شد که از رفتن من به خونه روح الله میگدشت"ومن هرروز تلاش میکردم که نظرش رو نسبت به خودم تغییربدم هرروز زنگ می زدم شاید روزی ۲۰بارباهش تماس می گرفتم ولی هیچ جوابی دریافت نمیکردم"یه شب بامادرش اومدن خونه فرداش امتحان داشتم"ولی اینقدر از اومدنش خوشحال شدم که جزوه روانداختم تو اتاق و رفتم پایین سلام کردم وبازطبق معمول مادرش گرم و صمیمانه جواب داد و خودش هم به زور لبش به جواب تکون خورد"رفتم کنارمادرم نشستم که مادرش گفت"ما در بر و کنار شوهرت

بشین "دوست نداشتم بازم سنگ رویه بشم" ولی با اشاره مادرم مجبور شدم "برم و کنارش بشینم که خودش روکشبد کنارو گفت" لطفا پیش من نشین "دوست ندارم پیشم بشینی" سرم روبلند کردم و متوجه شدم مادرم با ناراحتی نام میکنه "مطمعن بودم متوجه شده" ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم و باهاش حرف بزنم گفتم ببین روح الله بیماری من واگیرنیست که تو اینجوری ازمن قرار می کنی "تو که اینقدر ادعای مسلمونیت میشه باید خوب بدونی که نباید کسی رو صرفا بخاطر این که مریضه و مریضیش هم دست خودش نیست اینطوری ملامت کنی و بارفتارت دلش روبشکنی و به گریه بندازیش "بیماری چیزی نیست که بشه از مغازه خرید و انداختش به جونت خواست خدا بوده توی سرنوشتهم بوده میفهمی" توی سرنوشتهم بوده "پس لطفا اینقدر بخاطرش خوردم نکن" من الان زنت هستم زن رسمی و قانونی و شرعی "این رفتار بدرو از شرع و قانونه" داری منو به جرمی مجازات میکنی که مقصرش من نبودم "و بازم نتونستم جلوی اشکهام روبگیرم که جلوش نریزن" با گریه اما روم حرف زدم تا بدونم که چطوری با رفتارش عزایم میدم "گفتم بشین فکر کن اگه خدای نکرده توهمچین مشکلی داشتی و اوامده بودی خواستگاریم" من باجون و دل قبولت میکردم چون خودت برام مهم بودی چون دوست داشتم اما تو از روزی که فهمیدی من چه دردی دارم با رفتارت عذابم میدی "زجرم میدی خوردم میکنی" منم ادمم چقدر میتونم تحمل کنم "خودت بشین به رفتارت بامن فکر کن ببین رفتارت درست بوده" اش که ام روپاک کردم و ساکت شدم بینم چی میگه "که گفت" من هیچ وقت حاضر نمی شدم بایه دختر مریض زندگی کنم "چون دوست ندارم هرچی کار می کنم خرج دوا دکترش کنم" چون دوست ندارم با کسی بخوابم که مریضه "چون دوست ندارم مریض داری کنم" ناباور به ادمی که روبه روم نشسته بود و این قدر بی رحمانه حرف میزد زل زده بودم و نا باورانه از این همه بی رحمی نگاش میکردم "به خودم اومدم و بلندشدم از کنارش گذشتم و به اتاقم پناه بردم" یه ادم چقدر میتونست پست باشه "که حتی اشک های زنش هم درش اتر نکنه" خودم روانداختم روی تخت "وب خاطر روزگار سیاهم خون گریه کردم" آخرین

امتحانم روهم دادم و تمام شد هنوز کسی بین همکلاسی ها به جز فاطمه نمیدونست که عقد کردم "شورا ماشین فاطمه شدم و برگشتم خونه امروزم تصمیم گرفته بودم برم خونشون وبازم تلاشم رو برای بدست آوردن دلش بکنم" واردخونه شدم "به مادرم سلام کردم" ودویدم طرف اتاقم سریع لباسام رو عوض کردم "وارایش ملایمی هم کردم وچادرم روسرم کردم و از اتاق زدم بیرون" مادرم توی سالن بود تا منو دید گفت کجا به سلامتی "گفتم میرم خونه روح الله گفت بی را در بخور بعد بر و گفتم نه دیگه شب که اومدم میخورم" مادرم باناراحتی گفت "نه دیشب شام خوردی نه امروز صبحانه خوردی" الان ساعت ۳ بعد از ظهره هنوزم ناهار نخوردی "حتما داروهات روهم گذاشتی کنار فقط و فقط درس و دانشگاه رو چسپیدی" گفتم نه داروها رو خوردم "گرسنه م نیست فعلا خدا حافظ مامان دیرم شده" رفتم سرکوپه وبازانس رفتم خونه روح الله "نزدیک خونشون که شدم کرایه ازانس رو حساب کردم" وپیاده شدم "می خواستم در بزنم که

صدای مادرش رو از پشت سرم شنیدم که گفت به به عروس گلم خوبی مادر خیلی خوش اومدی "برگشت دیدم رفته بود خرید به بسته های تودستش نگاه کردم ولبخند زدم وخیلی گرم بوسیدمش" گفتم روح الله خونست گفت اره مادر "بیابریم تو که دلم لک زده بود برات" باهم رفتیم توسالن مادرش اول رفت و تعارف کرد برم تومنم رفتم به محض ورودم "دیدم روح الله توی سالن کنار تلوزیون نشسته داره فیلم نگاه میکنه" با صدای ما برگشت و نگاه کرد من لبخندی زدم وسلام کردم "اما طبق معمول اخم کرد و بخاطر حضور مادرش جواب سلامم روداد مادرش تعارف کرد که برم بشینم" منم رفتم روی مبل تک نفره که زیاد بجایی که روح الله نشسته بود فاصله نداشت نشستم "نشستن من همانا و بلند شدن روح الله همان" سویچ ماشینش رو بر داشت به مادرش گفت مامان من میرم بیرون کار دارم "شما با من کاری نداری" باین کارش انگار یکی چنگ انداخت وگلوب رو فشارداد "مادرش سراسیمه از آشپزخونه اومد بیرون وگفت کجامادر؟؟ مگه نمی بینی زهرا بخاطر تو اومده خونه" گفت "کار دارم مامان" و رو به من کرد و به ارومی که فقط من بشنوم گفت "من تمایلی به دیدنش ندارم" واز کنارم گذشت وازخونه خارج

شد "مادرش با شرمندگی اومد و کنارم نشست" و گفت ببخش دخترم نمیدونم چشه که اینجوری رفتار میکنه "گفتم مهم نیست عادت کردم دیگه" مادرش متعجب پرسید یعنی چی عادت کردی؟؟؟ مگه چیزی بهت گفته؟؟؟ دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم "روبه مادرش گفتم از روزی که عقد کردیم تا حالا همینجوری داره باهام رفتار میکنه" نه جواب تلفن هام رومیده نه وقتی میام خونتون بهم محل میزاره "من دیگه نمیتونم تحمل کنم" همین فردا میرم درخواست طلاق میدم "مادرش باناراحتی گفت این چه حرفیه مادر" نگران نباش خودم باهاش حرف میزنم "ومن بازم نیومده راه رفته روبرگشتم اما ناامیدتر از دفعه های قبل تصمیم داشتم به خانواده ام بگم که چه گندی زدن به زندگیم" می خواستم بگم که منو به زور دادین به این ادم که حالا داره با رفتارش عزایم میده تا خودم پا پس بکشم..... تصمیمم رو گرفته بودم مرگ یبار شیون هم یبار این زندگی برای من زندگی نمی شد همونطوری که روح الله نمیتونست تکیه گاه مناسبی برام باشه.....

در حیات روباز کردم اینقدر ناراحت و عصبی بودم که کنترل رفتارم رو نداشتم وارد خونه شدم "همه تو خونه جمع بودن خواهرم فرشته شوهرش پسرش" مادرم بابام "برادرم مجتبی و نگین خواهر بزرگ تر از خودم" سلامی زیر لبی گفتم و با اعصابی داغون از کنارشون گذشتم و به اتاقم پناه بردم "در اتاقم رو محکم به هم زدم" و قفلش کردم "رفتم طرف کمد که لباسام رو عوض کنم چشمم به تصویر خودم توی اینه افتاد" از خودم بدم اومد که اینطوری بخاطر بیماریم تحقیر میشدم "گوشیم تودستم بود پرتش کردم طرف اینه اتاقم" اینه هزار تکه شد متل دلم که هر کسی پا گذاشت توش یه زخم عمیقی بهش زدورفت "و حالا هم این ادم که به اصطلاح شوهرم بود با رفتارش هم زخم زده بود به دلم و هم نمک روی زخمم شده بود دلم خون بود از بخت بدم؛ از روزگار سیاهم؛ از سرنوشت شومم؛ از همه و همه دلم پر بود" زار زار به حال و روزم گریه کردم "بلند و پر صدا به حال و روزم اشک ریختم دیگه برام مهم نبود کسی صدای گریه کردنم رو بشنوه" بلکه اینبار میخواستم بشنون که چه به روز زندگی واینده ک آوردن "از صدای خوردن اینه

و گریه هام همه پشت دراتاقم جمع شده بودن وبامشت ولگدبه جون دراتاق افتاده بودن و دادمیزدن در وبازکن ببینم چته "ومن فقط به حال وروزم اشک میریختم وبه اصرارشون برای بازکردن در اهمیتی نمیدادم" همینها بودن که باخودخواهی و برداشت بدشون ۶ماه توی خونه زندانیم کردن و آخرش هم به زور وادارم کردن به عقدادمی دریام که حالا که فهمیده مریضم منونمیخواود وزندگی روبکامم تلخ کرده "بالگدی که به دراتاق خورد دربازشده همه ناراحت ونگران اومدن تواتاق" اما بابام همونجا دم در موندحتی حاضرنشدن گام کنه "داداشم دادزدچته وحشی شدی چه مرگته ؟؟؟ چرا اینه روزدی شکستی" مادرم میگفت "کسی چیزی گفته؟؟ کسی ادیت کرده" خواهرم میگفت "بافاطمه حرفت شده؟؟" خب بگوچه مرگته؟؟؟ نصفه جونمون کردی؟؟ ازهردری سوال کردن الا باعث وبانی اشک و اه من؟؟؟ گفتم برین بیرون "نمیخوام ببینمتون" شما باعث وبانی بدبختیم بودین "برین بیرون" خواهرم فرشته گفت "منظورت چیه؟؟ دادزددم بدبختم کردین منو دادین به این ادم که نه جواب تلفنم رومیده نه وقتی میرم خونشون میاد منوببینه ورد زبونشم شده نمیخواست دست از سرم بردار" میگه من ادم مریض نمیخوام "....بدبختم کردین بیچارم کردین" زندگیم رو باتصمیمهای احمقانتون به گندکشیدین "حالا برین واین گندی که زدین به زندگیم رو جمع کنید وگرنه خودمو ازاین زندگی که برام ساختین خلاص میکنم" دیگه نمیتونم تحمل کنم "داداشم گفت "مگه چی بهت گفته" گفتم دیگه چی میخواستی بگه "یک ماهه پیش که من رفته بودم پیش دکترم" اومده بودخونه منوندیده بودزنگ زدگفت کجایی گفتم "بیرونم دارم میام خونه خیلی اصرارکرده بگم کجارفتم ولی نگفتم بهش بافاطمه بودم" بهم گفت هرجایی همون جابمون تا بیام دنبالت اومداینقدر اصرارکردتا بالاخره رفتم دکترگفت کدوم دکتر جواب ندادم "کیفم رو گرفت دفترچه بیمه ام روازتو کیفم برداشت و نگاه کردبه اسم ونوع تخصص دکتر وگفت: برای چی رفتی پیش این دکتر جواب ندادم دادزد "دعوا کردباهام" مجبور شدم بگم "وازاون روزتا حالانه جواب تلفنم رومیده نه جواب پیغام هام رونه وقتی میرم خونشون میادکه ببینمش یا هروقت رفتم میره بیرون

یامیره توانا قش و بیرون نمیداد تا من برگردم خونه "خونه خودمونم که میاد به اصرار مادرش میاد یکی دوبار که اومده نه باهام حرف میزنه نه میزاره کنارش بشینم "تحقیرم میکنه" خوردم میکنه میگه زن مریض نمیخوام "حق حق کردم از ته دلم روبه همشون گفتم همینو میخواستین؟؟؟ چقدر گفتم نمیخوامش چقدر کتکم زدین که باید حتما زنش بشم بیا اینم همون آدمی که این همه بخاطرش باکمر بند تمام بدنم روسیاه و کبود کردین اینم منو نمیخواه "صدای حق حق و گریه هام دل سنگ روهم اب میکرد "مادرم باناراحتی گفت میرم به مادرش میگم گفتم به مادرش گفتم "هیچ کاری از دستش برنمیاد" گفت میرم به عمه ت میگم هم مادر بزرگشه هم بزرگ فامیله "میگم وقتی میدونستین همچین اخلاق و رفتاری داره چرا براش پا پیش گذاشتین واسه خواستگاری" فرشته گفت منم میام باهات مامان "وباهم رفتن" اتاقم خلوت شد بلندشدم خورده شیشه های کف اتاقم رو جمع کردم "سرم خیلی درد میکرد میدونستم فردا بخاطر این همه فشاری که امروز به خودم اوردم و ناراحتی که کردم مصیبت دارم" یه ارام بخش از بین دارو هام بیرون کشیدم و با یه لیوان اب خوردم و افتادم روتخت "خیلی سعی کردم به خودم مسلط باشم اما نشد و بازم گریه و گریه "تا اینکه خوابم برد" نمیدونم چقدر گذشته بود که باتکونهای دستی چشمم روباز کردم "و مادرم روبالای سرم دیدم" تا دید بیدار شدم گفت: بلند شو لباس درستی بپوش بیا پایین روح الله و عموش توسالن هستن عموش میخواد باهات حرف بزنه "دلم هری ریخت پایین گفتم نکنه مجید باهاش اومده" گفتم چی میخوان بگن؟؟؟ کدوم عموش مادرم گفت "عمو حمیدش" عصری که رفتیم خونه عمه ت اینا و جریان رو براش تعریف کردیم "خیلی ناراحت شد و گفت اگه شما با ما مشورت کرده بودی زمان میزاشتیم این وصلت سربگیره چون روح الله صلاحیت اداره کردن زن و زندگی رو نداره" و گفت حالا هم بهش زنگ میزنم و باهاش بخاطر رفتار

بدش بازه را دعوا میکنم و به عموش هم میگم باهاش حرف بزنه حالا هم حتما اومده باهاتون تو جمع حرف بزنه و مشکلتون رو حل کنه "بلند شو بیا پایین" زود باش "و خودش رفت پایین بلندشدم رفتم ابی دست و صورتم زدم "و چادر رو سرم کردم و رفتم



پایین "سلام کردم" عموی روح الله که پسر عمه خودم میشد باخوش رویی جوابم روداد و نشستم کنار مادرم "که گفت: خب زهرا خانم" من یه چیزایی ازمادرم شنیدم "و خدایی خیلی ناراحت شدم" باروح الله هم خیلی حرف زدم "من نمیدونم دلیل این رفتارش چیه چون چندبار پرسیدم جواب نداده "تو دلم خدا رو شکر کردم که جریان بیماریم روبه عموش لو نداده چون اون روز قسمش دادم که به کسی چیزی نگه "حمید گفت" خب تو بگو زهرا چی گفته و چکار کرده روح الله "بهش نگاه کردم چقدر اخمو بود سرش رو بلند کرد و نگام کرد و باهمون چشم و ابروش برام خط و نشون کشید عموش رد نگاهم رو دنبال کرد تا رسید به روح الله و رو کرد بهم و گفت "وجود روح الله رو نادیده بگیر" و فکر کن که اصلا وجود نداره تو این جمع حرف دلت رو بزن "بگو چی بهت گفته: باترس ولرز گفتم" از وقتی عقد کردیم "نه جواب تلفنهام رومیده و نه جواب پیامهام رونه حتی وقتی میرم خونشون میاد ببینمش یا تا رفتم میره بیرون یا میره تواتاقش و بیرون نمیاد چند بار خواستم باهاش حرف بزنم تا مشکلمون حل بشه ولی حاضر نشده میگه من نمیخوامت دست از سرم بردار حالا هم من دیگه نمیخوامش "عموش نگاه تند و عصبیش روبه روح الله انداخت و گفت راست میگه زهرا!!!!!!؟؟ تو این کارو کردی؟؟؟ تو جواب چلفنهاش روندادی؟؟؟ وقتی اومده خونتون رفتی بیرون؟؟؟ یا رفتی توی اتاق؟؟؟ راست میگه بهش گفتم نمیخوایش؟؟؟ داد زد جواب بده دیگه از خودت دفاع کن!!!! بگو که زهرا داره شوخی میکنه "ولی روح الله در مقابل داد و بیداد عموش فقط سکوت کرده بود "عموش داد زد باتوام جواب بده دیگه "بلاخره به حرف اومد و گفت "دوست ندارم جواب تلفنهاش رو بدم" عموش گفت تو غلط میکنی که دوست نداری "وقتی دوست نداشتی جواب تلفنهای زنت رو بدی غلط کردی اومدی خواستگاریش" گفت "والله زمان مათازه نامزد کرده بودم ارزو داشتیم یبار برم دیدن نامزدم باباش خونه نباشه باهم حرف بزنیم کنارش بشینم دستمو بندازم به گردنش بهش بگم چقدر دوستش دارم "هروقت میرفتم خونشون یا باباش خونه بود یا برادرش "منم مجبور بودم از دور ببینمش حالا که زمانه فرق کرده وجو عوض شده و رابطه ها صمیمی

تر شدن تو اینجوری بانامزدت برخورد میکنی؟؟؟ مگه تو ادعای مدهبی بودن نمیکنی!!! تو اسلام و تو احادیت دکر شده با زنت مهربون باش در اغوش بگیرش ببوسش "اونوقت تو اینجوری بارفتارت پشش میزنی" واقعا متاسفم روح الله "ازاین طرز فکرو رفتارت" اما همین جا توی این جمع از زهرا وداییم میخوام یه فرصت دیگه به روح الله بدن اگه عوض نشدا و اونوقت اقدام کنید برای طلاق "موافقی زهرا خانم" گفتم باشه من حرفی ندارم "با اینکه میدونستم روح الله از خداشه که من ازش جدا بشم ولی بخاطر یادرمیونی عموش بهش یه فرصت دیگه دادم" بلندشدن و خواستن برن که عموش گفت تا حالا تو این چندماهی که عقد هستین اومده باهم بریدیرون بگردیدیا باهم باشید گفتم نه "گفت خب من باهاش حرف میزنم از فردا باهم بریدیرون وباهم باشید مطمئن باش میتونی تغییرش بدی زهرا" و خدا حافظی کردن و رفتن "منم رفتم تو اتاقم و دوتا ارامبخش دیگه خوردم و خوابیدم" حالم بد جور خراب بود و فقط خواب میتونست ارومم کنه "صبح با صدای مادرم از خواب بیدار شدم" تو چهارچوب در اتاقم وایساده بود و میگفت "بلندشو دختر نمازت داره قضا میشه" سریع پتو روزدم کنار و از تخت اومدم بیرون و دویدم طرف سرویس بهداشتی که وضو بگیرم چون چشمام از زور خواب به زور باز بود خوردم به دیوار و صدای خنده مادرم بلند شد که با خنده گفت چته دختر؟؟؟ سرویس بهداشتی اتاقت که اینوره "وگفت نترس تازه ادون گفته" صورتم رو مالیدم و رفتم وضو گرفتم و اومدم ایستادم به نماز "نمازم که تموم شد تسبیح رو برداشتم و شروع کردم به زکر گفتن "اینقدر زکر گفتم که هوا روشن شد و بلند شدم جانمازم رو جمع کردم و رفتم سروقت گوشیم "چند روزی بود که خبری از گوشیم نداشتم" گوشیم رو که نگاه کردم ۳۵ تماس بی پاسخ از فاطمه داشتم "و ۱۸ پیغام" یکی از پیاماش رو باز کردم نوشته بودان شالله جوری که پیدا است و بوش میاد مردی باید برم دنبال لباس مشکیم بگردم "خندیدم" ادامش رو خوندم که نوشته بود کدوم گوری هستی که جواب نمیدی "شوهر گور به گوریت گفت که بامن قطع رابطه کن تو چرا گوش گرفتی" خدا لعنت کنه "بهش زنگ زدم" میدونستم خوابه ولی خواستم یه کم سربه سرش

بزارم "بعد از پنجمین بوق جواب داد: خواب الود گفت بله: گفتم سلام فاطمه خوبی، سلامتی گفت "زهرا تویی خیال کردم مردی" خندیدم گفتم من تا حلوای تورو نخورم نمی میرم "گفت کدوم گوری بودی این چند وقت" گفتم "خونه بودم و درگیر تو که اوضاع واحوال منو میدونی" گفت: امروز میام پیشت گفتم قدمت سرچشم "فعلا برم صبحونه بخورم" فاطمه گفت مگه ساعت چنده؟؟ گفتم ۷:۳۰ صبح "جیغ زد خدا لعنتت کنه سر صبح زنگ زدی بد خوابم کردی خندیدم گفتم خب بخواب مزاحمت نمیشم خدا حافظی کردم و قطع کردم "رفتم پایین بابام که رفته بود سرکار خواهرم نگین هم خواب بود داداش مجتب هم داشت میرفت

سرکار "مامانم که داشت صبحونه می خورد رفتم و صبح بخیری گفتم و مشغول صبحانه خوردن شدم "که مادرم گفت چرا اینهمه وقت چیزی نگفتی" گفتم درچه موردی گفت در مورد رفتار روح الله "گفتم مگه فرقی هم میکرد!!!!!! صلا مگه براتون مهم بود!!!!!! کسیکه اینهمه بخاطرش کتک خوردم تا جواب بله بدم اخرشم خودتون جواب دادید بهشون "مادرم رو ترش کرد و گفت ماکه دیگه نمیدونستیم زاتش چه جوریه "عموه اش همه خوب و خانواده دوست بودن برادر اش همین جور گفتیم اینم متل اوناست "چه میدونستم که اب زیر کاست" عمت میگفت: اگه شماها با من مشورت کرده بودید من نمیزاشتم این وصلت سر بگیریه چون روح الله رو خوب میشناسم نوه امه "میدونم اهل زن و زندگی نیست" بدخلقه "گفتم به عمه میگفتی شما که خودت باهاش اومدی خواستگاری "وقتی میدونستی اینجوریه چرا باهاش اومد خواستگاری؟؟؟ اگه اون نوه اش بود منم دختر برادرش بودم "مادرم گفت که عمه گفته منو تو عمل انجام شده قراردادن "شبی که میخواستن بیان خواستگاری زهرا اومدن و بهم گفتن میخوایم بریم خواستگاری برای روح الله باید بیای برای تعیین مهریه "منم مجبور شدم همراهشون پیام "گفتم ماما من اصلا این حرفا تو کتم نمیره باور نمیکنم این حرفارو" خب اگه اون شب مجبور شده بیاد خواستگاری باهاشون "اون چهار ماهی که فقط اسم این ادم روی من

بود و ماهنوز عقدنکرده بودیم چرا توی اون چهارماه نگفت که این همچین اخلاقی داره "که حالامیگه" که یدفعه مادرم گفت "راستی عمت گفت" که توی اون چهارماه که هنوز عقدنکرده بودیدروح الله با باباش سرتو حرفشون میشه وازخونه فرارمیکنه "گفتم سرمن!!!! برای چی؟؟؟ مادرم گفت ظاهرا اقا اهل کارکردن نیست" چون عمت میگفت چندشب بعدازخواستگاری اززهره" با باباش دعوا میکنه که چرا رفتین برای من خواستگاری من زن نمیخوام و زن لباس میخواد طلامیخواد خونه میخواد" وسایل زندگی میخواد منم نمیتونم کارکنم خلاصه با باباش دعوا میکنه وازخونه فرارمیکنه میره خونه مادربرگش که عمت میشه "عمه هم خیلی باهاش حرف میزنه ونصیحتش میکه که مگه زهره ازت چی خواسته بیچاره به همه چی قانع بوده نه خونه ازت خواسته نه طلازت خواسته نه بهونه چیزی کرده دختری که اینقدرباهات راه اومده مطمئن باش زن مناسبیه برای زندگیت" خلاصه عمه اینقدرباهاش حرف میزنه تا اروم میشه وبرمیگرده خونه "اعصابم بهم ریخت گفتم خب چرا وقتی اینجوری بوده عمه هیچ چیزی به مانگفته!!!! همه دست به دست هم دادن منو بدبخت کنن" مادرم گفت به عمت گفتم همون روزی که اومده بوده پیشت وگفته من زن نمیخوام بهمون خبرمیدادی تا بهمش میزدیم "نه عقدی درکاربودونه کسی چیزی میدونست" دخترمنم به یکی دیگه ازخواستگارش جواب میداد "گفتم خب عمه چی گفت درجوابتون؟؟؟ گفت هیچی سکوت کرد....

عصرهمون روز روح الله بعداز۲ماه عقدبرای اولین باربهم زنگ زدو گفت حاضرشومیام دنبالت میریم بیرون میخوام باهات حرف بزنم "منم باکلی زوق وشوق حاضرشدم وحسابی به خودم رسیدم" تا برای اولین بار بیرون رفتن توچشم شوهرم خوب دیده بشم البته ادمی نبودم که توی پوشش وظاهرم زیاده روی کنم ولی خب سعی کردم دلش رو هرطوری شده به دست بیارم "چون دلم نمیخواست هنوزعقدنکرده طلاق بگیرم" آخرین نگاهم رو توی اینه به خودم انداختم موهام روکه اززیرشالم زده بود بیرون رودادم تو"چادرم روسرم کردم که زنگ زد و گفت پایین منتظرتم" منم سریع ازاتاق زدم بیرون

وازمادرم خداحافظی کردم ودویدم درحیات روبازکردم"ودیدم توماشین منتظرم نشسته"رفتم وسلام کردم وکنارش نشستم"دستم روبردم جلوکه باهاش دست بدم ولی باهام دست ندادوفقط به تگون دادن سرش اکتفاکرد"بههم برخوردولی چیزی نگفتم"حسابی عصبی بود و این و می شد از طرز رانندگی کردنش وتندتند نفس کشیدنش حس کرد تو خیابون از ورود زد و چیزی نمیگفت منم جرات حرف زدن نداشتم"یک ساعت تقریبا که توی خیابونا دورزدماشین رویه گوشه نگه داشت وبرگشت طرفم وگفت"که میری،چغلی منو به مادربرزرگ وعموهام میکنی ها|||||||؟؟؟؟ومن ازترس تمام بدنم به لرزه افتاده بودوکم مونده بودبزمنم زیرگریه چنان دادی زدکه نتونستم خودم روکنترل کنم وازبدبختی وبیچارگی وخوش خیالی خودم زدم زیرگریه"حتی حاضرنشددلداریم بده ومعدرت خواهی کنه که به گریه انداختتم"انگشت تهدیدش روبه طرفم گرفت وگفت:خوب گوش کن ببین چی میگم"اگه میخوای بهت نظری بندازم"وادم حسابت کنم بایدهرکاری میگم بکنی"ازاین به بعداگه یه زره ارایش توی صورت دیدم"اینقدر میزنمت که خون بالاییاری"ازاین به بعدحق نداری شال سرت کنی فقط روسری ومقنعه میپوشی که فقط پردی صورتت مشخص باشه"لباس تنگ نمیپوشی مانتوهاات بایدتا نوک انگشت پات باشن حتی زیرچادرجوراب ضخیم میپوشی کفشی میپوشی که که کل پات روپوشونه حتی جورابت هم توی کفشت مشخص نباشه"لباس رنگی حق نداری بپوشی"فقط قهوایی سوخته"مشکی"و خاکستری"حتی لباسای توی خونت"اگه لباس یامانتورنگی تنت ببینم"توی تنت جرش میدم واینقدر میزنمت که دیگه رنگهاروازم تشخیص ندی"اگه پیام خونتون وبدون روسری یا بالباس استین کوتاه ببینمت اگه تو بغل مادرت باشی هم میام ومیزنمت"بدون اجازم حق نداری بری بیرون نه خونه خواهرت نه خونه برادرت"حتی اگه بامادرت بخوای بری"حق بیرون رفتن نداری یادت باشه چی بهت گفتم"بازارحق نداری بری چیزی خواستی هم بهم زنگ میزنی خودم برات میخرم"اونم با پول خودت"عروسی شدجشنی شدعزایی شدمهمونی شدحق رفتن نداری حتی اگه مادرم دعوتت کرده باشه"اگه میخوای زن من باقی بمونی اینا شرط

و شروط منه "فهمیدی؟؟؟" و من فقط اروم و بیصدا از بخت بدم اشک میریختم که اینبار بلندتر از دفعه قبل سرم داد زد که از ترس خودم رو عقب کشیدم و باترس سرم روبه نشونه اره تمون دادم "ماشین رو روشن کرد و ادامه داد در ضمن اگه باد به گوشم برسونه با اون دختره که شب عقد توی محضر دیدمش میگردی یا اومده خونتون کاری میکنم که از زنده بودنت پشیمون بشی" دیگه نمیتونستم زورگویی هاش رو تحمل کنم بخاطر همین گفتم "مگه فاطمه چشه" چکارت کرده؟؟؟ گفت خفه شو رو حرف من حرف زن "همین که بامانتو میگرده خودش نشونه خراب بودنشه" گفتم خجالت بکش "اگه هرکی بامانتو میگرده خرابه پس زن برادران وزن عموها هم خرابن" ماشین و کنار زد و دستم رو گرفت و فشار داد که جیغم رفت هوا و گفت چه غلطی کردی گریه میکردم و التماس میکردم تا ول کنه دستم رو گفت بگو غلط کردم تا ولت کنم "اینقدر زورگو بود که تا نگفتم غلط کردم دستم رو ول نکرد..... به دستم نگاه کردم جای انگشتاش روی دستم مشخص بود و چقدر درد میکرد....."

بی توجه به گریه های من ماشین رو روشن کرد و با آخرین سرعت رانندگی کرد و منو کنار خونمون پیاده کرد و رفت "دلم نمیخواست با این سرو وضع برم خونه چون دلم نمیخواست مادرم ناراحت بشه چون دیشب بخاطرم خیلی گریه کرده بود می خواستم برم خونه فاطمه که در حیاط باز شد و داداش مجتبی تو چهارچوب در ظاهر شدن گاهی بهم انداخت و گفت چرا بیرون و ایسادی؟؟ گفتم هیچی تازه اومدم گفت خب بیابرو تو خونه "سعی کردم کج راه برم که متوجه چشمای متورم و قرمز شده از گریه ام نشه" ولی متاسفانه برادرم تیزتر از اونی بود که فکرش رو می کردم "اومدم از کنارش رد بشم برم تو حیاط که بازوم و گرفت" و گفت و ایسا ببینم "چی شده" گفتم چیزی نیست "گفت پس چرا گریه کردی" گفتم گریه نکردم حساسیت دارم چشمام میسوزه و خیس میشه "مجتبی گفت: تو گفتی و منم باور کردم" منو کشید کنار و در حیاط رو بست و گفت "بازچه غلطی کرده این پسره گفتم چیزی نگفته بزار برم تو" عصبی شد حالا که نمیگی چی گفته حق نداری اگه کتک زدهم حرفی بزنی" در حیاط رو باز کرد و گفت

بروتو"رفتم توخونه خداروشکر مادرم خونه نبود رفتم تواتاقم لباسام رو عوض کردم ورفتم دست وصورتم روشستم"خواستم روسریم رودربیارم که یادحرفای روح الله افتادم که گفت حتی توخونه هم نباید بدون روسری بگردم بااینکه توخونه هم جلو باباوبرادرانم"همیشه پوشیده بودم وروسریم سرم بودوفقط شباموقع خواب روسریم رو ازسرم برمیداشتم اما تصمیم گرفتم که ازاین به بعدباروسری بخوابم"سخت بود.....خیلی هم سخت بوداما بایدعادت میکردم"روح الله روز به روز بهونه گیری هاش بیشترمیشد"عروسی پسرخاله بود خیلی دوست داشتم تومراسمشون شرکت کنم"ولی هرچقدراصرارکردم والتماسش کردم که بزاره همراه مادرم اینا برم مراسم نداشت"حتی تهدیدم کردکه نبایدبه کسی چیزی بگم که اون اجازه نداده که برم"ومادروخواهرم هرچقدرگفتن واصرارکردن که بیابریم جشن عروسی پسرخالته قبول نکردم"مادرم هم بادلخوری رفت"ومن موندم تک وتنها توخونه چقدردللم میخواست برم باهاشون ولی افسوس که روح الله نداشت برم"یک ماه ازاون روز گزشت"ومن توی اون یک ماه خدامیدونه که چقدراصرارکردم والتماسش کردم که راضی بشه وبیادوبرای یک بارم که شده بریم خریدتنهایی که اجازه نمیدادبرم بامادروخواهرمم نمیزاشت برم"خودش هم نمیومدمنوبره برای خریدوالان بعدازگذشت یک ماه که شب وروز التماس کردم بهش که بیادومنوبره برای خریدچندتکه ازجهیزیه که مادرم گذاشته بودبه انتخاب وسلیقه خودم بلاخره بعدازکلی غرغرکردن وسرکوفت زدن راضی شدبیاددنبالم تا باهم بریم خرید"خدامیدونه من به همینشم راضی بودم بااین که خیلی بهش التماس کرده بودم وسرکوفت شنیده بودم"حاضرشدم مانتوبلندمشکی پوشیدم"حدود۲۰سانت زیرزانوم بودبلندترین مانتوم روپوشیدم روسریم روهم لبنانی پوشیدم جوراب ضخیم هم پوشیدم وچادرم روسرم کردم"خوب بودم نه موهام مشخص بودونه لباسم نامناسب پس خدا رو شکر نمیتونست ایرادبگیره کیفم رو برداشتم ورفتم دم حیات کنارماشینش ایستاده بود درحیات روبازکه کردم"ازصورت تا انگشت پام رو بر اند از کرد و رفت سوارشدم رفتم کنارش نشستم وسلام کردم"با سرجواب سلامم رودادوگفت برو عقب بشین"گفتم



چرا؟؟؟؟ گفت دوست ندارم کنارم بشینی "پیاده شدم" این ادم اگه یه روزبه گریه نندازتم واشکم رو درنیاره روش شب نمیشه "انگار با عذاب دادن من ارضا میشه" ارضای روحی میشه "رفتم عقب نشستم" و تمام توانم رو بکار بردم که اشکم در نیاد "رفتم طرف مغازه هارفت و پشت بازار جایی که هیچکسی نباشه و جزمحله های قدیمی بازار بود ماشین رو پارک کرد و گفت پیاده شو.... پیاده شدم" و دنبالش راه افتادم "تو چند کوچه پس کوچه منو بردگفتم کجادریم میریم روح الله میخواستم برم خرید کنم" گفت الانم دارم میبرمت که خرید کنی "گفتم اخه اینجا که متروکه ست" نه خونه ایی توش هست نه مغازه ایی اخه پاساژهایی که می خواستم برم که اینجا نیستن" جوابی بهم نداد و به راهش ادامه داد بعد از حدود ۱۰ دقیقه "رسیدیم به یه مغازه گفت برو هرچی میخوای اینجا بخر" رفتم تو مغازه "و بعد از سلام علیک کردن با فروشنده با اینکه چند قلم از جنس هایی که میخواستم رو نداشت اما چیزهایی رو که داشت و جز لیست خریدم بود رو خریدم و خواستم برم حساب کنم که روح الله کارت عابرم روازم گرفت و خودش رفت حساب کنه "منم خریدهام رو بردم کنار فروشنده گذاشتم" و فروشنده گفت چیز دیگه ای لازم ندارید که گفتم نه "و روح الله برگشت طرفم و یه چشم غره توپ بهم رفت و منم بی خبر از همه جا خودم رو کنار کشیدم کارت کشید و کارت رو پرت کرد تو صورتی و بدون حرفی راحتی کمکی برای بردن خریدهام از در مغازه بیرون رفت" فروشنده با حالت تعجب و سوالی نگام میکرد و من ناراحت از برخورد و ترس از اینکه باز به چه گناه نکرده ایی میخواد مجازاتم کنه به ناهار خریدها رو با این کنه سنگین هم بودن برداشتم و از مغازه رفتم بیرون "نبود هرچی چشم گردوندم نبودن میدونم کجارفته بود خیلی ناراحت بودم گوشیم رواز کیفم بیرون کشیدم و بهش زنگ زدم "جواب نداد بازم شمارش رو گرفتم و بازم جواب نداد بار سوم با داد جواب داد که برو به همونی که بانگاهش داشت قورت میداد بگو ببرت خ

ونه "من مات و مبهوت این حرفش که منظورش به کی بود گفتم: روح الله تو رو خدا من الان گوشه خیابون وایسادم اگه تنهام برم خونه نمیگن تو با روح الله رفتی برای چی تنهام برگشتی" گفت به من هیچ ربطی نداره "برو به همونی که بالبخندنگات

میکرد بگو ببرت خونه قطع کرد "باز شمارش رو گرفتم و التماسش کردم که بیاد دنبالم" میتونستم برگردم خونه تنهایی ولی نمیدونستم جواب خانوادم روچی بدم "بلاخره بعد از کلی التماس راضی شد و او مد دنبالم" به محض نشستن توماشین گفت "از این به بعد روبنده میزنی" گفتم بخدا اشتباه میکنی فروشنده اصلانگاهمم نکرد اصلانکه امروز ساده ساده او مدم بیرون دیدی که نه موهام مشخص بودونه ارایش کرده بودم هرطوری که گفتم منم همون جور لباس پوشیدم گفت به من ربطی نداره باید روبنده بزنی صورتت مشخص نباشه البته دیگه فکر نکنم جایی ببرم "واگه باد به گوشم برسونه که بدون اجازه من رفتی بیرون بلایی به سرت میارم که کسی حتی نتونه نگاهت هم بکنه" گفتم روح الله جان تو رو خدا بزار حداقل کرم ضدا فتابی که دکتر تجویزش کرده رو استفاده کنم "چون بخاطر بیماریم باید ضدا فتاب استفاده کنم چون نور افتاب برام ضرر داره واگه استفاده نکنم صورتم لک میزنه" تو اینه نگاهی بهم انداخت و گفت اتفاقا نمیزارم ضدا فتاب استفاده کنی تا صورتت بشه پراز لک که کسی نتونه نگات کنه "و من چقدر از شنیدن این حرف دلم به درد او مد و گریه کردم" که چرا اینقدر دلش سنگه که اشک ها و التماس های منم درش هیچ اثری نداره "منور سوند خونه و رفت" باینکه استفاده از روبنده برام سخت بود ولی به ناچار مجبور شدم روبنده استفاده کنم "کل صورتم رو باروبنده پوشیدم و فقط چشمم مشخص بود...یه روز از مادرم "اجازه گرفتم و رفتم خونه روح الله.....دم حیا طشون که رسیدم به خودم نگاهی انداختم پوششم کامل بود و حتی صورتم رو هم باروبنده پوشونده بودم پس نمیتونست ایرادی از سرو وضعم بگیره "زنگ زدم و مادرش با خوش رویی در رو برام باز کرد و به استقبالم او مد و گرم و مادرانه در اغوش کشید منو با هم به داخل رفتیم "پرسیدم روح الله خونه نیست گفت چرا مادر خونست خوابه تا برم بیدارش کنم گفتم نه لازم نیست بزار بخوابه "و چون نزدیک به عید بود گفتم مادر خونه تکونی کردین" گفت نه عزیزم پاهام درد میکنه نمیتونم خونه تکونی کنم" گفتم پس اگه اجازه بدید من براتون خونه رو تمیز و مرتب میکنم" گفت زحمتت میشه دخترم" گفتم نه مادر اگه میدونستم خونه تکونی نکردید زود تر میومدم

دست بکار میشدم "چادر رو درآوردم" ورفتم و تمام کابینت های اشپزخونه رو خالی کردم و بردم توی حیاط و تمام ظرفها رو شستم "یک ساعت فقط به شستن ظرفها گذشت" بعد هم رفتم افتادم به جون کاشی های اشپزخونه "وقتی کارم تمام شد بالذت به اشپزخونه نگاه کردم که از تمیزی برق میزد رفتم و تمام ظرف و ظروف ها رو برداشتم و آوردم چیدم توی کابینتها" وقتی به ساعت نگاه کردم متوجه شدم ۴ ساعت تمام مشغول تمیز کردن اشپزخونه بودم رفتم سراغ اتاق خواب ها که مادر جون صداش بلند شد و گفت زهرا جان "کاری به اتاق خواب ها نداشته باش فاطمه قول داده بیاد برام مرتبشون کنه" فاطمه تک دخترش بود که دانشجو بود گفتم نه مادر جون خودم الان برات مرتبشون میکنم که مادر جون اومد و دستم رو گرفت و برد توی سالن و گفت اگه این مار رو کنی از دستت ناراحت میشم تو اومدی بهم سربزنی نه که خونه رو تمیز کنی از چقتی اومدی یه بندداری مشوری و میسابی" بقیه روبزاری به عهده فاطمه و منم دیگه حرفی نزدیم "مادر جون برام چایی آورد و اومد نشست" کنارم که در اتاق روح الله باز شد و اومد بیرون بلند شدم و بهش بالبخند سلام دادم که بازم باتکون دادن سرش جوابم رو داد "اومد و نشست کنار مادر جون و گفت مامان برای من یه استکان چایی میاری مادرش هم رفت تو اشپزخونه که براش چایی بیاره" که در همین حین برگشت طرف منو گفت برای چی اومدی اینجا؟؟؟؟ از این حرفش جا خوردم "سرم رواندا ختم پایین و چیزی نگفتم که گفت مگه بهت نگفته بودم بدون اجازه من بیرون نری" گفتم آخه اینجا که خونه خودتون بود گفت هر جامی خوا دباشه "با ناراحتی بلند شدم و با صدای باندا مادر جون خدا حافظی کردم "مادر جون گفت کجاست هرا جان بشین خستگی در کن" گفتم نه دیگه برم مزاحمتون نشم " و از سالن اومدم بیرون و از خونه زدم بیرون "اینقدر بخاطر این برخوردش ناراحت بودم که نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه" دلم به چی خوش بود به کسی که اینقدر تحقیرم میکرد با رفتاراش!!!! به کسیکه حتی ذره ایی محبت توی این چند ماهی که عقدش بودم بهم نکرده بود به کسیکه حتی اگه چندین ماه ازم بیخبر باشه حتی یه پیام خشک و خالی برام نمیفرسته ببینه من زنده هستم یا مرده" واقعاً دلم به چی خوش

بودهرچی گفت هر حرفی زدهرشرطی گذاشت گوش گرفتم وانجام دادم بلکه رفتارش رودرست کنه باهام اما دریغ ازیه ذره نرمش "صدای بوق ماشینی روکنارم شنیدم اما اهمیت ندادم وبه راهم ادامه دادم که صدای دادش بلندشد:که گفت بیا سوارشووووووووو.....برگشتم دیدم بااخم داره پیام میکنه رفتم وچون یادم بودکه گفته بود دوست نداره کنارش بشینم رفتم وعقب سوارشدم"پاش رو روی پدال گازگذاشت وبالاخرین سرعت رانندگی میکردوکنارخونه نگه داشت وگفت"اچه من با چه ز

بونی بهت بگم نمیخوامت که دست ازسرم برداری؟؟؟؟خونه من بیمارستان نیست که بیای توش،بستری بشی"من دخترمریض نمیخوام.....میفهمی؟؟؟؟وشمرده شمرده تکرارکرد.....من.....دختر.....مریض.....نمیخوام.....بااین حرفش دنیا روی سرم خراب شدچقدربده ادم ازکسی این حرف روبشنوه که قراره یه عمرباهاش زندگی کنه.....باناباوری پیاده شدم....ودرماشین روبستم.....وتلو تلوخوران خودم روبه درحیات رسوندم ورفتم تو حیاتوسط حیات نشستم روزمین وبه حرفی که زده بود فکرکردم"وفهمیدم اون تمام این برخورد ها و رفتارها روانجام دادکه من دلسردبشم ونتونم تحمل کنم وپس بکشم ولی وقتی دیدهرچی میگه هرشرطی میذاره من عمل میکنم بهش مستقیم بهم گفت که برم رد کارم ودیگه سراغش نرم.....اینقدراین حرفش برام تلخ وگزنده بودکه توانایی کنترل اشکهام رونداشتم وصورتم ازاشکهایی که ازداغ دلم صورتم روپوشونده بود خیس خیس بود.....وچقدرمن بدبخت بودم که گیرهمچین ادمی افتاده بودم که به هیچ صراطی مستقیم نبود.....

دلم خیلی گرفته بود ولی گریه کردن دردی رو ازم دوا نمیکرد"بلندشدم رورفتم توخونه"مادرم وخواهرم فرشته توسالن نشسته بودن وداشتن باهم حرف میزدن"سلامی زیرلبی کردم ورفتم طرف اتاقم"که باصدای مادرم میخ کوب شدم"گفت:زهرا امشب برای نگین میخواد خواستگاریاد.....باشنیدن این حرف یادروز خواستگاری خودم افتادم"که همه چیز به زور بودخواستگاری کردنم به زور بودجواب مثبت دادنم به

زور بود همه چی برای من زور بود حتی بدبخت کردنم زور بود همه دست به دست هم دادن تا بدبختم کنن و کردن "با صدای مادرم به خودم اومدم که میگفت "چرا خشکت زده" گفتم مبارکش باشه ان شالله اون دیگه خوشبخت بشه "مادرم گفت: ان شالله "نگین که خودش راضیه" گفتم پس نظرنگین براتون مهم بود که میخواد طرف روزانه!!!! فقط نظرو خوشبختی من براتون هیچ ارزشی نداشت که به زور وادارم کردین زن ادمی بشم که هر روز خدا بیماریم روبکوبه توی سرم وهرچی میگه بگم چشم وبازم "خورد و تحقیرم کنه وبگه نمیخوامت "و شب وروز من بشه گریه واشک وناله وکسی هم براش مهم نباشه که چه به روز منوز ندگیم اومده "اگه بدبختی منو میخواستین "برسد خدا رو شکر کنید که الحق بدبخترا زاونی که بودم شدم "و منتظر جوابشون نمودم ورفتم تواتاقم ودر اتاقم رومحکم زدم بهم "لباسام روعوض کردم "گوشیم رو بیرون کشیدم وشماره عموی روح الله که پسر عمه خودمم میشد رو گرفتم "بعد از خوردن ۳ بوق جواب داد سلام کردم وگفتم: ببخشید مزاحمتون شدم "من زهرا هستم نامزد روح الله میشناسید که "خندید وگفت: مگه میشه دختر داییم رو شناسم "گفتم شرمنده که مزاحمتون شدم میخواستم بگم شما از من خواسته بودید که به روح الله ۳ ماه فرصت بدم "که رفتارش رو درست کنه "من بیشتر از ۳ ماه هم بهش فرصت دادم "تو این مدت نه تنها از حرفش کوتاه نیومد بلکه بدتر هم برخورد میکرد من هر چیزی که گفت هر شرطی که گذاشت قبول کردم "گفت بیرون نرو نرفتم "گفت ارایش نکن نکردم "گفت مانتوهای بیوش که تا نوک انگشت پات باشن وچادر هم سرت باشه کردم "گفت بیرون میری کیف باهودت نبرنبردم "گفت جوراب ضخیم بیوش پوشیدم گفت کفشی بیوش که پات اصلا توش مشخص نباشه حتی اگه جوراب ضخیم پوشیده باشی همون کارو کردم "گفت دست کش دستت کن کردم "گفت: صورتت رو بیوشون وروبنده استفاده کن کردم "خونه خاله ودایی وعمو و عمت نرو باهمشون قطع رابطه کن کردم "با دوستات به هم بزن اجازه نده بیان خونتون کردم "هر جشن وعروسی ومراسمی خانوادت دعوت شدن حق شرکت تو مراسما توشون رونداری نرفتم "شال سرت نکن نکردم تو خونه جلوی بابا و برادر ات

روسی پوش پوشیدم "همه این کارها رو کردم" و بازم گفت نمیخواهم "اقاحمید دیگه تحمل این زندگی که نامزد من به اجبار داره تحمل میکنه و هر راهی میره که به قول خودش دست از سرش بردارم برام سخت شده دیگه نمیتونم" ادمی که خوابه رومیشه بیدار کرد ولی ادمی که خودش رو زده باشه به خواب به هیچ وجه نمیشه بیدارش کرد و الان دقیقا من همون ادمی هستم که خودم رو تو این چند وقت بخاطر خانوادم و حرفای شما زده بودم به خواب چون نخواستم باور کنم که روح الله منو نمیخواهد حتی اگه جونم براش بدم من همین فردا میرم درخواست طلاق میدم هیچی هم ازش نمیخواهم مهرم حلال جونم ازاد "شرمنده مزاحمتون شدم امری باشه در خدمتم" گفت ببین زهرا جان "تو علاوه بر این که دختر داییم هستی و نامزد پسر برادرم" مثل خواهر هستی برام هیچ فرقی برام با خواهرام نداره اجازه بده من بازم باهش حرف بزنم اگه بازم تغییر نکرد اونوقت برو درخواست طلاق بده یه فرصت دیگه بهمون بده اگه درست نشد خودم طلاق رو ازش میگیرم" گفتم اقا حمید بخدا بی فایده ست "روح الله منو نمیخواهد و گرنه اینقدر بهونه گیری نمیکرد و هر روز خدا نمیگفت نمیخواهم دست از سرم بردار....." گفت باشه تویه فرصت دیگه بهم بده تا من ببینم چکار میتونم کنم به ناچار بازم قبول کردم و منتظر شدم ببینم چی میشه....

گوشی رو برداشتم باید داداش مجیدم رو در جریان میداشتم "تنها عضوی از خانوادم که درکم میکرد و همیشه پشتم بود و با حرفاش ارومم میکرد....." شمارش رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده "با اولین بوق جواب داد و صدای شادش توی گوشی پیچید که گفت: درود بر ابجی کوچیکه" گفتم سلام داداش خوبی سلامتی "چه خبر چه کار میکنی" گفت گرفتارم ابجی اتفاقی افتاده "و منم که منتظر همین حرفش بودم سیرتا پیاز ما چرا رو براش تعریف کردم" و باید ادوری اون روزای بد و برخوردهای بد روح الله گریه کردم و اشک ریختم و داداش مجید فقط گوش میداد و ساکت بود تا اتمام حرفام گفت: من همین امشب راه میفتم میام" گفتم نه داداش نمیخواه این همه راه از تهران بکوبی بیای شیراز" تلفنی هم میتونی حرف بزنی و ماما اینارو راضی کنی" گفت: تلفنی نمیشه" باید پیام و حضوری

خانواده رومتقاعدکنم که این زندگی هیچ اخروعاقتی نداره" ولی زهرا جان ابجی بایدبیش جریان بیماریت رومیگفتی"همون اول کار"یا میموند یامیرفت وحالا تواین مخمصه گیرنمی افتادی"گفتم:داداش من ۴ماه شب وروز بهش زنگ میزدم پیغام میفرستادم که بیاتاباهم حرف بزنی ولی جواب نمیدادبهم نه جواب تلفن هام رو ونه جواب پیغام هام رو"من ۴ماه بعدازخواستگاری به عقدش دراومدم"تواین چهارماه نه میومدخونمون ونه حتی جواب تلفنهاوپيامهام رومیداداین وسط من مقصرنبودم"مجیدگفت:بین زهرا کاش حداقل یبارراضیش میکردی وباهم میرفتین مطب دکترت"که باهاش حرف میزدوبهش میگفت"بیماریت نه به کسی سرایت میکنه نه کشنده ست ونه مانع ازازدواج کردن یابچه دارشدن میشه تنهاکسی که این وسط عذاب میکشه خودتی نه اون"گفتم داداش اون اصلاحاضرنیست منوبینه حتی میرم خونشون میره تواتاق ودرو روی خودش میبنده هرچیزی گفته هرشرطی گذاشته قبول کردم ولی بازم بی محلی میکنه بی احترامی میکنه بهم مدام بیماریم رومیکوبه توی سرم ومیگه من زن مریض نمیخوام"چکارکنم داداش؟؟؟بخدامن ازشوهرکردن فقط یه اسم دارم توی شناسنامم"کارش شده عذاب دادن وبه گریه انداختن من خوشحال میشه اشک منودربیاره بخدا دیگه خسته شدم"همین الان قبل ازاینکه به توزنگ بزnm به عوش زنگ زدم وگفتم میخوام طلاق بگیرم"چون هرچی گفت گوش کردم نه تنها ازرفتارش کوتاه نیومدبلکه بدترهم شدگفت بزاربازم پیام باهاش حرف بزnm ولی داداش دیگه حرف زدن چه فایده ایی داره این ادم منونمیخوانمیتونم خودم روبه زور بهش تحمیل کنم"مجیدگفت:نگران نباش میدونی که ناراحتی برات خوب نیست"اینقدرغصه نخوربخدا ازپادرمیای زهرا من همین امشب حرکت میکنم میام اونجا.....منوعموش سعی میکنیم"دوباره باهاش حرف بزنی اگه به نتیجه رسیدیم که هیچی اگه نرسیدیم خودم میرم وطلاقت روازش میگیرم"نمیزارم که دیگه اذیت کنه"مطمعن باش ابجی"گفتم باشه پس منتظرت میمونم"ویه دفعه یادم اومد گفتم"راستی داداش امشب قراره برای نگین خواستگاریاد"گفت اره مامان زنگ زد بهم گفت"مثل اینکه نگین هم



راضیه "پوزخندی زدم و گفتم" اره نظرنگین برای انتخاب شوهر روزندگیش مهم بود براشون اما نظر من نه "منوبه گناه نکرده به بدترین شکل مجازات کردن" و با انتخاب خودش زندگی واینده م روبه گندکشیدن "که حالا شب و روزم بشه گریه بشه غصه کسی هم عین خیالش نباشه" مثلاً مریضم ناراحتی برام خوب نیست "ولی انگار بود و نبودن براشون مهم نیست که اینقدر بی خیالن "بابا که روزه سکوت گرفته "مادر هم فقط با عمه حرف زده کاری هم از پیش نبردن "و دیگه سکوت کردن "مجید گفت: اینطور نیست زهرا جان "درسته اونا مجبورت کردن که به عقد روح الله دربیای "ولی بخدا به فکر هستن "و خیلی هم نگران زندگی واینده ت هستن "همین بابایی که میگی سراغی ازت نگرفته "در عوض چند بار به من زنگ زده و گفته که پشیمونه که مسبب این وصلت شده و تو رو مجبور به این ازدواج کرده "و حتی گفته که اگه یبار دیگه باهات بد رفتاری کنه روح الله میره و طلاقش روازش میگیره "گفتم پس چرا چیزی به خودم نگفته؟؟؟ چرا وقتی میبینی شاد و شنگول میرم خونه روح الله و ناراحت و با چشم گریون بر میگردم سکوت میکنه و لام تا کام حرفی نمیزنه "مجید گفت: بابا رو که دیگه باید خوب بشناسی "غده "سفت و سخته "ولی دلش هیچوقت راضی نمیشه که بچه ش عذاب بکشه "و تو نگران نباش من همین امشب حرکت میکنم میام و به این موضوع فیصله میدم "با حرفای داداشم ارامش گرفتم و خوشحال بودم که کسی رودارم که درکم میکنه "تشکر کردم و ازش خدا حافظی کردم و تماس رو قطع کردم "و بلند شدم رفتم تسبیح رو برداشتم و شروع کردم به ذکر گفتن.....

اینقدر مشغول ذکر گفتن شدم که صدای اذان بلند شد "تسبیح رو کنار تخت گذاشتم و بلند شدم رفتم وضو گرفتم و اوادم ایستادم به نماز "که در اتاقم باز شد و یه نفر اومد و اتاق و ساکت ایستاد تا نماز تمام شد برگشت دیدم نگین دست به سینه پشت سرم و ایستاده "تا دیدن نماز تمام شده لبخند زد و گفت قبول باشه "گفتم قبول حق "کاری داشتی "گفت میشه مهمونا که اومدن توییای پزیرایی کنی!!!!!! گفتم چرا خودت پزیرایی نمیکنی "گفت "من روم نمیشه "گفتم خجالت بکش "مگه برا من میخوان بیان

خواستگاری که من پزیرایی کنم ازشون "خودت میری مثل یه دختر خوب وزبر وزرنگ مهمونا که اومدن چنان گرم برخوردوپزیرایی میکنی ازشون" که مادرشوهرت به به وجه چه بزنه برای همچین عروس زبروزرنگی "گفت توروخدا زهرا من نمیتونم همه کارا رو انجام بدم" باینکه دلم نمیخواست تو مراسم خواستگاری باشم "چون شب خواستگاری خودم رو و تمام کتک‌هایی که شب خواستگاریم خوردم که جواب مثبت بدم رویادم میومدولی به اصرارنگین مجبورشدم قبول کنم" بهش گفتم باشه برو تا منم بیام "باخوشحالی رفت بیرون بلندشدم جانمازم رو جمع کردم" وداشتم توی کمد دنبال چادری که خالم ازمکه برام آورده بودمیگشتم که مهمونا که اومدن سرم کنم "که گوشیم زنگ خورد در کمد رو بستم و رفتم طرف گوشی "بادیدن اسم روح الله رو صفحه گوشی هنگ کردم" تو این ۷ ماهی که عقدش بودم این دومین باری بود که بهم زنگ میزدولی بازم بادیدن اسم و شمارش امیدواهی به خودم دادم "و باخوشحالی جواب دادم" الو سلام روح الله "باصدای دادش روح از تنم جدا شد چنان دادی زد که گفتم پرده گوشم پاره شده "لال شده بودم" حتی یک کلمه نمیتونستم حرف بزنم "واون هم مدام بادادمیگفت" چرا لال مونی گرفتی "حرف بزن" وقتی میری لحظه به لحظه منوبه عموم گزارش میدی که زبون داری اما حالا لال شدی "بین دختر بار آخرت باشه میری به عموم زنگ میزنی وگله وشکایت منومیکنی" تو بالا بری پایین بیای "من نمیخوامت نه عموم نه بابات نه هیچکسی دیگه نمیتونه منو مجبور کنه بایه ادم مریض زندگی کنم" حالا که اینطوری شد میرم وبه همه میگم که یه دختر مریض بهم انداختن "اصلا میدونی چیه حالا که فکر میکنم میبینم تموم اونایی که میگفتن زهرا کلی خواستگارداره دروغ بوده اونا هم مثل من ساده وزودباور بودن "تواگه خواستگارداشتی تا حالا شوهر کرده بودی" هیچکسی تورو نمیخواه "هیچکسی حاضر نیست بایه دختر مریض زندگی کنه اگه خواستگاری هم داشته بودی وقتی فهمیده مریض هستی رفته "هیچکسی نمیاد برای خودش در در درست کنه" منم الان میرم به عموم میگم که دلیل اینکه تورو نمیخواه چیه رک و پوست کنده بهش میگم من نمیتونم بایه زن مریض زندگی کنم "میگم خانوادش

و خودش از من مخفی کردن که مریض بوده حالا ببین زهرا خانم "من که توی تمام مدت سکوت کرده بودم و با حرفاش به حال و روز خودم اشک میریختم" با حرف آخرش که گفت میره و به همه میگه که من مریض بودم تمام توانم رو به کار گرفتم و با صدایی که انگار از عمق چاه بلند میشد گفتم تو رو خدا این کارو بامن نکن روح الله توقول دادی هیچوقت راز من رو به کسی نگی اگه میخوای طلاقم بدی بده ولی تو رو به اون خدایی که میپرستی به کسی نگو که مریضم دوست ندارم کسی بفهمه من تو این چندسالی که دچار این بیماری شدم نداشتم کسی از این قضیه بویی بیره و حالا هم ازت خواهش میکنم این کار رو بامن نکن روح الله تو رو خدا "لطنتم بده ولی این کارو بامن نکن

و خدایمیدونه که من چقدر گریه کردم و التماس کردم "که حرفی از بیماری به کسی نزنه" و اون فقط داد میزد و می گفت: می گم به همه می گم که یه دختر مریض رو بهم انداختن "و تماس رو قطع" کرد هر چقدر زنگ زدم که جواب بده و دوباره خواهش و التماس کنم ازش که به کسی چیزی نگو در این مورد ولی جواب نداد که نداد "و من چقدر بدبخت بودم که باید بخاطر چیزی مجازات میشدم که دست من نبود" و فقط خدایمیدونست که اون شب چه حال و روزی داشتم "بغضی به اندازه یک کوه راه گلوم روسد کرده بود که هر چقدر اشک میریختم بر طرف نمیشد حال کسی رو داشتم که از همه کس و همه جا پس زده شده و حتی خدایم صد اش رو نمیشنوه و به دادش نمیرسه "از بخت بدم به خدا گله و شکایت کردم که چرا این بیماری لعنتی رو توی سرنوشت من قرار داد که حالا اینطور بخاطرش تحقیر بشم "و سرکوفت بشنوم" تو حال و هوای خودم بودم که نگین وارد اتاق شد و گفت: زهرا مهمونا اومدن "بیا پایین" سرم رو بلند کردم و بهش گفتم "بخش نگین جان من حال خوب نیست نمیتونم پیام کمکت" اگه فرشته هست به فرشته بگو کمکت کنه "نگین که حال و روزم رو دید بدون هیچ حرفی رفت" و باز من بودم و دردی که روی دلم سنگینی میکرد و کسی نبود تا سر روی شونش بزارم "و از دردی بگم که همه بخاطرش اذیتم میکردن و هیچکسی درک نمی کرد که من مقصر بوجود اومدن این بیماری نیستم" دلم بد جور هوای فاطمه رو کرده بود تنها کسی که میتونستم "راحت باهاش حرف

بزنم و درد دل کنم بدون اینکه سرزنش کنم "و با حرفاش ازارم بده" ولی افسوس که بخاطر روح الله مجبور شدم از فاطمه هم فاصله بگیرم "مجبورم کرد فاطمه رو فراموش کنم صمیمی ترین دوست دوران بچگی من رو" و من چقدر پست بودم که حاضر شدم بخاطر آدمی که ذره ایی برام ارزش قایل نیست "صمیمی ترین دوستم رو کنار بزارم" چون میگفت "از دخترای مانتویی خوشم نمیاد..... در صورتی که زن برادرش همه مانتویی بودن" و این فقط بهونه ایی بود که من از همه بخاطرش فاصله بگیرم "من همه کار برای جلب رضایتش کردم" هرچی که میگفت گوش میدادم و انجام میدادم "تا بلکه دل سنگش نرم بشه و منوبه عنوان زنش بپذیره ولی افسوس که همه تلاشام بی فایده بود و همه اون حرفا و کارایی که ازم میخواست انجام بدم بهانه ایی بود که دلسرد و دلزده بشم و کنار بکشم" و من چقدر ساده و زود باور بودم "که تمام بهونه گیری هاش روبه حساب تعصبش نسبت به خودم میگذاشتم" آهی از ته قلبم که بیان گردردی بود که روی دلم سنگینی میکرد کشیدم "و گفتم خداهم فراموش کرده و گرنه بعد از این همه زجری که کشیدم "و میکشم" با اینکه این همه شبانه روز صداش میزنم و ازش کمک میخوام برای یکبار هم که شده کمک میکرد "چقدر شب خواستگاری روح الله از خدا خواستم که این وصلت سرنگیره و من مجبور نشم با آدمی ازدواج کنم که هیچ علاقه ایی بهش ندارم" و خدا دید که چقدر کتک خوردم و سرکوفت شنیدم و آخرش هم دیگران به جای من جواب دادن و من به عقد آدمی در آوردم که هیچ علاقه ایی بهش نداشتم "ولی با این وجود خواستم زندگی کنم" و سرنوشت من رو باور کنم که قسمت من روح الله بوده ولی نشد که نشد همراهی که رفتم نشد..... بلند شدم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم امیدوار باشم که فردا داش مجیدم میاد و به این قضیه فیصله میده "نمیدونم چقدر گذشته بود که خوابم برد....."

با صدای آلارم گوشیم که خودم برای اذان صبح تنظیمش کرده بودم بیدار شدم "بازم این درد لعنتی اومده بود سراغم" تمام بدنم مثل یه تکه چوب خشک شده بود و به شدت دردمیکرد دست و پا هام بازم متورم شده بودن و به شدت درد میکردن "بازم دیشب

دارو هام رومصرف نکرده بودم "هرچند که وقتی فشارعصبی بهم وارد می شد هر چقدر هم که دارومصرف میکردم "اثرنمیکرد و این درد لعنتی سراغم میومد "باهزار بدبختی از تخت پایین اومدم و به طرف سرویس بهداشتی اتاقم رفتم و وضو گرفتم و اومدم ایستادم به نماز "آخرای نمازم بودم که در اتاقم باز شد و مادرم توچه چوب در ایستاد "نمازم که تموم شد گفت: باز دیشب چه مرگت بود؟؟؟ چرا پایین نیومدی؟؟؟ باز من خودت رو تواتاقت حبس کردی؟؟؟ به این حرف مادرم پوزخندی زدم و گفتم "این شما بودید که بخاطر هیچ و پوچ و برداشت اشتباهتون ازیه موضوع ۶ ماه تمام منو تواتاقم زندانی کردید و از همه چی محرومم کردید و دست اخر هم وادارم کردید کنار آدمی بشینم و بله به آدمی بگم "که ذره ایی علاقه بهش نداشتیم "اما مجبور بودم باهاش کنار بیام و زندگی کنم "واون آدم هم وقتی فهمید که مریضم مدام بیماریم رومیکوبه توی سرم "وبهم بی احترامی و بی محلی میکنه "وشماعین خیالتونم نیست "که بایه انتخاب اشتباه گندزید به آینده و زندگی من "مادرم گفت: زبونت خیلی دراز شده زهرا "این آدم از سرت هم زیاده "وقتی تمام خواستگارات که یکی از یکی بهتر بودن رو رد کردی "و چشم دوختی به آدمی که قصد اومدن نداره مجبور بودیم خودمون برات تصمیم بگیریم "گفتم چقدر بی انصافی ماما "من مریضم تمام اون خواستگاری رنگارنگ هم اگه میدونستند من مریضم حتی نگاهمم نمیکردن چه برسه که اینهمه اصرار کنن که بیان خواستگاری و جواب رد بشنون "اره جواب رد دادم بهشون چون نمیخواستیم "اونا منور کنن "چون به اندازه کافی چند نفرشون وقتی فهمیدن که مریضم با حرفاشون خوردم کرده بودن "زندگی و آینده من به خودم و تصمیمم مربوط بود ولی شما با خود خواهی هاتون "نابود کردین "اینده و زندگیم رو که حالا باید برای بودن این ادم تو زندگیم التماس کنم و منت بکشم و اون هم مثل سگ پسم بزنه و کسی نباشه که پشتم در بیاد و بهش بگه مریضم که مریض باشه "همینی که هست مگه ما التماس کردیم بیای دخترمون رو بگیری "خودت اومدی "حالا هم اگه میخوای بمونی بمون و منت نذار سردخترم "اگه نمیخوای بمونی هم برو و تمومش کن "ولی افسوس که عذاب کشیدن من این وسط دل هیچکسی روبه درد

نمیاره" نه اون آدمی که اسمش توی شناسنامه "ونه شماکه ناسلامتی خانوادمین" بخاطر یه سری رسم و رسومات مزخرف "طلاق رو بد میدونید و حاضرید بچه تون عذاب بکشه ولی طلاق نگیره که مبادا حرفی پشت سرتون زده بشه" مادرم باین حرفا عصبانی شد و رفت بیرون و در اتاق رومحکم زد بلندشدم "جانمازم رو برداشتم و باز مثل جنازه خودم روانداختم روتخت" گوشیم کنار تخت بود برش داشتم "دلم برای بهترین دوستم خیلی تنگ شده بودم دمتها بود که ازش خبری نداشتم چون روح الله این طور میخواست منم مجبور شدم از فاطمه فاصله بگیرم تا شاید بتونم این زندگی نکبتی رو روبه راه کنم" ولی افسوس که تمام حرفا و شرط و شروطهاش بهانه ایی بود تا منو از سر خودش واکنه "برام مهم نبود خواهم و زمان را روشن نشده" و ممکنه فاطمه خواب باشه شمارش رو گرفتم "و منتظر شدم" که جواب بده "خیلی زنگ خورد ولی جواب نداد میخواستم قطع کنم که صداش خواب الود توی گوشی پیچید: بله" گفتم سلام فاطمه خواب الود جواب داد سلام "شما؟؟؟ گفتم منم زهرا" کمی مکث کرد و گفت "زهرا!!!!!! خوبی" کجایی تو دختر؟؟؟ میدونی چند وقته خبری ازت نیست؟؟؟ دیگه شوهر کردی مارو فراموش کردی!!!! باین حرفش نتونستم خودم رو کنترل کنم "وزدم زیر گریه" من گریه میکردم و اون پشت خط سکوت کرده بود و به صدای حق حق من گوش میداد "میون گریه گفتم" فاطمه خیلی دلم هواتو کرده دلم بد جور گرفته "تورو خدا صبح بیا خونمون دلم میخواد ببینمت" گفت "منم دلم تنگ شده برات چشم باینکه میدونم شوهرت سایه منو باتیر میزنه که نمیدونم چه پدر کشتگی بامن داره" نمیدونم چه هیزم تری بهش فروختم ولی چشم فردا صبح اول وقت میام پیشت" باین حرفش خنده ام گرفت "گفتم فاطمه تو عوض بشو نیستی" گفت: مگه چی گفتم؟؟؟ گفتم هیچی فقط وقتی باهات حرف میزنم غم عالمم که تو دلم باشه فراموش میکنم" گفت خدا رو شکر حداقل وجودم برای یکی مثمر تر بود... باهم خندیدیم و از هم خدا حافظی کردیم "گوشی رو کنارم گذاشتم و شروع کردم به ذکر گفتن" که کم کم پلکهام سنگین شدن و خوابم برد..... نمیدونم چقدر گذشته بود که باتکونهای دستی بیدار شدم "چشمام رو که باز کردم" فاطمه رو بالای

سرم دیدم "لبخند زدم و سعی کردم بلندشم" که درد بدی تو کل بدنم پیچید.....این درد لعنتی معلوم نیست تاکی میخواد آزارم بده "فاطمه که متوجه حالش شده بود گفت: بازم داروهات رو مصرف نکردی؟؟؟ بازم به خودت فشار آوردی و نشستی غصه خوردی "آخه زهرا جان تاکی میخوای بشینی و غصه چیزی رو بخوری که توهیچ دخلی درش نداشته "آهی کشیدم و گفتم "دیگه کارمن از این حرفا گذشته "انگار خدا هم فراموشم کرده فاطمه "فاطمه گفت: این چه حرفیه "خدا فراموشش نکرده و نمیکنه "فقط صبرش زیاده "خدا بنده های خوبش رو بیشتر امتحان میکنه "مطمعن باش خد

ا داره امتحانت میکنه که میزان صبر و ایمانت رو بسنجه زهرا پس تحمل کن و توکل کن بهش "گفتم تا کی فاطمه "مگه میشه سراسر زندگی من امتحان الهی باشه "!!!!!! تا یادم میاد فقط بدبختی داشتم تو زندگی میچوقت ناشکری نکردم ولی دیگه خسته شدم از اینهمه صبر پس کی میخواد نتیجه صبرم رو بهم بده "فاطمه سری از روی تاسف تکیه داد و گفت "باز چی شده زهرا جان؟؟ بازم اذیت کرده؟؟؟ و من که منتظر همین حرف بودم تا از دردی بگم که مثل یه کوه روی دلم سنگینی میکنه با حق و اشک واه گفتم تمام حرفایی که روی دلم سنگینی میکرد و ممنون بودم از فاطمه که اینقدر خوب بود که تا آخر حرفام ساکت بود و گوش میداد بدون اینکه سرزنشم کنه "حرفام که تموم شد دستم رو توی دستش گرفت و گفت "مطمعن باش که همه چیز درست میشه "ولی زهرا جان زندگی که بخواد اینطوری ادامه پیدا کنه به هیچ سرانجامی نمیرسه "گفتم میدونم "ولی خانوادم طلاق رو بد میدونن با وجود اینکه بابابه داداش مجید گفته بود که اگه بخواد به همین منوال پیش بره طلاقش رو از روح الله میگیرم ولی بعید میدونم بابا همچین کاری کنه "فاطمه آهی کشید و گفت کاش از میون اون همه خواستگاری که داشتی یکی رو انتخاب میکردی که حالا کار به اینجا میکشید "گفتم فاطمه جان من هر کسی دیگه رو هم که انتخاب میکردم "بازم همین آش بود و همین کاسه من مریضم و هیچ مردی هم حاضر نیست بایه دختر مریض زندگی کنه اینوازا تا از خواستگارام که جریان بیماریم رو بهشون گفته بودم شنیدم و حالا هم از روح الله بارها و بارها شنیدم "اون منو مقصر میدونه که بهش



نگفتم "من هم خانوادم رومقصر میدونم چون باعث شدن به ازدواجی تن بدم که به خواست دلم نبود البته من ۴ ماه تمام هرروز به روح الله زنگ زدم که جریان بیماریم روبگم ولی جوابم نداد که نداد..... ادعای مذهبی بودن میکنه که نامحرم بودیم که جواب نمیداده"..... احساس کردم فاطمه میخواد چیزی بگه ولی دو دله برای گفتنش "گفتم چیزی میخوای بگی فاطمه" با دستپاچگی گفت "راستش یه حرفی هست که خیلی وقته روی دلم سنگینی میکنه" دلم میخواست بهت بگم گفتم خب بگوسرپا گوشم "با دستپاچگی گفت "بعد از امتحانا علی پناهی باهام تماس گرفت و شماره تلفن خونتون رو خواست" گفتم شماره تلفن خونه ما!!!!!! گفت اره" گفتم میخواست چکار؟؟؟؟ گفت "میخواد بده مادرش با مادرت حرف بزنه قراره خواستگاری بذاره" با این حرفش اه از نهادم بلند شد "گفتم توجی بهش گفتم" گفت مجبور شدم بگم که تو نامزد کردی" و چند روز دیگه هم جشن نامزدیته "زهره خدا شاهده خیلی به هم ریخت" و بدون خدا حافظی قطع کرد ولی من نتونستم طاقت بیارم "و روز بعدش هرچقدر زنگ زدم جواب نداد مجبور شدم براش اس ام اس فرستادم و جریان تو و بیماریت رو کامل براش گفتم" گفتم فاطمه تو چیکار کردی گفت فقط ساکت باش و گوش بده "فورا تماس گرفت و گفت چرا زود تر بهش نگفتم جریان رو و حتی گفت که من با بیماریش مشکلی نداشتم" اینقدر دوسش داشتم که بیماریش برام مهم نباشه" گفت اگه هنوز عقد نکردی و امیدی هست تا مادرم رو بفرستم خواستگاری گفتم دیگه دیر شده "چون اونا تمام کاراشون رو کردن و چند روز دیگه عقد میکنن" و اونم قطع کرد چند روز بعد هم فهمیدم برای همیشه رفته دبی "پیش عموهاش اونجا شرکت واردات صادرات دارن" گفتم ان شالله هر جا که هست سلامت باشه با صدای سلام و احوال پرسی که از پایین میومد ساکت شدم "و متوجه شدم مجیداومده با خوشحالی روبه فاطمه گفتم "فاطمه داداش مجیدم اومده میخواد با روح الله حرف بزنه دعا کن به نتیجه خوبی برسین فاطمه لبخند غمگینی زد و گفت "امیدوارم خواهری" بلند شد و کیفش رو برداشت و گفت خب عزیزم منم برم که کلی کار دارم" گفتم کجا میمونی ناهار رو باهم

میخوردیم "خندید و گفت" وقت زیاده توهم بیابروپیش داداشت حسابی توگوشش بخون باکمر بند بفرستش سراغ اون شوهر گوربه گور شده ت "خندیدم و لبم رو گزیدم و گفت فاطمه" استغفرالله این چه حرفیه بلند خندید و گفت بابا شوخی کردم "و خدا حافظی کرد و رفت پایین" منم با هزار بدبختی بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و روبه فاطمه گفتم "از این به بعد دوستیمون دوباره از سر گرفته میشه" فاطمه چشمکی زد و خندید و گفت "چشم شوهره رو دور دیدی دور برداشتی؟؟؟؟ باهم خندیدیم و فاطمه بامجید سلام علیک کرد و از مادرم خدا حافظی کرد و رفت منم رفتم و بامجید سلام و احوالپرسی کردم و کنارش نشستم.....

مجید رو بهم کرد و گفت: رنگ و روت پریده "داروهات روبه موقع میخوری" گفتم اره "با دلسوزی نگاهی بهم کرد و گفت: اینقدر به خودت فشار نیار؛ از پا در میای هاااا زهرا؛ ببین چقدر لاغر و رنگ پریده شدی" پای چشمت گود افتاده "سرم رواندا ختم پایین و گفتم 'مگه یه ادم چقدر میتونه تحمل کنه" من الان نزدیک به هفت ماهه به عقد این آدم در اومدم" تو این هفت ماه ارزو داشتم یبار گوشه رو برداره زنگ بزنه حالم رو بپرسه "یا حداقل یه پیام خشک و خالی بفرسته حداقل بدونم بهم فکر میکنه" وقتی دلم میگیره "بهش زنگ میزنم باهاش حرف بزنم" دلم اروم بگیره "یا جواب نمیده یا اگه جواب داد این قدر تند و بد باهام برخورد میکنه که از زنگ زدنم پشیمون میشم 'همه جار و قدقن کرده که برم خرید نباید برم خونه خاله عمو؛ عمه خونه دوست؛ آشنا؛ فامیل نباید برم حتی خونه آجی فرشته روهم قدقن کرده" همین دوستم فاطمه که اینجاست الان و رفت؛ حتی چند روز بعد عقد گفت حق ندارم با فاطمه رفت و آمد کنم" چون از آدم مانتویی خوشش نمیاد در صورتی که خواهر وزن برادرش همه بدون چادر هرجا خواستن میرن "من الان ۶ ماه بود که با فاطمه بخاطر روح الله کات کرده بودم با اینکه صمیمی ترین دوستم بود ولی مجبور شدم برای جلب رضایت روح الله از فاطمه دور بشم" ولی دیشب بهم زنگ زد و با داد و بی داد گفت که چرا رفتم به عموش زنگ زدم و گفتم "که روح الله گفته منو نمیخواه و اینقدر سرو صدا مرد و مهلت نداد براش توضیح بدم که چی بود و چی شده

و قطع کردم منم دلم خیلی گرفته بود دلم یکی رومیخواست که باهاش یه دل سیردرد و دل کنم "کسیکه وقتی باهاش اذپردای دلم گفتم نپره وسط حرفم و سرکوفتم بزنه که مقصر خودت بودی" و تنها کسیکه "میتونستم بهش اعتماد کنم فاطمه بود بخاطر همینم بعد از گذشت ۶ ماه بهش زنگ زدم و ازش خواستم بیاد دیدنم" مجید گفت: خوب کاری کردی! آجی! اونم تمام این برخوردهاش و سخت گیری هاش بهانه ست من امروز با عمو حمیدش هماهنگ میکنم که بیاد و روح الله رو هم میگیرم بیاد میشینیم باهاش حرف میزنیم! ببینیم چی میشه! گفتم داداش دیشب روح الله منو تهدید میکرده که میره به همه میگه که من مریض بودم و بهش نگفتم! و با گریه ادامه دادم بخدا دلم نمیخواد کسی از بیماریم بویی ببره الان چند ساله که دچارش شدم نداشتیم هیچکسی بفهمه! "چون دلم نمیخواست دید دیگران با فهمیدن این قضیه نسبت بهم عوض بشه" دلم نمیخواد کسی بهم ترحم کنه یا با برخوردش بهم بفهمونه که دلش برام میسوزه! مجید و وقتی دید اینقدر ناراحت این مسئله هستم! که براش گریه میکنم دستم رو گرفت و گفت: مهم نیست عزیزم! اگه اینقدر پست و بی رحمه که با وجود اینکه میدونه تو دلت نمیخواد کسی از این قضیه بویی ببره! بره و این موضوع رو جایی بازگو کنه! بی انصافی خودش رو ثابت میکنه تو هم نگران این موضوع نباش! این مسئله چیزی نبوده که به خواست و اراده تو انجام شده باشه مشیت الهی بوده! بیماری یا نقص عضو لباسی نیست که طرف خودش بره و از جایی بگیره و بندازه به تنش! که دیگران مسخره یا سرزنشش کنن که بین طرف پا نداره یا دست نداره یا کوره! یا فلان بیماری رو داره! خواست خدا بوده! و جزیی از سرنوشتت بوده! که نصیب شده! هیچوقت نه ناامید بشو و نه توکل رو از دست بده! امیدت به خدا باشه! مطمئن باش اونیه که اینجوری برات رقم زده سرنوشتت رو هیچوقت نه تنهات میزازه و نه پشتت رو خالی میکنه! با حرفای مجید کمی آرام شدم مادرم اومد و کنار من نشست و گفت! برادرو خواهر خوب باهم خلوت کردید چی بهم میگفتید؟؟؟ و خندید! منم زود اشک هام رو پاک کردم! و خواستم برم بالاتوی اتاقم که مادرم گفت! زهرا وای به حالت که بازم چیزی نخوری و بری تواتاقت! یا لا بروبشین

صبحونه بخور بعد هر جا خواستی برو....گفتم میل ندارم'بعدا میخورم'اما مادرم گفت'یامیری میخوری'یا میام به زور میریزم تودهنهت'اعصاب برای من نداشتی،تو'نه شمام میخوری'نه صبحونه میخوری'نه ناهار میخوری'داروهاتم که گذاشتی کنار'برویه نگاه توی آینه به خودت بنداز؛شدی عین جنازه'رنگ به روت نمونده'هرکی میادخونه وتورو میبینه'میپرسه زهرا چشه'چرا به این روز افتاده'خسته شدم ازبس گفتم رژیم گرفته که هیچکی هم باورنمیکنه'میگن آدمی که پوست واستخونه'رژیم میخوادچکار'مجیدگفت:زهرا ماما راست میگه'چندوقته داروهات رو گذاشتی کنار؟؟؟؟مگه دیونه شدی!!!!دختر میمیریا!!!!'یالا؛یالا برو صبحونه بخور بعدشم میای دونه دونه داروهات رو جلوی من میشینی میخوری'گفتم داداش توروخدا؛بزاربرم بالا بعدا میخورم'گفت نه یاهمین الان میری مثل بچه آدم صبحونه میخوری وبعدداروهات رومیخوری یاهمین الان ازراهی که اومدم برمیگردم خونه ودیگه هم کاری به کارت ندارم'میگم خدا به زور میشینی وبلندمیشی'نگو خانم داروهاش رو گذاشته کنارو داره دردمیکشه'زهرا خانم این بیماری؛ بیماری ساده ایی نیست که تواینجوری'بی تفاوت ازکنارش میگذری وبهش اهمیت نمیدی'اگه داروهات رومصرف نکنی بیماریت باعث میشه حمله کنه به قلبت؛به مغزت؛به کلیه هات؛وخدای نکرده ازکاربندازتشون'یادت که نرفته روز اول دکترا چی بهت گفت:گفت این بیماری خون رسانی به اعضای بدن رو منحل میکنه'واگه داروهات روبه موقع

مصرف نکنی'ممکنه خون به یکی ازاین اعضوها نرسه وازکاربیافته'خودت میدونی که هرکدوم ازاینها ازکاربیفتن'دورازجونت مساوی بامرگه'پس برو وصبحونه ت روبخورمنم میرم اتاقت داروهات روبرات میارم'عصرم میبرمت پیش دکترا'خواستم بگم نمیام که گفت:اعتراض ممنوع'خودت میدونی که حریف هرکی بشی حریف من نمیشی'پس وقتی گفتم میریم پیش دکترا یعنی میریم'حالا هم بروصبحونه ت روبخور....به ناچاررفتم طرف آشپزخونه'ونشستم ومشغول صبحونه خوردن شدم'طولی نکشیدکه مجید هم درحالی که داروهام توی دستش بود وارد آشپزخونه شد'یکی دولقمه به زور قورت

دادم "خواستم بلندشم" که مجید گفت: بشین کامل صبحونت روبخور" گفتم بخدا نمیتونم بخورم" مجید گفت: بی خود" شدی پوست واستخون" من اینجا نشستم" تا کامل نخوردی اجازه نمیدم بلندشی" و خودش هم صندلی رو کشید عقب و کنارم نشست" و برام لقمه گرفت و مجبورم کرد بخورم" لقمه سوم رو که گرفت" احساس کردم میخوام بالا بیارم" دستم رو جلوی دهنم گرفتم و دویدم طرف سرویس بهداشتی" که مامان و مجید دنبالم اومدن و گفتن چی شده" آب به صورتم زدم و اوادم بیرون و درحالی که نفس نفس میزدم گفتم من هی میگم نمیتونم بخورم شماهی میگین بخور: بابا نمیتونم بخورم آخه چرا اینقدر اصرار میکنید" مجید دستم رو گرفت و منو برد توی سالن و روی کاناپه نشوند و خواست بره آب بیاره که دارو هام رو بخورم که مامان گفت: بشین مادر خودم میرم براش آب میارم" دارو هام رو نگاه کرد و گفت: یکی از دارو هات هم روبه اتمامه" گفتم من اون رو خیلی وقته نمیخورم" گفت: تو خیلی بی جامیکنی که نمیخوری" همون نخوردی که به این روز افتادی" آخه دختر تو چرا اینقدر دست کم گرفتی بیماریت رو؟؟؟ مامان بالیوان آب اومد و کنارم نشست و گفت: الان چند ماهه نرفته آزمایش هم بده ببینیم تو چه وضعیتی" مجید درحالی که یکی از قرص هام رو از لفافش بیرون میکشید نگاه میبهم انداخت و سری از روی تاسف تگون داد برام و گفت: همین امروز عصر میبرمت پیش دکترت" دارو و لیوان آب رو جلوم گرفت و گفت بخور" منم به ناچار از دستش گرفتم و خوردم" بعدش هم مامان بلند شد و گفت: امروز میخوام غذای مورد علاقه پسر رو درست کنم" مجید گفت: مامان زحمت نکش" خودت رو خسته نکن مامان گفت: این چه حرفیه مادر" بعد ۶ ماه اومدی" دلمون لک زده بود برای دیدنتون" ولی ای کاش لیلا و پارمیدارو هم با خودت میاوردی" مجید گفت: لیلا که گرفتار شرکت بود" شرکت رو دست اون سپردم و اوادم" پارمیدا هم مامانش نباشه اذیت میکنه"..... در اوادم ببینم میتونم مشکل زهرا و روح الله رو حل کنم یانه..... مادرم سری تگون داد و گفت: چی بگم والله این پسر معلوم نیست به کی رفته اینقدر غد ویه دنده ست" برادرش یکی از یکی آقا تر و اینقدر زن و بچه دوستن که نگو نمیدونم این مشکلش چیه" حتی عمت که مادر بزرگش هم میشه

میگفت: آگه شما بامامشورت کرده بودیدما نمیذاشتیم این وصلت سربگیره چون میدونستیم روح الله اخلاق درست و حسابی نداره و صلاحیت اداره کردن زن و زندگی رو نداره گفتم 'میخواستین تو اون ۴ ماهی که فقط نامزد بودن و هنوز عقدنکرده بودن' میومدین و میگفتین تا ما نمیذاشتیم عقدکنن و کار به این جا بکشه'.... ولی کو گوش شنوا..... حالا هم خدا کریمه بشینین امشب باهаш حرف بزنید ببینید دردش فقط بیماری زهر است که اینجوری داره عذاب میده دخترمو یا دردش چیزه دیگه اییه.....

عصر همون روز علی رغم میل باطنیم "به اصرار مجید راهی مطب دکتر شدیم" مطبش خیلی شلوغ بود و ماهم نوبت از قبل نداشتیم "ولی چون چند سال بیمار دکتر بودم منشی بدون نوبت مارو فرستاد اتاق دکتر؛ به محض ورود مون به اتاق دکتر؛ باروی گشاده و لبی خندون بلند شد و از پشت میزش اومد بیرون گرم و صمیمانه با مجید دست داد و سلام و احوال پرسى کرد 'ورو کرد به طرف منو گفت؛ حال دختر گلم چگونه' لبخندی زدم و گفتم خوبم 'دقیقا شدتوی چشمم و سری از روی تاسف تکیه داد و گفت: از رنگ و روی پریده ت' و چشمایی که پاشون گود افتاده مشخصه چقدر خوبی' بعدهم تعارف کرد که بشینیم' و خودش رفت پشت میزش نشست و گفت 'در خدمتم' گفتم دارو هام تمام شده میخواستم دوباره برام بنویسید برم بگیرم' نگاهی بهم انداخت و گفت: چند وقته درست نخواییدی' متعجب از این حرفش گفتم چگونه؟ 'گودافتادگی پای چشمات چند دلیل میتونه داشته باشه که یکیش کم خوابیه' گفتم خب چند وقتی هست 'درست نمیتونم بخوابم' گفتم غذا چی؟؟؟ غذا خوب میخوری' گفتم آره میخورم' مجید که تا اون موقع ساکت بود گفت: آره جون خودت خوب غذا میخوری' و رو کرد به آقای دکتر و گفت 'والله من امروز رسیدم' و به محض ورودم مادر من خیلی گله و شکایت داشت از غذا نخوردنش 'میگه روزانه یه وعده غذا میخوره' اونم با جنگ و دعوا دکتر رو کرد به منو گفت "راست میگه داداش؟؟؟" با شرمندگی سرم روانداختم پایین و گفتم 'خب اشتها ندارم' دکتر گفت: دفعه قبل هم گفتی اشتها ندارم' برات دارو نوشتم که اشتها باز بشه " و ازت قول گرفتم که دفعه بعدی که مراجعه کردی بهم هم اشتها باز شده





روبینم<sup>۱</sup> بانداژروخیلی آروم از دستم باز کرد و گفت<sup>۲</sup> این نشونه لجبازی و دارونخوردنه<sup>۳</sup> بانداژروانداخت کنارم<sup>۴</sup> و خیلی آروم انگشت هایی که خشک شده بودن رو شروع کرد به ماساژ دادن و خم و راست کردن<sup>۵</sup> که از حالت خشکی در بیادومن از زور درد لبم روبه دندون گرفتم و ناخودآگاه اشکم سرازیر شد چون خیلی خیلی درد داشت انگشتهام<sup>۶</sup> دکتر که متوجه شد دارم گریه میکنم بخاطر درد زیاد گفت<sup>۷</sup> الان دردش ساکت میشه<sup>۸</sup> و بعد بادلسوزی نگام کرد و گفت<sup>۹</sup> مقصر خودتی دختر خوب<sup>۱۰</sup> آخه چرا داروهات رو مصرف نمیکنی که نخوای اینقدر درد بکشی<sup>۱۱</sup> یعنی واقعا خوردن داروهات به تحمل این دردمی ارزه؟؟؟؟ و من از درد به خودم میپیچیدم<sup>۱۲</sup> و نمیتونستم چیزی بگم که دکتر باز ادامه داد ببین باخودت چکار میکنی<sup>۱۳</sup> این بیماری که تو بهش مبتلا هستی<sup>۱۴</sup> اگه داروهات رو مصرف نکنی<sup>۱۵</sup> باعث میشه استخون بندیت<sup>۱۶</sup> کامل به هم بریزه<sup>۱۷</sup> انگشت دست و پاها ت کج و کوله میشن<sup>۱۸</sup> مثل همین الان ببین این<sup>۱۹</sup> تا انگشت دستت خشک شدن انعطاف پزیریشون خیلی سخت شده میدونی چرا؟؟؟ چون خون به این قسمت دستت نرسیده<sup>۲۰</sup> دلیلش هم مصرف نکردن داروهات<sup>۲۱</sup> ولی نگران نباش اگه چند روز پشت سرهم ماساژ بدی دستت رو و داروهات رو هم به موقع مصرف کنی برطرف میشه ولی وای به روزی که اینقدر بیماریت بخاطر مصرف نکردن داروهات پیشرفت کرده باشه که استخون بندیت روبه هم بریزه و دیگه نشه براش کاری کرد و نموقع هم سیستم بدنت از

ریخت میفته که واقعا حیف دختری به جوانی و زیبایی شما این مشکل براش پیش بیاد و هم ممکنه خدای نکرده<sup>۲۲</sup> چون همونطور که قبلا هم بهت گفته بودم این بیماری باعث میشه<sup>۲۳</sup> خون رسانی به اعضای بدن رو منحل میکنه<sup>۲۴</sup> یعنی ممکنه هون به مغز نرسه و از کار بیفته<sup>۲۵</sup> یابه قلب نرسه از کار بیفته<sup>۲۶</sup> یابه کلیه ها نرسه از کار بیفته<sup>۲۷</sup> پس خوب به حرفام گوش بده<sup>۲۸</sup> داروهات روبه موقع مصرف کن<sup>۲۹</sup> تا شاد و سرحال و قیاق باشی و هیچ مشکلی هم برات پیش نیاد من الان بیمار دارم<sup>۳۰</sup> از تو بدتر بوده<sup>۳۱</sup> هم شرایط روحیش هم جسمیش<sup>۳۲</sup> ولی مثل تو ناامید نبود داروهاش روبه موقع مصرف میکرد و حدود ۲ سال پیش ازدواج کرد و حاصل این ازدواج یه دختر سالم و سرحاله<sup>۳۳</sup> مجید میان حرف

دکتر اومد و گفت: آقای دکتر نمیدونم خواهرم بهتون گفته یانه ولی 'ایشون چندماه پیش به عقدیکی از بستگانمون در اومدن' که متاسفانه ازروز اول تا حالا باهم مشکل دارن و فکر کنم تمام دغدغه و نگرانی زهرا هم همین مسیله باشه که داروها رو گذاشته کنار؛ دکتر گفت 'بله دفعه قبل که اومدن گفتن که عقد کردن و گویا نامزدشون بابیماریشون مشکل دارن' منم بهشون گفتم ایشون اگه واقعا شمارو دوست داشته باشه نباید این مسیله براش مهم باشه 'چه بسا من بیمارانی داشتم که پسر به خواستگاری دختری میره که دختر سرطان داره' و چندماه بیشتر هم زنده نمیموند 'ولی اون آقا اینقدر اون دختر خانم که بیمار من بودن رو دوست داشتن که پای همه چیز موندن تا لحظه آخر و دختری که همه قطع امید کرده بودند ازش شفا گرفت و حالا هم خوش و خرم دارن باهم زندگی میکنن' و اون بیماری هم برای همیشه از بدن اون دختر خانم خارج شد و حالا هم به لطف خدا باردار هستن و گه گداری برای معاینه خودش و فرزندش که در شکم داره نزد من میاد..... پس دخترم از فکرش بیابرون 'و اصلا به این فکر نکن که نامزدت ولت میکنه و میره و تو تنها میمونی' 'پرنده ایی که مال تو نباشه قفس اهنی هم براش بسازی از دستت پرواز میکنه و میره' تنها چیزی که این وسط مهمه سلامتی خودته پس به هیچ چیزی جز سلامتی فکر نکن 'دختر خوبی باش و داروهات روبه موقع مصرف کن' و رفت پشت میزش نشست و شروع کرد به نوشتن داروهای جدید 'از تخت اومدم پایین و چادر رو از مجید گرفتم و سرم کردم کیفم رو هم از دستش گرفتم دکتر نسخه رو طرف مجید گرفت و گفت چندتا داروی جدید براش نوشتم لطف کنید همین امروز براش تهیه کنید و حتما تا وقتی اینجا هستید بعش تذکر بدید که مصرفشون کنه' مجید نسخه رو گرفت 'و تشکر کرد و باهم خدا حافظی کردیم و از مطب اومدیم بیرون' سوار ماشین شدیم و مجید کنار به داروخانه نگه داشت و داروها رو برام گرفت 'و آورد داد دستم و گفت' تو داروخونه که بودم با حمید هماهنگ کردم که امشب بریم بیرون روح الله هم هست تو هم باید باشی تا باهم حرف بزنیم ببینیم میتونیم مشکلتون رو حل کنیم یانه' گفتم داداش تو رو خدا من نمیتونم پیام 'مجید برگشت طرف و گفت چرا نمیتونی بیای؟؟' اتفاقا

تو باید حتما باشی' گفتم من روم نمیشه اگه روح الله حرفی از بیماریم به عموش زده باشه من چکار کنم' مجید عصبی شدو گفت: لا اله الا الله آخه من از دست تو چکار کنم دختر؟؟؟ مگه گناه کردی' هرکی باشه یه مشکلی داره' دور از جون سرطان که نیست ایدز که نیست" اصلا گفته باشه' دلیل نمیشه که بخواد اینجوری باهات برخورد کنه' ما امشب باهم میریم' تو هم میای و حرفت رو میزنی اگه بازم گفت نمیخوام خودم میمونم و تا طلاق رو ازش نگرفتم از اینجا نمیرم' تا اونم بره یه زن سالم بگیره' توهم خدات کریمه.... و من به ناچار مجبور بودم قبول کنم با اینکه از رویارویی با روح الله با تهدیداتی که دیشب پشت تلفن بهم مردمیترسیدم ودلم نمیخواست برم بینمش چون دلم نمیخواست جلو عموش هم بهم بگه من زن مریض نمیخوام.....

حمید ماشین رو کنار خونمون نگه داشت' اینقدر ذهنم درگیر حرفای روح الله بود که حتی حواسم نبود که از حمید خدا حافظی هم کنم' بغضی به اندازه یک کوه راه گلوم رو سد کرده بود دلم میخواست زودتر هودم رو به اتاقم برسونم و با صدای بلند درد دلم رو به همراه اشکهام بریزم بیرون' با صدای خدا حافظی مجید به خودم اومدم و برگشت طرف ماشین و به زور روبه حمید گفتم خدا حافظ حمید هم سری تگون داد و ماشین رو به حرکت در آورد و رفت' مجید کلید انداخت و در حیاط روباز کرد و باهم وارد خونه شدیم' به محض ورود مون مجتبی که کنار پدر و مادرم پای تلوزیون نشسته بود بشکن زنون اومد جلو و با خنده گفت: مذاکرات پنج به علاوه یک به کجارسید بعد هم بلند خندید اما من ناراحت تر از اونی بودم که بخوام جوابی بدم پس با سلامی زیر لبی به مامان و بابا راهی اتاقم شدم" به محض ورود به اتاقم بدون عوض کردن لباسهام خودم رو انداختم روی تخت و آروم و بی صدا به حال و روز خودم اشک ریختم' از اینکه اینقدر بدبخت بودم' که هیچ کاری از دستم بر نمی اومد که بتونم زندگیم رو سر و سامون بدم و دل کسیکه اسمش توی شناسنامه بود و مثلا نامزد بود روبه دست بیارم' حرصم میگرفت' از اینکه با یه تصمیم گیری اشتباه از طرف خانواده توی درد سری افتاده بودم' که هیچ راه برگشتی نداشتم خیلی خیلی ناراحت بودم و تحت فشار؛ اما بیشتر از این ناراحت رفتار رو روح

الله بودم که حتی جلوی برادرم وعموش هم احترامم رو نگه نداشت و حرفایی زد که احساس حقارت کردم 'ناراحت بودم و دلگیر' از خدایی که تمام عمرم از یادش غافل نشدم 'تمام نمازهام رو سروقت خوندم همیشه لبم به ذکر باز میشد ولی حالا که سخت بهش احتیاج داشتم تنهام گذاشته بود و هیچ کمکی بهم نمیکرد' آره 'من اون شب از روی دل شکسته ام گله کردم به خدایی که هیچوقت بین بنده هاش فرق نمیداشت' و دست نیاز هیچکسی رو رد نمیکرد ولی نمیدونم چرا من که اینقدر صدایش میزدم جوابم نمیداد 'شاید هم بنده خوبی براش نبودم' ولی اون که خدای خوبی بوده وهست و خواهد بود چرا این بیماری لعنتی رو گذاشت توی سرنوشتم 'و چرا میون اینهمه آدم' روح الله روشریک زندگیم 'کرد که اینطوری بارفتارش خوردم کنه' و مدام بیماریم رو بکوبه توی سرم 'گفتم خدایا' چرا یکی رونداشتی توی سرنوشتم 'که با بیماریم مشکلی نداشته باشه' و منو همه جوهره بخواد و کنارش طعم شیرین خوشبختی رو بچشم "خدایا منم دلم میخواست وقتی از جایی ناراحتم وقتی دلم گرفته 'کنار شوهرم بشینم و دستش رو توی دستم بگیرم و از درد دلم براش بگم و اون هم منو با حرفاش آروم کنه' خدایا' منم دلم میخواست مثل بقیه دخترا باشوهرم برم بیرون' بگردیم' با هم بگیم بخندیم' وقتی میبینم حالم خوب نیست کنارم بشینه و دلداریم بده که خوب میشم' نه اینکه اینجوری جلو همه پسم بزنه و هر روز بیماریم رو بکوبه توی سرم و بگه من زن مریض نمیخوام' خدایا الان نزدیک به هفت ماهه عقدشم 'آرزوبه دلم موند یبارزنگ بزنه حالم رو بپرسه یا بگه زهرا حاضر شو پیام دنبالت باهم بریم بیرون' خدایا خودت میدونی که برای به دست آوردن دلش همه کار کردم هرچی گفت گفتم چشم و انجام دادم ولی نظرش درمورد عوض نشد که نشد..... خدایا' دیگه خسته شدم از این وضعیت یا تو این بیماری رو ازم دور کن و شفا بده منو یا دل این ادم که اسم شوهر رو یدک میکشه با دلم یکی کن' و کمک کن که با منو بیماریم کنار بیاد و اینقدر بخاطر چیزی که من دخالتی درش نداشتم سرزنشم نکنه و سرکوفت بهم نزنه" اینقدر آروم و آهسته با خدا مرف زدم و درد دل کردم و اشک ریختم تا خوابم برد..... با صدای آلارم گوشیم چشمام رو باز کردم "حالم خوب

نبود بازم درد داشتم سرم وحشتناک درد میکرد به زور از تخت پایین اومدم و رفتم وضو گرفتم و جانمازم رو پهن کردم و ایستادم به نماز.....به زور سرپا ایستاده بودم و نمازمیخوندم نمازم که تمام شد از بس حالم بد بود همون جاپای سجاده دراز کشیدم.....و دوباره خوابم برد... ....

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که نگین اومدو بیدارم کردو گفت:زهرا میخوایم بریم خریدحلقه باهام نمیای؟؟؟متعجب از شنیدن حرفش گفتم!!!!حلقه برای چی که خندیدوگفت:مگه یادت رفته چند شب پیش بله برونم بود' آره واقعا یادم رفته بود گفتم مبارک باشه آجی ان شالله به خوشی و خوشبختی' نمیتونم پیام حالم زیاد خوب نیست'پیام هم ممکنه حالم بد بشه'وبال گردنتون بشم'بهتره خودتون تنهایی برید خرید' نگین گفت:خیلی دلم میخواست باهامون میومدی'ولی حالا که نمیتونی اصراری ندارم'فعلا خدا حافظ'گفتم به سلامت خیر پیش'ان شالله که تو خوشبخت بشی'خواست از در اتاق بره بیرون که برگشت وگفت:راستی داداش مجید گفت:بلندشو صبحونه بهتر باید داروهات رو بخوری'گفتم باشه برو منم الان میام' نگین که رفت منم به زور از جام بلند شدم جانمازم رو برداشتم و رفتم پایین مجید که پای تلویزیون نشسته بود مامان هم توی آشپزخونه مشغول شستن ظرفها بود رفتم و سلامی کردم نشستم مشغول خوردن صبحانه شدم"به زور لقمه ها رو قورت میدادم'خیلی وقت بود اشتها منم از بین رفته بودوبه زور غذایی خوردم' بلند شدم تشکری از مامان کردم و راهی اتاقم شدم' و دارو هام رو یکی یکی مصرف کردم' به این فکر میکردم که چجوری دل روح الله رو به دست بیارم تا بتونم راحت وبی دغدغه' مثل بقیه مردم زندگی کنم"یادم افتاد امروز دهم آذربود وروز تولد روح الله خوشحال از این یاد اوری بلندشدم ومانتوم رو پوشیدم که برم خرید برای تولدش که با به یاد آوردن حرفای دیشبش که میگفت اجازه بیرون رفتن ندارم با کلافگی مانتوم رو در آوردم و تواتاق مشغول قدم زدن شدم که چجوری بتونم براش هدیه ای تهیه کنم بدون این که بخوام بیرون برم'نا خوداگاه فکرم کشیده شد طرف مجید وگفتم بهتره بهش بگم تا هدیه ای برام بخره و بیاره برام تا من به روح الله بدم بدون اینکه

بیرون رفته باشم! با اینکه درد زیادی توی پاهام داشتم که به زور راه میرفتم اما اینقدر خوشحال بودم که رفتم پیش داداش مجید و گفتم 'داداشی میشه ازت خواهش کنم' بری برام یه کادوی مردونه بخری که مناسب تولد یه پسر ۳۳ ساله باشه! مجید چشمش رو ریز کرد و نگام کرد و گفت 'به چه مناسبت و برای کی؟؟؟' گفتم امروز تولد روح الله ست برای اون میخوام اما خودت که میدونی به من اجازه بیرون رفتن نمیده! 'بخاطر همین مزاحم توشدم' مجید سری تکون داد و گفت باشه! 'میرم الان برات میخرم' ولی به جای اینکه اون ناز تورو بکشه تو داری نازش رومیکشی و همین اعصابم روبه هم میریزه! این پسر دیگه از حد گذرونده تش! 'و کلافه دستی توی موهای کشیدوبه طرف اتاقی که قبلا متعلق به خودش بود رفت و لباس عوض کرده ازش خارج شد و گفت تا یک ساعت دیگه برمیگردم! با خوشحالی گفتم منتظرتم داداش و خدا حافظی کرد و رفت.....

منم رفتم تو آشپزخونه سراغ مادرم و بالبخند گفتم: مامان کمک نمیخوای! مامان که درحال تمیز کردن کابینت ها بود گفت نه دیگه تمام شد! داروهات رو خوردی! گفتم آره خوردم! 'چپ چپ نگام کرد؛ گفتم بخدا خوردم دارو هام رو گفت باشه! مجید کجا رفت؟؟' گفتم یه چیزی لازمم بود رفت برام بخره! مامان سوالی نگام کرد! که گفتم راستش امروز تولده روح الله ست گفتم بره برام یه هدیه ایی چیزی به سلیقه خودش بخره بیاره برم بهش بدم! مامان اخم کرد و سری به حالت تاسف تکون داد و گفت: نه اینکه اون خیلی به فکره تو بود روز زن شد حتی یه تماس نگرفت حالت رو پیرسه از کادو گرفتنش گذشتیم! تولدتم که همینجور حالا تو براش کادو بخر و منت بکش! ناراحت تکیه دادم به دیوار آشپزخونه و سکوت کردم که مامان گفت: خوبه آدم به فکر شوهرش باشه و سعی کنه خوشحالش کنه! ولی زهرا جان مادر باید این حس دو طرفه باشه! مجید دیشب شرط و شروط و حرفای روح الله رو بهم گفت: آره قبول داریم که اشتباه کردیم که وادارت کردیم به این ازدواج تن بدی ولی من میگم خودت رو سفت و سخت بگیر مثل خودش باهاش رفتار کن تا بفهمه چقدر رفتارش باهات بده! تا شاید نظرش عوض شه و خودش بیاد طرفت! 'اینقدر خودت رو برای ادمی که ذره ایی احترام بهت نمیداره خورد نکن' گفتم

درست میگی مامان ولی من حدود ۲ ماه باهاش هیچ تماسی نگرفتم اونم حتی تو اون ۲ ماه سراغی ازم نگرفت' خواستم ببینم اگه سراغش رونگیرم چکار میکنه دلش تنگ میشه باهام تماس میگیره سراغم میاد یانه" که درکمال تعجب دیدم نه تماسی گرفت و نه سراغی خودتون که شاهد بودید اگه من سالهای سال ازش بی خبر باشم' اون ککش هم نمیگزه مامان اون منو نمیخواه' من دارم سرقبری فاتح میخونم که هیچ مرده ایی توش نیست' ولی هنوز هم امیدی دارم و میگم اونی که روح الله رو نصیب و قسمت من کرده خودش هم گره این کار روباز میکنه' و کمکم میکنه' من تمام سعیم رو میکنم که دلش رو بدست بیارم' مامان سری تکون داد و مشغول آماده کردن ناهار شد منم رفتم نشستم پای تلویزیون که چند دقیقه بعد مجید بایه کاور توی دستش وارد شد و اومد و کنارم نشست و گفت: امیدوارم از شون خوشت بیاد..... با خوشحالی کاور رو باز کردم و اول یه جعبه توش رو بیرون کشیدم یه ساعت مارک دار گرون قیمت بود خیلی زیبا بود تشکر کردم گفتم داداش دستت درد نکنه" ولی یادم افتاد برای نامزدی هم براش ساعت خریدم که هیچوقت دستش ندیدمش' ولی گفتم بی خیال این خیلی قشنگه حتما استفاده میکنه ازش بعد هم یه پیراهن" مردونه بسیار شیکی که همراه ساعت بود رو از کاورش کشیدم بیرون و بهش نگاه کردم خیلی خیلی قشنگ بود و مطمئنم بهش میومد سلیقه داداشم حرف نداشت خندیدم و گفتم داداش حرف نداری هم خودت هم سلیقه ت' خندید و گفت: خرم کردی رفت دیگه' خندیدم گفتم داداش این چه حرفیه شما تاج سری' بازم خندید و گفت حالا کی میخوای بری دیدنش' گفتم الان میخوام برم' ناهار هم میمونم' گفت باشه پس برو حاضر شو برسونمت' رفتم سریع حاضر شدم' خواستم کمی آرایش کنم' چون قرار بود برم دیدن نامزدم' ولی از یادآوری حرفای دیشبش که میگفت: حق ندارم آرایش کنم از خیرش گذشتم' چادر رو سرم کردم و رفتم پایین' یه دفعه قکری به ذهنم رسید که براش کیک درس کنم' مجید که توی سالن بود وقتی دید حاضر شدم بلند شد و سویچ ماشین رو برداشت و گفت' بریم؟؟؟ گفتم داداش میشه چند دقیقه بهم مهلت بدی کاری دارم انجام بدم و بریم گفت باشه پس سریعتر چون باید جایی برم' منم



سریع رفتم توی آشپزخونه و وسایل کیک رو چیدم رومیز و مشغول درست کردنش شدم. مامان هم دست به سینه ایستاده بود و داشت نگام میکرد خندیدم و گفتم: چرا اینجوری نگام میکنی مامان؟؟؟ مادرم گفت: دلم از این میسوزه که با چه ذوق و شوقی داری براش تدارک میبینی که بری دیدنش اما هنوز نرفته مثل همیشه با لب و لوجه آویزون و چشم گریون برمیگردی..... بدجوری با این حرفش توی ذوقم خورد با اینکه میدونستم حقیقت رومیگه هروقت میرفتم خونشون دیدنش با چشم گریون برمیگشتم اما الان امیدوار بودم که اینطور نشه و امروز بتونم خوشحالش کنم و نظرش رو درموردم تغییر بدم. "کیک رو توی فر گذاشتم و سریع رفتم بالا و لباسام رو عوض کردم و با عطر دوش گرفتم و روسری رو لبنانی سرم کردم و چادر به دست رفتم پایین بوی کیک که درست کرده بودم خونه رو برداشته بودم مجتبی از سرکار برگشته بود و به محض ورود به سالن گفت: عجب بویی راه انداختی مامان! کیک شکلاتی درست کردی؟؟ مامان گفت: کار زهراست! درست کرده بیره خونه نامزدش امروز تولد روح الله ست! مجتبی برگشت و نگاهی بهم کرد و گفت: زهرا فردا تولد منه از همین کیک برام درست میکنی! خندیدم و گفتم تولد تو که خرداده! الان که آذریم! گفت اشکال نداره حالا فردا برام کیک درست کن خودم میرم تاریخش رو تغییر میدم منو مامان از این حرفش زدیم زیر خنده و من گفتم باشه فردا برات درست میکنم! و سریع رفتم کیک رو که پخته بود از فر کشیدم بیرون و گذاشتمش تو ظرف مخصوص که یه کم خنک بشه! ده دقیقه بعد هم مجید رو صدا زدم و باهم راهی خونه روح الله شدیم! مجید ماشین رو کنار خونشون نگه داشت و گفت: آگه دیدی بازم با حرف

اش داره اذیت میکنه نمون زنگ بزنی بیام دنبالت! گفتم باشه! خدا حافظی کردیم و مجید رفت منک زنگ خونشون رو زدم و منتظر شدم در رو باز کنن! ولی هرچه زنگ زدم کسی در رو باز نکرد گوشیم رو کشیدم بیرون و به گوشی روح الله زنگ زدم! ولی جواب نداد چندین بار تماس گرفتم ولی جواب نداد شماره خونشون رو گرفتم بازم کسی جواب نداد! نگران شدم گفتم نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه! بازم زنگ زدم ولی کسی در رو

باز نکرد میخواستم بر گردم که دیدم مادر روح الله از سر کوچه پیداش شد و داشت میومد خوشحال شدم و منتظر موندم بیاد وقتی نزدیکم شد لبخند زد و گفت چرا دم در وایسادی مادر سلام کردم و خیلی گرم و صمیمانه منو تو آغوش گرفت و جوابم رو داد که گفتم والله هرچی زنگ زدم کسی در رو باز نکرد و چندین بار هم به گوشی رو حالله و تلفن خونه زنگ زدم باز کسی جواب نداد نگران شدم میخواستم برگردم که دیدم رفته بودید خرید و دارید برمیگردید! مادر روح الله اخم کرد و گفت: روح الله که خونه بوده!!!! چرا در رو باز نکرده! شاید رفته بیرون و کلید رو انداخت به قفل و در حیاط رو باز کرد و لبخند زنان گفت برو تو دخترم حتما رفته بیرون و با هم وارد خونه شدیم! ولی وقتی روح الله رو پای تلوزیون دیدم! جا خوردم حتی مادرش هم متعجب پرسید تو خونه ایی روح الله؟؟؟؟ پس چرا در رو باز نمیکنی زهرا یک ساعته پشت دره! روح الله برگشت طرفم و اخم کرده گفت: دوست نداشتم در رو باز کنم! خال و حوصله مهمون و نداشتم! از حرفش و برخوردش خجالت کشیدم! سرم رو انداختم پایین میخواستم کیک و هدیه ها رو بدم و برگردم که مادرش گفت زهرا جان مادر برو بشین! یاد حرفای دیشبم افتادم که با خودم عهد کرده بودم از رو نرم اینقدر تلاش کنم تا بتونم دلش رو بدست بیارم! بخاطر همین هم بغضی که از حرفای تلخ روح الله به گلو چنگ انداخته بود رو به زحمت قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم و رفتم کنارش نشستم که بلند شد و رفت روی کاناپه نشست! و چقدر برام سخت بود دیدن این رفتارش ولی بازم به روی خودم نیاوردم و بلند شدم کیک که درست کرده بودم رو روی میزی که کنارش بود گذاشتم و ساعت و پیراهنی هم که مجید به عنوان کادو برام خریده بود هم به طرفش گرفتم و بالبخند بی جونی گفتم قابلیت رو نداره تولدت مبارک! نگاه تندی بهم انداخت و گفت: من با این چیزا خرت نمیشم! بعد هم زد زیر دستم که ساعت و پیراهن از دستم افتاد و صدای شکستن جعبه ساعت اومد که فکر کنم خورد شد کیک رو هم برداشت و جلوی من رفت توی آشپزخونه و انداخت توی سطل آشغال و رفت توی اتاقش و در اتاقش رو محکم بست! مادرش که بالای راه پله ایستاده بود و شاهد این صحنه ها بود سریع اومد پایین

ورفت در اتاق روبازکنه که دید روح الله در اتاق رو از داخل قفل کرده مادرش گفت این مسخره بازیا چیه خجالت نمیکشی 'دختر بیچاره این همه راه برای دیدن تو اومده کادو برات خریده کیک برات درست کرده اونوقت تو اینجوری باهاش برخورد میکنی' روح الله داد زد گفت: بگو بره گورش رو گم کنه 'میخوام برم از خودش و خانوادش شکایت کنم که گولم زدن ویه، دختر مریض رو بهم انداختن' مادرش با تعجب پرسید چی؟؟؟ چی گفتی؟؟ روح الله در اتاق رو باز کرد وگفت اره مامان 'درست شنیدی بابای این خانم گولمون زد و دختری که هیچکس حاضر نبود باهاش ازدواج کنه رو قابل کردبه ما..... من از شنیدن این حرفا دلم آتیش گرفت آخرش شد اون چیزی که نباید میشد و مادرش هم حقیقت رو فهمید.... واشک هام گوله گوله شروع کردن به ریختن 'و روح الله ادامه داد من زن مریض نمیخوام این خانم هم خیال کرده با اشکهاش و هدیه هاش میتونه خرم کنه که پاش وایسم 'دیگه طاقت موندن نداشتم کیفم رو برداشتم و بدون خدا حافظی زدم بیرون.....

تو خیابون میدویدم و گریه میکردم به حال و روز خودم که هیچ کاری نمیتونستم برای درست شدن این وضع انجام بدم 'هر راهی میرفتم به بن بست میخوردم' اینقدر ناراحت بودم و دلگیر از برخوردهای روح الله که به کنایه های آدمایی که بادیدن حال و روزم بهم میزدن اهمیت نمیدادم و از داغ دلم چنان هق هق میکردم که دل سنگ هم با دیدن هق هقم آب میشد چقدر بی رحم بود که بخاطر چیزی که به خواست و اراده من نبوده و جزیی از سرنوشت من شده اینطور مجازاتم میکرد: مادرش میگفت: تمام نمازهاش اول هفته و توی مسجد همه نمازش رو به جا میاره 'نماز جمعه ش هیچ وقت ترک نمیشه' تمام روز لبش به ذکر باز میشه 'ولی زنش رو بخاطر چیزی که خواست خدا بوده و جزیی از سرنوشتش مجازات میکرد' توی یه کوچه خلوت ایستادم 'قفسه سینه ام به شدت درد میکرد سرم رو به آسمون بلند کردم و گفتم خدایا تو خواستی که این درد جزیی از سرنوشت من باشه' تو خواستی که تا آخر عمر این درد رو باخودم به دوش بکشم 'نه درمانی داره و نه تسکینی' خدایا تو رو به حق اونایی که برات آبرو و شرف و اجر و قربی دارن و

عزیزن' قسمت میدم' یا این درد لعنتی رو که بخاطرش شب و روز از نامزدم سرکوفت میشنوم و تحقیر میشم رو دور کن یادل این آدم رو با دلم یکی کن' که با من و این درد کنار بیاد و اینقدر آزارم نده' یا منو از این زندگی خلاص کن که دیگه خسته شدم از بس بخاطر چیزی که هیچ دخلی در به وجود اومدنش نداشتم مجازات شدم" و دوباره بغض گلوم رو فشرده و اشک صورتم رو خیس کرد به راهم ادامه دادم' ولی درد بدی توی قفسه سینه ام احساس میکردم' که به زور راه میرفتم' به هرزحمتهی که بود خودم رو به خونه رسوندم' زنگ زدم مادرم در روباز کرد و جلوی در سالن منتظرم مونداز حال و روزم فهمید که چی شده' سری تکون داد و گفت: دیگه نمیذارم بری خونشون' که هروقت میری با این حال و روز برمیگردی' با گریه گفتم اون منو نمیخواه ماما منو نمیخواه و همون جا جلوی در روی زمین نشستم مجیداز صدای گریه ام بیرون اومد و گفت: باز چی شده؟؟؟ چی بهت گفت؟؟؟ با هق هق گفتم: اون منو نمیخواه میگه با هدیه و حرفام نمیتونم خرس کنم که پام وایسه' مجید کلافه گفت: به درک ؛ به جهنم؛ بره بهتر از تو پیدا کنه بعدش هم دستم رو گرفت و بلندم کرد و برد توی خونه' دستم رو از دستش کشیدم بیرون و رفتم توی اتاقم' و خودم رو انداختم روی تخت؛ و از ته دل به خاطر بخت بدم زجه زدم' مادرم اینا هم با اینکه صدام رو میشنیدن ولی برای آروم شدنم نیومدن بالا' درد بدی توی سینه ام پیچیده بود بلند شدم" دوتا آرامبخش خوردم و خوابیدم" با صدای آلارم گوشیم که همیشه برای اذان صبح بیدارم میکرد بلند شدم' اینقدر حالم خراب بود که دوتا آرامبخش خورده بودم و روز گذشته از ساعت ۱۱ صبح خوابیده بودم تا ۵ صبح روز بعد و اینقدر کلافه بودم که بیدار نشدم نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء رو بخونم که حدناشت" سرم به شدت درد میکرد بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و اوادم سجاده ام رو پهن کردم و ایستادم به نماز' در حال نماز خوندن بودم که در اتاقم باز شد سلام نمازم رو که دادم صدای مادرم رو شنیدم که گفت: تو که مارو نصف جون کردی' چرا هرچی صدات میکردیم بیدار نشدی مجید هم که نداشت ببریمت بیمارستان میگفت خودش بیدار میشه" گفتم آرامبخش خورده بودم بخاطر همین زیاد خوابیدم" مادرم گفت: صبح برو

خونه فاطمه حال وهوات عوض بشه'پوسیدی،تو خونه'اینقدر هم به این پسره فکر نکن'دیگه نمیدارم بری خونشون حق نداری زنگ هم بهش بزنی بذار ببینم خودش میاد سراغت یانه'ورفت بیرون'باخودم گفتم'اگه تا آخر عمرم هم بهش زنگ نزّم ونرم ببینمش اون هیچ سراغی از من نمیگیره'ولی تصمیم خودم رو گرفته بودم باید تحمل میکردم دوریش روببینم چکار میکنه وقتی یه مدت نبیندم'باید یه سرهم میرفتم پیش مشاور ببینم چه راه کاری جلو پام میذاره'زیاد خوابیده بودم ودیگه خوابم نمیومد با اینکه سرم به شدت درد میکرد ولی بلندشدم قرانم رواوردم و شروع کردم به خوندن قران تنها کاری که آرومم میکرد تلاوت قرآن بود اینقدر گرم قرآن خوندن شدم'که گوشیم زنگ خورد قرآن رو بوسیدم و بلندشدم رفتم طرف گوشیم'فاطمه بود جواب دادم:سلام فاطمه ؛ گفت سلام خواهری خوبی'گفتم ممنون تو چطوری'گفت خوبم شکر خدا'کمی مکث کرد و گفت:زهرا چیزی شده بود دیشب؟؟؟'گفتم نه چطور مگه؟؟'گفت آخه مادرت دیشب چند بار تماس گرفت وازم خواست پیام پیشت'گفت که حالت خوب نیست'ماهّم که مهمون نداشتیم نتونستم پیام'حالا امروز میام پیشت'گفتم ممنون بعدا بهت جریان رو مفصل میگم'فقط فاطمه جان من میخوام برم پیش دکتر محمدی برای مشاوره'میشه بیای منو ببری؟؟؟'فاطمه گفت'باکمال میل تا تو حاضربشی منم راه افتادم گفتم نه ساعت ۱۰میخوام برم الان که مطب هنوز باز نشده'فاطمه گفت ساعت خواب"یه نگاه به ساعت بنداز الان یه ربع به ۱۰مات ومبهوت به ساعت نگاه کردم کی ساعت ۱۰اشد به خودم اومدم وگفتم باشه من الان سریع حاضرمیشم'توهم زود بیا گفت باشه وقطع کرد.....منم سریع جانمازم رو جمع کردم وحاضرشدم چادرم رو سرم کردم وکیف وموبایلم رو برداشتم ورفتم پایین مادرم ومجید متعجب پرسیدن کجا گ

فتم با فاطمه میخوایم بریم بیرون'مادرم گفت'بازم بدون صبحونه میخوای بری'گفتم زود میام که مجید با تحکم گفت:تا صبحونه نخوردی وداروهاتم نخوردی نمیدارم از این در بری بیرون'گفتم داداش تورو خدا الان فاطمه میاد دنبالم دیر میشه'مجید گفت فاطمه اومد میگم بیادتو تا تو صبحونه وداروهات رو بخوری'گفتم داداش بخدا بعدا میام

میخورم'مجید گفت:یامیای همین الان میخوری یا نمیذارم بری.....به ناچار با لب ولوچه آویزون وارد آشپزخونه شدم وپشت میزنشستم مشغول خوردن صبحونه شدم'انگار داشتن به زور به خوردم میدادن'چند بار میخواستم بیارم بالاچون اصلا میلی به خوردن نداشتم خواستم بلندشم'که مجید نداشت وگفت تا آخرنخوردی نمیذارم بری'گفتم بخدا دارم بالا میارم بابا نمیتونم بخورم گفت باید به زور بخوری وبلند شدوگفت من میرم داروهات روبیارم اومدم باید تمام اینا روخورده باشی ورفت توی اتاقم.....

به ناچار۲تا لقمه دیگه خوردم وبلندشدم میز روجمع کنم که صدای زنگ در بلندشد'مادرم'رفت طرف اف اف من سریع میز روجمع کردم باصدای سلام واحوال پرسى فاطمه کیفم رو برداشتم که مجید گفت:بیا داروهات رو بخور؛گفتم داداش دیرم شده میرم بعدا میام میخورم'مجید گفت:یا همین الان میای میشینی دونه دونه میخوری داروهات رو یاهرچی دیدی از چشم خودت دیدی'گفتم داداش تورو خدا بزاربرم بعدا میام میخورم مجید چپ چپ نگام کردفاطمه هم سلام بلند بالایی کردواومد گفت خب راست میگه دیگه داروهات رو بخور تا بریم'چشم غره ایی به فاطمه رفتم وداروهام روازمجیدگرفتم ورفتم تو آشپزخونه که آب بیارم داروهام رو بخورم'مجید با فاطمه گرم احوالپرسی بود منم سریع داروهام رو خوردم'واز آشپزخونه زدم بیرون ورفتم توسالن کیفم رو برداشتم وازمامان ومجید خدا حافظی کردم وبا فاطمه رفتیم طرف مطب دکتر محمدی'منشی دکتر ازفامیل های فاطمه بود بخاطر همینم بااینکه مطب زیادی شلوغ بود ولی مارو بدون نوبت فرستاد اتاق دکتر؛باورودمون دکتربه احترام بلندشدسلام کردیم ونشستیم'بااضطراب واسترس'شروع کردم ماجرا رو برای دکتر شرح دادم ازشب خواستگاری تادیدارمنو روح الله چندروز بعدازعقدکه متوجه شدرفته بودم پیش دکترم وفهمید چه بیماری دارم'تمام رفتارهاش وبی محلی هاوبی احترامی هاش رو حتی تمام کارهایی که برای به دست آوردن دلش کرده بودم رو گفتم'دکتر سری از روی تاسف تگون داد و گفت:واقعامتاسفم برای برداشت بد این آقادرموردبیماری شماوهمچنین نوع برخوردشون'درسته که باید قبل از عقدبهشون جریان رو میگفتیدولی این بیماری نه به

کسی سرايت ميکنه نه کشنده هست که بگيم مثلاً خداي نکرده شما تا چند ماه ديگه بيشتر زنده نميمونيد نه مانع از نزديکي براي زوجين ميشه و نه مانع از بچه دار شدن ميشه تنهاکسي که اين وسط بايد درد تحمل کنه که صد درصد بامصرف دارو و محيط آرامش بخشي که توش زندگي کنه اصلاً دردي متحمل نخواهد شد و تنهاکسي که بايد تا آخر عمر دارو مصرف کنه شماييد اصلاً هيچ خطري نه نامزدتون و نه بچه اي که در اينده بعد از ازدواج خواهيد داشت رو تهديد نميکنه اي کاش ايشون رو مي آورديد که من بينميشون و باهاشون صحبت کنم تا رفتارش رو تغيير بده گفتم آقاي دکترايشون اصلاً نميدون که من اومدم اينجا پيش شما؛ واکه بگم بهسون هم خيلي برام بد تموم ميشه و فکر نکنم ايشون به هيچ وجه حاضر بشن بيان براي مشاوره دکتري گفت با اين حرفاي که شما زديد بله متوجه شدم ايشون آدم بسيار لجبازي هستن خب بين دخترم پيشهاد من به شماينه تا اونجا که ميتوني راضيش کن ببريش پيش دکتري معالجت تا ايشون به نامزدتون بگن که مشکلي براي ايشون پيش نخواهد آمد و ميتونيد مثل آدم هاي عادي زندگي خوبي رو کنار هم شروع کنيد و در ضمن يه مدت بهش تلفن نکنيد و سراغش نريد بينيد اون سراغي از شما ميگيره يانه يه مدت هيچ تماسي باهاش نداشته باشيد اما قبلش راضيش کنيد که با شما پيش دکتري معالجتون بياد اگر گيرند رابطهتون رو باهاش يه مدت قطع کنيد ميتونم براتون سخته که ازش بي خبر باشيد و لي اين به نفع شماست که سراغش نريد تا نبود شمارو احساس کنه و خودش طرفتون بياد..... صحبت هاي دکتري که تموم شد تشکر کرديم و با فاطمه از مطب اومديم بيرون به فاطمه گفتم منو ببر خونه نامزد من فاطمه برگشت چپ چپ نگام کرد و گفت تو زده به سرت مثل اينکه يادت رفته ديروز با لگد انداخت بيرون گفتم يادم نرفته اما مثل اينکه تو صحبت هاي دکتري رو نشنيدی؛ فاطمه جان من ميخواهم تمام تلاشم رو براي نگو داشتن اين زندگي انجام بدم غمگين آهي کشيدم و گفتم نميدونم چرا هر چي بيشتر پرسيم ميزنه بيشتر بهش علاقه پيدا ميکنم هر چي باشه نامزد من فاطمه اسمش تو شناسنامه با اينکه تو اين چند ماهي که عقلم رو خوش بهم نشون نداده و مدام بخاطر بيماري سر کوفتم زده و به گريه



انداخته' ولی بازم بهش علاقه دارم ودلم میخواد این زندگی ازهم نپاشه'فاطمه سری تکنون داد و گفت:دیوونه ایی دیگه'میون اون همه خواستگار رنگارنگ'که پاشنه خونتون رو ازجا کنده بودن اومدی وبه یکی بله دادی که هربلایی دلش خواست سرت میاره' واونوقت منتش روهم میکشی تاباهات قهرنکنه'خاک تو سرت زهرا؛خاک تو سرت واقعا.....هیچ دختری به اندازه تو خواستگارنداشت'ولی تو نکبت'گند زدی به زندگی وآینده خودت'بخاطر فکرغلطت' زندگی یه آدم دیگه رو هم نابودکردی'پیچاره پناهی' اینقدر دوستت داشت که وقتی خبرعقد کردنت رو فهمید کوله بارش روبست ورفت برای همیشه خارج'.....وصداش رو بلند کرد وگفت میدونی چرا؟؟؟؟چون تو احمق نخواستی باور کنی پناهی اینقدر دوستت داره که همه جوهره پات میمونه وتنهات نمیداره'اونوقت تو احمق گفتی نمیخوام با گفتن جریان بیماریم اونم پسم بزنه وجلوش کوچیک شم' احمقی زهرا از احمق هم احمقتری"اون اینقدر دوستت داشت که اصلا این چیزا براش مهم نبود وقتی بهش گفتم چرا خواستگاریش رو قبول نکردی'گفت:من اینقدر دوستش داشتم که حاضر بودم اگه بگن فقط یه روز زنده میمونه باهاش ازدواج کنم وهمون یه روز رو هم باهاش زندگی کنم'اما

تونخواستی باور کنی که همه مثل هم نیستن'وقتی یکی میگه حاضر نیست یه عمر با یه دختر مریض زندگی کنه دلیل نمیشه که بقیه هم همین فکر روداشته باشن'برو یه نگاه تو آینه به خودت بنداز ببین به چه روزی افتادی!!!! تو این چند ماهی که به عقد این آدم عوضی در اومدی'از بس نشستی وگریه کردی وغصه خوردی ازریخت افتادی دیگه نمیشه نگات کرد؛پای چشمات گود افتاده'صورتت لاغرو استخونی شده'اونموقع ها هرچی نگات میکردم سیر نمیشدم'ولی حالا نمیشه نگات کرد.....داری با خودت چکار میکنی'میون اونهمه آدمی که اومدن خواستگاریت این کی بودکه خواستیش که حالا به خاطرش به این روز افتادی عصبی وکلافه داد زدم بس کن فاطمه؛شدی دایه دلسوز ترازمادر؛هرکی ندونه تو یکی خوب میدونی روح الله انتخاب من نبود به زور وادارم کردن عقدش بشم'آره من نخواستم نه پناهی رو ونه بقیه رو الان هم مثل سگ

پشیمونم' ولی چکار میتونم کنم' دوست نداشتم پناهی که اینقدر به پروپام میپیچه هم وقتی بفهمه مریضم' و تا آخر عمرم باید تحت نظر پزشک باشم و دارو مصرف کنم' بره پشت سرش رو هم نگاه نکنه' دلم نمیخواست جلوی اون هم کوچیک بشم' و دیدش نسبت بهم بافهمیدن بیماریم عوض بشه' من مجبورم با چنگ و دندان' این زندگی لعنتی رو نگه دارم چون طلاق تو خانواده ما بدترین اتفاق ممکنه که نباید بیفته' ماحتی اگه بدبخت بشیم هم باید بسوزیم و بسازیم' اما اسم طلاق رومون نباشه' فاطمه گفت: بخدا اشتباه میکنید اگه همین الان که عقد هستی ازش جدا بشی بهتر از اینه که بخوای ازدواج کنی و بری توی زندگیش و بعد با یه بچه مجبور باشی برگردی خونه بابات و طلاق بگیری' رسیدیم خونه روح الله فاطمه ماشین رو نگه داشت و گفت: ببخش که سرت داد کشیدم و بهت توهین کردم اما خودت خوب میدونی که مثل خواهرم برام عزیزی و خوشبختیت رو میخوام به حرفام فکر کن زهرا نذار دیربشه' ناراحت بودم ازش ولی حرفاش حقیقت بود به ناچار گفتم باشه در موردش فکر میکنم با اینکه میدونستم چه فکر کنم و چه نکنم باید هر جوری بود تحمل میکردم و زندگی میکردم' تشکر کردم و ازش خدا حافظی کردم' و فاطمه هم رفت' تا خواستم زنگ بزنم در حیات باز شد و روح الله اومد بیرون' چشم تو چشم شدیم اون اخم کرد و روش رو ازم گرفت و گفت: از در بیرونش میکنم از پنجره میاد ناراحت شدم ولی اهمیت ندادم' سلام کردم' جوابی نداد' رفت طرف ماشینش که توی کوچه پارک بود خواست سوار شه که گفتم: اومدم باهات حرف بزنم' و یه جایی بریم باهم گفت: من باتو بهشت هم نیام' حرفی هم باهات ندارم' بغض کردم رفتم طرفش بازویش رو گرفتم چرخید طرفم به چشمای اشکیم نگاه کرد و دستش رو با ضرب از دستم کشید و گفت: به من دست نزن' سوار ماشینش شد منم نشستم گفت: برو بیرون با گریه گفتم تورو خدا به حرفام گوش بده بعد برو گفتم: من با چه زبونی بهت بگم من نمیخوامت' من زن مریض نمیخوام' برو پایین میخوام برم' اشک هام رو پاک کردم و گفتم: باشه قبول ولی بیا همین الان بریم پیش دکترم' اگه دکتر هم گفت من بدرد زندگی باهات نمیخورم' یا نمیتونم از پس زندگی زناشویی بریام اونوقت مختاری بری هرکاری

خواستی کنی 'سرم دادزد وگفت: یعنی من خودم خرم' نمیفهمم که بدرد زندگی نمیخوری که برم پیش دکترت که اینو بگه بهم 'برو پایین میخوام برم کاردارم' ولی من همونجا نشستم تا شایدراضی بشه وباهم بریم مطب دکتر معالجم' ولی اون درکمال ناباوری اومد ودر ماشین رو باز کردوگفت پیاده شوالتماس کردم گفتم توروخدا بیابریم' عصبی دستم رو گرفت وبا ضرب کشیدکه تعادل رو ازدست دادم وافتادم کف خیابون' پام درد گرفت واون بی خیال رفت وسوارشدوپاروی پدال گاز گذاشت وبا آخرین سرعت روند و دور شدبغضم شکست وبخاطر این برخوردش گریه کردم' چقدر بده اینقدر جلوی کسی خودت رو کوچیک کنی واون حاضر نشه بهت محل بذاره و به بدترین شکل هم باهات برخوردکنه' بلندشدم لباسام رو که گلی شده بودتکوندم واروم وبی صدا به حال وروز خودم اشک ریختم وراهی خونه شدم' ۳ماه گذشت' ومن هر روز توی این ۳ماه بهش زنگ زدم والتماس کردم وخواش کردم که بیاد وباهم بریم مطب دکتر' واون یا جواب نمیداد یا تند برخورد میکردودعوا میکردیا میگفت: باید فکرهام رو بکنم ببینم وقت میکنم وبه نتیجه میرسم' که باهات پیام دکتر یانه' وچقدر این طور خرف زدنش خوردم میکردومجبوربودم تحمل کنم' بازم به ناچاربه عموی روح الله پناه بردم وبهش زنگ زدم وخواش کردم دوباره باهاش حرف بزنه" وبازم اون باهاش حرف زد ولی روح الله راضی نشد که نشد..... تا اینکه یه روز زنگ زدم شاید حدود ۲۰بار تماس گرفتم باهاش تاجواب دادوبادادگفت: چیه هی زنگ میزنی وقتی بار اول جواب ندادم یعنی نمیخوام جوابت بدم' با گریه گفتم توروخدا بیابریم مطب دکتر ببین اون راجع به بیماری چی میگه بهت بخدا داری اشتباه میکنی روح الله' عصبی گفت: باشه حاضر شو الان میام میبرمت پیش دکترت ولی وای به حالت که چیزی که تو ذهنمه دکتر هم تصدیقش کنه' سریع حاضرشدم' توآینه به خودم نگاهی انداختم صورتم رنگ پریده ترازهمیشه بودمدتی بود که ازفکروخیال شبهاخوابم نمیبردو خواب وخور

اک رو ازم گرفته بودمن دیگه اون آدم سابق نبودم' فکر و ناراحتی و غم و غصه شادابی و زیبایی رو ازم گرفته بودخواستم با کمی آرایش این بی حالی و بی روحی رو از صورتم بگیرم که یادم به خرفای روح الله افتاد که بهم گفته بود حق ندارم آرایش کنم پس بی خیال شدم و چادر رو سرم کردم و کیف و موبایل رو برداشتم و رفتم پایین مامان و بابام کنار تلویزیون نشسته بودن' و مشغول حرف زدن بودن به مامان گفتم می خوام برم پیش دکترم' مامان نگران گفت: چرا چیزی شده مگه' گفتم نه با روح الله میخوام برم' چهره مادرم در هم رفت و گفت: باز نری دعوا کنه باهات گفتم نه گوشیم زنگ خورد روح الله بود سریع خدا حافظی کردم و خواستم صندلی جلو کنارش بشینم که عصبی گفت: برو عقب سوار شو دلم نمیخواد کنارم بشینی' دلم گرفت از حرفش رفتم و عقب سوار شدم آدرس مطب رو دادم' و سعی کردم گریه نکنم تا چشمم قرمز نباشه جلو دکتر: ماشین رو کنار مطب نگه داشت' و باهم وارد مطب شدیم' مطب شلوغ بود رفتم و بامنشی سلام و احوالپرسی کردم' و گفتم یه نوبت برای الان میخواستم منشی هم بالبخت گفت باشه فقط یه کم طول میکشه' با خودم گفتم الان به زور اوردمش اگه طول بکشه ممکنه بره به منشی گفتم تورو خدا اگه میشه زود مارو بفرست پیش دکتر نمیتونم زیاد معطل بشم منشی که نگرانی و ناراحتی رو دید گفت باشه بشین بعد از این بیماری که از مطب اومد بیرون برو تو: گفتم باشه و رفتم روی یکی از صندلی های مطب نشستم' کنارم یه صندلی خالی بود ولی روح الله نشست کنارم و رفت تکیه داد به دیوار خیلی ناراحت شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم' یه مرد تقریباً چهل ساله اومد کنارم و ایستاد و گفت: دخترم ساعت چنده؟؟؟ گوشیم رو بیرون کشیدم و گفتم یه ربع به چهارتشکری کرد و رفت کنار منشی و ایستاد روح الله اومد کنارم و با حالت عصبی و صدایی که سعی در کنترلش داشت که بالانره گفت: به مرده چی گفتی؟؟؟ گفتم هیچی بخدا گفت ساعت چنده جواب دادم بهش' گفت تو غلط کردی بهش جواب دادی' چرا به خودم نگفتی جوابش بدم' گفتم آخه تو دور و ایستاده بودی اونم بیچاره فقط پرسید ساعت چنده بعدش هم رفت' نمیدونم میخواست چی بگه که منشی صدامون زد و مارفتیم تو اتاق

دکتر'دکتر به احترام جلومون بلندشد'از رنگ و روی پریده م و غمی که توی چهره ام بود دکتر فهمید که اوضاع از چه قراره برای همین هم سری تکون داد و تعارف کرد بشینیم'وقتی نشستیم'دکتر روبه من کرد و گفت:خب دخترم حالت چطوره؟؟؟گفتم خوبم شکر خدا!آقای دکتر ایشون نامزد من هستن میشه درمورد بیماریم بهشون توضیح بدید دکتر هم گفت باکمال میل و شروع کرد به توضیح دادن و گفت:نامزد شما دچار بیماری روماتیسم خون(لوپوس)هستن'که بیماریشون درمان قطعی نداره و باید تا آخر عمر تحت نظر باشن و دارو مصرف کنن'ولی ایشون میتونن با مصرف داروها مثل بقیه ادمان زندگی راحی و آرومی داشته باشن'میتونن وظیف همسر داری روبه خوبی انجام بدن میتونن بچه دار بشن'کارهای روزانه در منزل رو انجام بدن'و خلاصه زندگی آروم و طبیعی مثل بقیه میتونن داشته باشن'هیچ خطری هم شمارو که نامزشون هستید رو تحدید نمیکنه'یعنی بیماری ایشون به شما منتقل نمیشه نه به شما و نه به هیچ کسی دیگه'این بیماری بر اثر ناراحتی بوجود میاد و ناراحتی به شدت بر اش مضره و مثل سم میمونه که وارد خونس بشه پس تا اونجایی که میتونید سعی کنید زندگی آروم و بدور از دغدغه و ناراحتی رو برای نامزدتون فراهم کنید:روح الله به زبون اومد و گفت:رو بچه چی اثر نمیذاره'دکتر گفت به هیچ وجه'فقط وقتی خواستید زندگیتون رو شروع کنید و اقدام کردید برای بارداری'به من مراجعه کنید تا یه سری دارو بنویسم که تو دوران بارداری مصرف کنه تا بارداری آروم و بی خطری داشته باشه'روح الله گفت چه داروهایی؟؟؟دکتر گفت:یه سری آمپول هست که باید در زمان بارداری خانمت استفاده کنه'تا درد نداشته باشه صورت روح الله درهم رفت تشکری کرد و بلند شد منم سریع تشکر کردم و خدا حافظی کردم و از مطب خارج شدیم سوار ماشین که شدیم'گفتم حالا دیدی روح الله جان اشتباه برداشت مرده بودی'چنان دادی زد که احساس کردم پرده گوشم پاره شده و گفت:خفه شو اتفاقا کاملا درست برداشت کرده بودم'همین فردا اقدام میکنم برای طلاق و من چقدر از شنیدن این کلمه وحشت داشتم و چقدر التماس کردم و گریه کردم که پشیمون بشه و نشد با آخرین سرعت رانندگی کرد و منو کنار خونه پیاده

کرد؛ با گریه گفتم: روح الله تورو خدا این کار رو نکن..... بازم داد زد و گفت پیاده شوومن به ناچار با حالی خراب پیاده شدم و اون هم با آخرین سرعت از کنارم رد شد و رفت.....

منم با حال و روزی خراب' و چشمایی گریون' راهی خونه شدم' اینقدر از روزگار و سرنوشتم' به درگاه خداتوی دلم گلایه کردم و اشک ریختم که خودم رو جلوی خونه دیدم' اشک هام رو پاک کردم' و کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و انداختم به در حیات و باز کردم و رفتم' تو؛ تمام سعیم رو کردم که آروم باشم و گریه نکنم' تا هر کسی توی خونه ست نفهمه که بازم با روح الله حرفم شده و به گریه انداختم' وارد سالن شدم انگار کسی خونه نبود خدارو شکر کردم' که کسی نیست که منو تو این حال و روز ببینه و بهم سرکوفت بزنه' به طرف اتاقم رفتم در اتاق رو باز کردم و کیفم رو انداختم روی تخت مانتو و روسریم رو کردم انداختم گوشه اتاق اینقدر حالم خراب بود که حوصله جمع و جور کردن اتاق رو نداشتم هیچوقت پیش نیومده بود که اینجوری شلخته بشم' و لباسام رو به جای گذاشتن توی کمد پرت کنم گوشه اتاق متنفر بودم از شلختگی و به هم ریختگی ولی حالا خودم اینطور بخاطر وضعیت بد روحیم' به شلختگی افتاده بودم' روی تخت دراز کشیدم' و به این فکر کردم که اگه روح الله رفت و منو بخاطر بیماریم طلاق داد چکار میتونستم کنم' حتی از فکر کردن بهش هم قلبم به درد می اومد با اینکه روز اول به اجبار بابام به عقدش در اومدم' و توی این چند ماهی که عقدش هستم یه روز خوش نداشتم و از وقتی فهمیدم مریضم شب و روز بیماریم رو کوبید توی سرم' و هروقت رفتم خونشون نه بهم محل گذاشت' نه می اومد که ببینمش و حتی تا منو میدیدم میرفت توی اتاق و در رو میبست' یا به محض ورودم به خونشون میرفت بیرون و منو تنها میذاشت' نه جواب تلفن هام رو میداد و نه بهم زنگ میزد و نه حتی وقتی بهش زنگ میزدم جوابم رو میداد ولی با تمام این بدیهها نامزدم بود و اسمش توی شناسنامه بود؛ اگرچه به اجبار بود و علاقه ایی این وسط وجود نداشت ولی دلم نمیخواست طلاقم بده' چون دلم میخواست مثل بقیه آدمازندگی کنم' با نامزدم خوش باشم باهم بگیرم بخندیم' باهم بریم بیرون' دلم میخواست منم یکی رو داشته باشم که بتونم بهش تکیه کنم' یکی که وقتی از جایی دلم

گرفت و ناراحت بودم کنارم بشینه سرم رو بزارم روی شونش و درد دلم رو بهش بگم و اونم بهم بفهمونه که کنارم هست 'و هیچوقت تنهام نمیزاره' دلم میخواست برای بیارم که شده 'دستام رو بگیره به روم بخنده تا منم طعم خوشبختی رو کنارش احساس کنم ولی افسوس که هیچوقت این روزگار لعنتی روی خوشش رو بهم نشون نداد و ازبخت بدم کسی رو سر راهم گذاشت 'که هیچ طوری نتونستم دلش رو به دست بیارم' بغضم گرفت 'گریه کردم و به خدا گفتم: خدایا آرزو به دلم موند بیار بهم زنگ بزنه و نازم رو بکشه' خدایا خودت شاهد بودی که چقدر تلاش کردم دلش رو به دست بیارم ولی نشد چقدر سرکوفت بهم زد و بیماریم رو کوبید توی سرم "خدایا منم یه ذره خوشبختی می خواستم" یه ذره عشق می خواستم یه ذره محبت میخواستم "خدایا تا کی باید منت بکشم" تا کی باید بهش التماس کنم که جوابم بده هروقت دلم گرفت "بهش زنگ زدم گفتم بیا بریم بیرون حال و هوایی عوض کنیم یا جواب نداد یا هروقت جوابم داد و حرفم روشنید چنان بد باهام برخورد کرد که از زنگ زدنم پشیمون شدم "خدایا تو که میخواستی این زندگی و این آدم رو به اجبار وارد زندگیم کنی چرا میون اینهمه آدم کسی رو نفرستادی که از ته دل دوستم داشته باشه و منو باهمین بیماریم بخواد و کنارم بمونه تا منم یه ذره احساس خوشبختی کنم "خدایا اونموقع که بابام با کمر بند تمام بدنم رو کبود کرد و وادارم کرد به کسی جواب بدم که اینقدر مرد نبود که بخاطر دل یه دختر مریض هم که شده پای حرفش وایسه و هرروز بیماریم رو نکوبه توی سرم و حالا هم نگه میخوام طلاق بدم کجابودی خدا!!!!!!؛ کجابودی اونروزی که زجه زدم و گفتم: خدایا نذار زن آدمی بشم که هیچ علاقه ای بهش ندارم 'کجابودی خدا وقتی با دل شکسته ام صدات زدم و ازت کمک خواستم تا به دل بابام بندازی که پشیمون بشه' خدایا هیچوقت صدام رو نشنیدی 'هیچوقت نه خودم رو دیدی و نه صدام رو شنیدی و نه گریه هام رو دیدی' "خدایا همه چیز تو دستای خودته" نذار از اینی که هستم بدبختربشم "کمکم کن" روزگار خوب با من تا نکرده خدا!!!!!!؛ سهم من از این دنیا چی بود خدا؟؟؟؟ تنهایی و بی کسی و بدبختی؟؟؟؟ چرا!!!!!! مگه گناهم چی بود که اینارو قسمتم کردی ؟؟؟؟ نا





که جز تلخی چیزی برایم به ارمغان نیاورده..... خداوندا سکوت کرده ایی و جوابم رانمی دهی... .. که اگر توهم تنهایم بگذاری به که پناه ببرم؟؟؟؟..... جوابم ده که سخت محتاج لطف و رحمت هستم..... الهی و ربی من لی غیرک..... □ □ □ □ □ □ □

اینقدر با خدا حرف زدم واز روزگار و سرنوشتم گلایه کردم"تا اینکه صدای مادرم روشنیدم که داشت صدام میزد به هرجون کندی بود از تخت او مدم پایین و در اتاقم رو باز کردم و پام رو که روی اولین پله گذاشتم سرم گیج رفت"حالم خیلی بد بود چشمم سیاهی رفت"روی همون پله نشستم و گفتم مامان من اینجام کارم داشتی؟؟؟ مامان"از توی آشپزخونه خارج شد و گفت"چرا اونجا نشستی؟؟؟ گفتم هیچی همینجوری"مامان که مشخص بود حرفام رو باور نکرده پرسید:حالت خوبه گفتم آره چیزیم نیست"شما صدام زدی کاری داشتی؟؟؟ گفت:امشب نامزدی دختر خالته"مهناز"دعوتیم"گفتم بهت بگم حاضری یک ساعت دیگه مجتبی میاد دنبالمون گفتم که حاضر باشی"گفتم شما برید مامان من نیام"مادرم اخم کرد و عصبی گفت:یعنی چی نیام"خالت سراغت رو گرفت چی بهش بگم؟؟؟ چرا نمیخوای بیای"حتما روح الله قدقن کرده تمام جشن های فامیلی رو"گفتم ربطی به اون نداره"سرم درد میکنه نمیتونم پیام شما برید خوش بگذره"مادرم عصبی و کلافه از حرفم گفت به جهنم"اینقدر بمون تو خونه تا بیوسی"منم بلند شدم"رفتم توی اتاقم"نزدیک اذان مغرب بود رفتم وضو گرفتم و او مدم سجاده ام رو پهن کردم و نشستم منتظر اذان و شروع کردم به ذکر گفتن"طولی نکشید که صدای اذان بلند شد"تا خواستم بایستم به نماز سرم گیج رفت نشستم"حالم خیلی بد بوده هرزحمتی بود بلند شدم و ایستادم به نماز اما اینقدر حالم بد بود و سرم گیج میرفت"که به زور سجده و رکوع میرفتم و بلند میشدم"نمازم که تموم شد کنار سجاده دراز کشیدم تقه ای به در خورد و نگین وارد اتاقم شد و گفت"زهرا بلند شو حاضر شو بریم خونه خاله اینا اگه نیای هم مهناز ناراحت میشه هم خاله"گفتم حالم خوب نیست نگین سرم گیج میره نمیتونم روپاهام و ایسم اگه پیام و بال گردن شما هم میشم و نمیتونید از جشن لذت ببرید برید به سلامت از طرف منم به مهناز تبریک بگو:نگین هم سری تکون داد و از اتاق

رفت بیرون بلندشدم "جانمازم رو برداشتم ورفتم کنار تخت داروهام رو برداشتم ولی هرچی بینشون گشتم مسکن پیدا نکردم "مادرم باز صدام زدبلند شدم اما دوباره سرم گیج رفت ونشستم روی تخت نگین باز اومد تو اتاق گفت :مامان صدات میزنه چرا جواب نمیدی'گفتم خواستم پیام پایین ولی سرم گیج رفت نشستم'گفت :مامان میگه برات شما کشیده بیا بخورماهیم میخوایم بریم'مامان میگه باز گشنه نخوابی هاهاهاهاه'داروهاتم بخوربخواب'گفتم باشه بریدبه سلامت'نگین رفت'منم تلو تلو خوران رفتم پایین ومشغول خوردن شام شدم"حالم اینقدر بدبودکه میلی به خوردن نداشتم ولی مجبور بودم بخورم'

یکی دو لقمه به زور قورت دادم' و بلندشدم' رفتم بالا توی اتاقم دارو هام رو خوردم' کلید برق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم' به گذشته فکر کردم' به آدمایی که اومدن خواستگاریم ومن بخاطر سه چهار کلمه حرف همه رو رد کردم ومنتظر کسی بودم که اینقدر مرد نبود که روی حرفی که زده بمونه' عموی روح الله که پسر عمو هم بود خواستگارم بود کسیکه۲سال عمرو وجوونیم رو بخاطرش حروم کردم'کسیکه بهترین خواستگاهام رو هم خودم وهم خانوادهم بخاطرش رد کردن اون سرحرفش نمودنونیومدچقدر یه آدم میتونه پست باشه' چقدر بخاطرش گریه کردم وغصه خوردم از تمام فامیل ودر وهمسایه حرف شنیدم که حتما دختره یه عیب و ایرادی داشته که پسر ه پس کشیده وفقط خدا میدونست که من نه عیبی داشتم ونه ایرادی اما اون نامرد ترازاین حرفا بود حالا هرچقدر هم که زن برادرش ازمن پیشش بدمیگفت تا نظرش عوض بشه تا بتونه خواهر خودش روبهش قالب کنه' چرا اون خام حرفاش شدوبه دختری که اینهمه خواستگارداشت پیشنهاد ازدواج دادوبعداز۲سال زد زیرهمه چیز ورفت سراغ یکی دیگه' واون دختر موندویه دل شکسته وبه دنیا حرف پشت سرش چقد رگریه کردم وغصه خوردم که رفت وتنهام گذاشت' اینقدر عذاب کشیدم وغصه خوردم تا ازپا در اومدم وحاصل اون عشق شد این درد لعنتی'که حالا پسر برادر همون آدم این درد رو بکوبه توی سرم وبگه نمیخوامت'من زن مریض نمیخوام خدا!!!!!! کجایی که صدام رو

نمیشنوی؟؟؟ واین همه بی انصافی رو در حقم نمیبینی!!!!!!خدایا خیلی وقته دست نیازم به سوی درگاهت درازه دست رد زن به دستای نیازم' اینقدر تو گذشته سیر کردم واشک ریختم وغصه خوردم تا صدای باز وبسته شدن' درخونه بلندشدم و متوجه شدم مادرم اینا اومدن' ساعت رو نگاه کردم' ۳ نصف شب بود؛ هرکاری کردم بخوابم نتونستم' دلم بدجور از حرفای روح الله شکسته بود با خودم گفتم: خدایا خودت شاهد بودی که چقدر بخاطر به دست آوردن دلش تلاش کردم' و بد و بیراه شنیدم' چقدر رفتم خونشون واون با بی احترامی باهام برخورد کرد خدایا به جای اینکه نازم رو بکشه' نازش رو کشیدم' منت سرم گذاشت' خدایا خودت خوب میدونی من هیچی ازش نخواستم' هیچ بهونه ایی نگرفتم' چون میدونستم وضع مادی خوبی نداره' بهش سخت نگرفتم حاضر بودم تو همون اتاق کنار مادرش باهاش زندگی کنم' ولی خدایا نخواست' هر وقت رفتم طرفش به بدترین شکل پسم زد' خدایا کجایی به دادم برس چقدر دلم میخواست برای یبارم که شده به روم لبخند بزنه' ولی همیشه اخم داشت و به تندی باهام رفتار می کرد؛ درد سرم شدت پیدا کرده بود و امونم رو بریده بود' حالم خیلی بد بود نمیدونم چرا این شب لعنتی صبح نمیشد؛ لحظه به لحظه درد سرم شدت پیدا میکرد و من هم از دردی که داشتم وهم از حال و روز و گذشته والانم گریه میکردم' واشک میریختم' اینقدر اشک ریختم تا صدای آلارم گوشی واذان صبح باهم بلند شد به زور از جام بلند شدم' گوشیم رو خاموش کردم' و تلو تلو خوران رفتم وضو گرفتم' حالم به شدت بد بود و سردرد بدی داشتم؛ اومد جانمازم رو پهن کردم قدرت ایستادن رو نداشتم' پس نشسته نمازم رو خوندم' کنار جانمازم دراز کشیدم و خدا میکردم تا شاید بتونم یه کم بخوابم تا این درد لعنتی که توی سرم افتاده بود آروم بشه' اما دریغ از یه ذره خواب' ساعت ۸ بود با بدبختی بلند شدم' رفتم پایین بینم مامان یا مجتبی بیدار نیستند بهشون بگم یکی بیاد منو ببره درمانگاه؛ اما متاسفانه خواب بودن چون دیشب تا دیروقت' مراسم بودن الان هم تا لنگ ظهر خوابن' برگشتم توی اتاقم لباسام رو پوشیدم چادرم رو سرم انداختم' تو آینه به خودم نگاهی انداختم' خودم از دیدم صورتم وحشت کردم' چشمام به شدت

متورم بودن و قرمزهم از بی خوابی وهم از گریه زیاد' صورتم رنگ پریده بود؛ دلم به حال خودم سوخت که چقدر بدبخت بودم' که حتی حالا که حالم خوب نیست' هم جرات نمیکنم به کسیکه نامزد من یا بهتر بگم شوهرم محسوب میشه زنگ بزنم و ازش بخوام بیاد منو ببره درمانگاه' چون مطمئن بودم اگه بهش زنگ بزنم یا جواب نمیده" که صدردصد همین طوره یا اگه جواب بده که هیچوقت نداده و نمیده" اینقدر بدباهام برخورد میکنه که از زنگ زدنم پشیمون بشم' کیفم و گوشیم رو برداشتم' حالم خیلی بد بود میترسیدم تنهایی برم و حالم از اینی که هست بدتر بشه و تو خیابون بیفتم' از اتاق خارج شدم و رفتم پایین' در اتاق ماما اینا روباز کردم خواب بودن بیدارشون نکردم' در اتاق رو بستم' خواستم برم سمت اتاق مجتبی نیمه راه پشیمون شدم' گفتم اگه بیدار بود تا حالا بلند شده بود و داشت صبحونه میخورد به ناچار خودم روانه درمانگاه شدم از در حیات که اومدم بیرون' به ذهنم خورد که به فاطمه زنگ بزنم' ولی به ساعت که نگاه کردم دیدم ۸:۳۰ و مطمئن فاطمه هم الان خوابه' پس راه افتادم' پاهام درد داشت به زور راه میرفتم' سرم هم به شدت درد میکرد چند قدم رفتم' وسط کوچه که رسیدم' احساس کردم میخوام بالا بیارم' خدا خدا میکردم حالم به هم نخوره' به هر جون کندن بود خودم روبه خیابون رسوندم' چون سر صبح بود خیابون خلوت بود' حالم لحظه به لحظه بدتر میشد' احساس میکردم روز آخره عمرمه" که اینقدر حالم خر

ابه' دوباره حالم به هم خورد و چون معدم خالی بود آب خالی از حلقم میریخت پایین' یه ۲۰۷ نوک مدادی کنار پام ترمز زد' اومد پایین' و کنارم و ایسلد و گفت خانم حالتون خوبه؟؟؟ بذارید براتون آب بیارم' و خدا میدونه چقدر اون لحظه من جلوی اون پسر جوون خجالت کشیدم" خواستم بلند شم برم جایی که توی دیدن باشه' ولی جونی برای بلند شدن نداشتم' اون پسر اومد و یه بطری آب معنی جلوم گرفت و گفت بزن به صورتت ؛ خجالت میکشیدم ازش من دختری بودم که بخاطر سخت گیری های خانواده ام طوری بار آورده بودم که با مردها هیچوقت هم کلام نمیشدم مگر به اجبار' و الان هم توی خیابون حالم به هم خورده بود و این پسر جوون برای کمک بهم کنارم نشسته بود آب رو ازش

گرفتم و تشکر کردم' ولی اینقدر حالم بد بود که جونی توی دست وپاهام نمونده بود که حتی بتونم در بطری آب روباز کنم' پسر وقتی دیدنمیتونم در بطری روباز کنم' بطری روازم گرفت و خودش برام درش روباز کرد و گرفت جلوم و گفت' بزن به صورتت' نتونستم خودم رو کنترل کنم' جلوی اشکهای لعنتیم رو نمیتونستم بگیرم' و پسر جوون نیز متوجه شد آب رو کنارم گذاشت و بلند شد و رفت کنار ماشینش' کمی آب به صورتم زدم' باید تمام سعیم رو میکردم که بلند شم' تمام توانم روبه کار گرفتم و بلند شدم' تشکری کردم و تا خواستم راه برم پسر پرسید حالتون بهتر شد؟؟؟؟ گفتم ممنون لطف کردید گفت اگه جایی میخواید برید تا برسو نمتون' مشخصه حالتون خوب نیست' گفتم ممنون خودم میرم' شما بفرمایید لطف کردید' تلو تلو خوران چند قدم از ماشین دور شدم پسر جوون هم رفت و توی ماشینش نشست' گوشیم رو بیرون آوردم از کیفم و شماره روح الله رو گرفتم چندین و چند بار ولی جواب ندادم تا سافانه اون روز جمعه بودو به ندرت ماشین پیدا میشد اینقدر حالم بد بود که نتونستم سرپا بایستم و دوباره افتادم زمین' پسر جوون دوید و او مد طرفم' و گفت: چی شد؟؟؟ خانم بیا سوار شو برسو نمت بیمارستان' امروز جمعه ست ماشین پیدا نمیشه' گوشیش رو طرفم گرفت و گفت: بیا زنگ بزن خانوادت بیان پیشت' ببرت درمانگاهی جایی' زنگ به روت نیست' ممکنه خدای نکرده اتفاقی برات بیفته' گفتم ممنون شما بفرمایید لطف کردید' پسر نگاهی بهم انداخت و گفت: اصلا کسی روداری اینجا بهش زنگ بزنی' بیاد کمکت؟؟؟!!!!!! با این حرفش بغضم ترکید و با حق حق گفتم' نه مثل اینکه هیچ کسی روندارم' انپار خدا هم فراموشم کرده' سرم رو بلند کردم و رو به پسر که حالا با شنیدن این حرفها بادلسوزی نگاهم میکرد گفتم: همیشه برید لطفا' خواهش میکنم برید اگه میخواید کمکم کنید هم برام یه تاکسی بگیرید' پسر سری از روی تاسف تکون داد و گفت' جمعه ست ماشین کم پیدا میشه شما هم حالتون خوب نیست' گوشیم رو دوباره برداشتم چندین بار به روح الله زنگ زدم ولی جواب نداد' به مجتبی زنگ زدم اونم جواب نداد حتما گوشیش سایلنته' به ناچار به تلفن خونه روح الله زنگ زدم بعد از ۵ بوق جواب داد مادرش، بود باهاش سلام و احوالپرسی

کردم' و گفتم روح الله خوابه' گفت نه بیداره' باشنیدن این حرف انگار ازیه بلندی افتادم پایین' مادرش گفت کارش داری صداش کنم' گفتم میشه بهش بگید من حاله خوب نیست اگه میتونه بیاد منو ببره درمانگاه الان کنار خیابون نزدیک خونمون هستم ماشین گیر نیامد وگرنه مزاحمش نمیشدم' مادرش گفت این چه حرفیه مادر الان میفرستمش بیاد دنبال تو خدا حافظی کردیم و قطع کردم' پسرکه نزدیکم وایساده بود گفت: چی شد میان دنبالت گفتم آره ممنون از لطفتون شما بریدبه سلامت' نگاهی بهم کرد و گفت: میخوای بمونم تا بیان دنبالت گفتم نه ممنون بریدبه سلامت' اون هم خدا حافظی کرد و رفت' ۱۰ دقیقه بعد ماشین روح الله جلو پام ترمز زد و عصبی از ماشین پیاده شد و گفت' وقتی به گوشیم زنگ میزنی جوابت نمیدم یعنی نمیخوام بدم' باز به چتلفن خونه زنگ میزنی و مادر من رو میندازی وسط' حاله بد بود باشنیدن این حرفا بدتر هم شده زور تو نیستیم بگم' اگه میشه برام یه آژانس یا یه تاکسی بگیر تا برم درمانگاه' بعد برو' دادزد منو کشیدی اینجا که برات آژانس بگیرم مگه خودت چلاغ بودی که به من زنگ زدی' حاله بازم به هم خورد و بازم فقط آب خالی از حلقم ریخت بیرون' سرم داشت منفجر میشد دلم میخواست همون جا کف خیابون دراز بکشم' ولی نمیشد به ناچار گفتم تو رو خدا منو ببر درمانگاهی جایی چیزی حاله خوب نیست' بهم گفت به درک' گوشیش زنگ خورد مادرش بود فکر کنم چون داشت بهش میگفت' نه خانم حال ندارت شریف دارن منو کشونده اینجا که براش تاکسی بگیرم بره درمانگاه نمیدونم مادرش چی گفت' که کلافه گوشی رو قطع کرد و با تشروبه من گفت یالا سوار شو ببرمت درمانگاه و خودش بدون اینکه کمکم کنه رفت سوار شد' بابد بختی بلند شدم و رفتم صندلی عقب نشستم و اونم باداد و فریاد بهم میگفت' به دختر مریض بهم انداختن' زندگیم رو به گند کشیدن' اینقدر حاله بد بود که توی ماشینش بالا آوردم' و اونم که متوجه شده بود چنان دادی سرم زد که از ترس نزدیک بود سخته کنم' دست خودم نبود حاله خیلی خیلی بد بود منو رسوند درمانگاه' بازم کمکی برای بیرون اومدنم از ماشین نکرد خودم پیاده شدم رفتم کنار پله های درمانگاه افتادم' حتی نیومد که بلندم کنه' یه خانمی اون



د کنارم وبلندم کردومنوبردتوی درمانگاه' دکتر فشارم رو گرفت ۱۸ بود گفت فشارت بالاست' باید بستری بشی' همراه داری' خواستم بگم نه' باز ترسیدم الان وارد اتاق بشه وبفهمه گفتم کسی همراهم نیست' و باز دعواکنه' به ناچار گفتم یه آقایی بیرونه اون همراهمه' دکتر روبه پرستار گفت این نسخه رو بدیده همراه این خانم بره تهیه کنه' پرستار و دکتر میخواستن برن بیرون که روح الله عصبی وارد اتاق شدوبه طرف من اومد و متر گفت شما همراه این خانم هستی و روح الله هم با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت آره دکتر نسخه رو از پرستار گرفت' و گفت لطفا اینارو تهیه کنی و رفت از اتاق بیرون روح الله نگاهی به نسخه انداخت و گفت' آره دیگه منو آوردی که پول دوا دکترا رو بدم' گفتم پول تو کیفم هست بردار اگه مبتونی برام بگیرد اروهارو' گفتم من نمیتونم کار دارم' میخوام برم اگه میخوان بستری کنن من نمیتونم پیشتم بمونم امروز جمعه ست با مامانم میخوایم بریم کوه' نمیتونم معطل تو بشم' بغض بدی باشنیدن این حرفاش بع گلوم چنگ انداخت' بهم گفت زنگ بزنی مادرت یا داداش بیاد پیشتم من نمیتونم بمونم' بگواونا بیان برات نسخه ت رو تهیه کنن همونایی که توهه مریض رو که کسی نمیخواستت رو انداختن به من' و رفت' خیلی حالم بد بود باشنیدن این حرفا بدتر هم شد' ناراحتی برام خوب نبود اما از دیروز و دیشب اینقدر ناراحتی کرده بودم و غصه خورده بودم و اشک ریخته بودم که لحظه به لحظه حالم بدتر می شده پرستاری وارد اتاقم شد و گفت: همراهتون نسخه رو تهیه کردن' همونطور که گریه میکردم گفتم نه' میشه خواهش کنم برای من یه آژانس بگیرید' پرستار متعجب پرسید آژانس برای چی؟؟!!!!!! گفتم میخوام برم خونه' پرستار گفت چی داری میگی خانم شما فشارت بالاست' گفتید که مبتلا به روماتیسم خون (لوپوس) هم هستید ممکنه حمله مغزی بهتون دست بده' چطوری میخواید برید خونه' گفتم خانم تو رو خدا شما فقط یه آژانس برام خبر کنید چیزی نمیشه' پرستار خیلی سعی کرد منصرفم کنه ولی نتونست برام آژانس خبر کرد و منم برگشتم خونه پول آژانس رو دادم و از ماشین خارج شدم' کلید انداختم و وارد خونه شدم' مادر من از نبود من کلافه تو خونه قدم میزد به محض دیدنم داد زد کجا بودی؟؟ نصف

جونم کردی' ولی وقتی رنگ و روی پریده و حال خرابم رو دیدگفت چی شده زهرا؟؟؟چه اتفاقی برات افتاده مادر؟؟؟به صدایی که خودم هم به زور میشنیدمش گفتم اگه میشه برام یه لیوان آب قنددرست کن وتلو تلوخوران ازراه پله بالا رفتم و وارد اتاقم شدم'چادرم رو در آوردم وافتادم روی تخت"مادرم بالیوان آب قند وارد اتاقم شدلیوان رو ازدستش گرفتم وبه زورتا نیمه خوردم'مادرم پرسیدچی شده کجات درد میکنه'کجارفته بودی سرصبح' گفتم حالم خوب نبوداومدم دیدم خوابین خواستم برم درمانگاه به ناچارتنهایی رفتم ؛سرخیابون حالم به هم خورد زنگ زدم روح الله جواب نداد به مادرش زنگ زدم گفتم حالم خوب نیست اگه میشه بهش بگیدبیاد منوبره درمانگاه اومدبردم درمانگاه خواستن بستیریم کنن نسخه نوشت دکتربرام نرفت بگیره' ورفت خونشون گفت میخواد بامادرش برن کوه'منم مجبورشدم برگردم خونه' مادرم سری تکنون دادوکلافه لیوان آب قندی که برام آورده بود روبرداشت ورفت پایین' نمیدونم به بابا چی گفته بودکه بابا وارد اتاقم شدوکنارتختم نشست وگفت:زهرا بابا بلندشو خودم ببرمت دکتر؛بلندشو بابا ؛ خودم با دستای خودم بدبخت کردم خودمم درسش میکنم"دیگه نمیذارم اینقدراذیتت کنه'چقدر دلم برای این مهربونی بابام تنگ شده بود چقدر دلم لک زده بودبابام بیاد ونازم روبکشه'سرم زیر پا و بود و با حرفای بابام اشک میریختم:قدرت جواب دادن نداشتم باباپتورو از روی صورتم کنار زد و وقتی چشمای اشکیم رو دیدگفت بلند شو ببرمت دکتر؛طولی نکشیدکه خواهرم فرشته هم اومد تواتاق؛وازم خواست که بلندشم تا منوبرن دکتر؛بلندشدم'وبا بابام وفرشته وشوهرفرشته راهی بیمارستان شدیم'بستری شدم' وروزبعدش هم مرخصم کردن ولی روح الله نه هیچ تماسی باهام گرفت ونه حتی به دیدنم اومدهمه بانیومدنش دیگه میدونستن که چجوراخلاق ورفتاری داشته تو این مدت باهام شوهرفرشته میگفت:این دیگه کیه!!!!کسیکه نامزدش گوشه بیمارستان افتاده یه زنگ نزده حالش روپرسه' چطوری میخواد باهاش زندگی کنه'وقتی تو ناخوشی هات کتارت نباشه؛تو خوشی هات

همه هستن کنارت آدمی که تو دوران نامزدی که بهترین دوران زندگی آدمه "اینطوری بانامزدش برخورد میکنه دیگه وای به حال بعدها.....

حالم که بهتر شد از بیمارستان مرخص شدم برگشتم خونه "بدجورحالم گرفته بودکه روح الله حتی یه زنگ نزدحالم رو پرسه"وقعا چه دل سنگی داشت من خوب یابد؛مریض یا سالم؛نامزدش بودم" اسمم توی شناسنامهش بودزن قانونی وشرعیش بوداگرچه هنوزعقدبودم وخونه بابام"ولی خب نباید یه زنگ میزدحالم رو میپرسید!!!خودش که اونروز بودکه دکترگفت باید بستری بشم"روی تخت دراز کشیده بودم وداشتم کتاب میخوندم که مادرم صدام زدبلندشدم رفتم پایین ؛یه برگه تو دستش بود گفت این رو یه ماموری آوردگفت بدم بهت؛برگه روبازکردم خوندم"باناباوری به نوشته های روی کاغذخیره شده بودم"ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود سرم گیج میرفت زانو هام سست شدوافتادم رو زمین"مادرم بانگرانی جلوپام نشست وگفت چی شدزهرای؟؟؟این برگه چی بود؟؟؟باناباوری وصدایی که انگارازته چاه بیرون میومدگفتم:احضاریه ازدادگاه ست"روح الله درخواست فسخ نکاح داده وازم شکایت کرده بخاطر فریبکاری درازدواج"مادرم با چشمای گشادشده"نگام کردوگفت چی؟؟!!!!فسخ نکاح"!!!!!!فریبکاری در ازدواج!!!!!!مگه چه دروغی بهش داده بودی؟؟؟گفتم نمیدونم"پس فردا جلسه دادگاهست" بلندشدم"پاهام جونی برای تحمل وزنم رو نداشتن" به زور خودم رو به اتاقم رسوندم"ناخواسته نگاهم چرخید طرف جهیزیه ام"که گوشه اتاق چیده بودمشون"بغضم گرفتم"خدا میدونه با چه ذوق وشوقی خریده بودمشون"دوباره متن احضاریه توذهنم مثل اکو تکرار شد فسخ نکاح وتدریس وفریبکاری در ازدواج"من چه دروغی بهت داده بودم بی انصاف؛تو اصلا جواب دادی بهم که بهت بگم من مریضم میتونی بامن وبیماریم کناربیای یانه؟؟؟؟منکه تمام تلاشم رو کردم که بهت بگم خودت نخواستی وجواب ندادی"وبعدازعقدهم چنان زندگی روبه کامم تلخ کردی که روزی هزاربارآرزوی مرگ کردم"بایادآوری گذشته ورفتارهای روح الله وتلاش های خودم برای بدست آوردن دلش وموندگاری این زندگی بغضم ترکیدوبه حال وروز خودم ازته دل زجه زدم"افتادم روی

تخت و بلند بلند گریه کردم' ولی ذره ایی از داغ دلم کم نشد طولی نکشید که با صدای گریه هام همه اومدن توی اتاقم مادرم بابام' برادرم مجتبی'، نگین فرشته هم حتما مادرم خبرش کرده بوده که اومده بود خونه' بابام گفت: به جهنم بزار بره گورش رو گم کنه' از این بلا تکلیفی که دیگه خلاص میشی' مادرم گفت: گریه نکن مادر ان شالله' یکی بهتر از این آدم خدا قسمت میکنه که این قدر منت سرت نزاره' و اذیت نکنه' فرشته گفت: بازم خدا رو شکر که زمان عقد از هم جدا میشین اگه میرفتی تو زندگیش و بایه بچه از هم جدا میشدی چی؟؟؟ اونوقت شب و روز غصه بچه رو میخوردی' اما من با این حرفها دلم آروم نمیشد چون دلم رو بدجور شکسته بود هر کی یه حرفی برای دلداری دادنم زد و بعد هم رفتن بیرون و تنهام گذاشتن و من موندم و داغی که روی دلم بود داغی که از پس زده شدنم به دست کسی بود که قرار بودیه عمر باهاش زندگی کنم و حالا چون مریض بودم میخواست طلاق بود آهی از ته دل کشیدم و به این فکر کردم' که اگه منو طلاق داد و بعد خبر ازدواجش به گوشم رسید چه حالی میشم' با فکر کردن به این مسئله قلبم به درد اومد با اینکه روز اول به اجبار به عقدش در اومدم و هیچ عشق و علاقه ایی این وسط نبود اما بهش عادت کرده بودم با اینکه بد باهام رفتار میکرد ولی دوسش داشتم' با این که آرزو به دلم مونده بار دستم رو بگیره و باهام مهربون باشه' ولی بازم دلم نمیخواست ترکم کنه' منوبه اجبار تحمل میکرد با اینکه دلم براش تنگ میشد و آرزو میکردم بیاد خونه و منوبینه و نمیومد و حتی بهم حواب نمیداد ولی هیچوقت دلم نمیخواست برای همیشه ترکم کنه..... از ته دل گفتم خدایا کمکم کن که بتونم دوری کسیکه هیچوقت نخواست بامنو بیماریم. کنار بیاد رو تحمل کنم..... آهی از ته دل کشیدم و به اشک هام اجازه دادم بریزن تا بلکه دلم آروم بشه اما مگه میشد.....

(عشق) چقدر پاک و مقدسی ولی افسوس باز چه شدی میان دستان کودکانی که صفت مرد بر خود نهاده اند و این گونه نام پاکت را با حيله و نیرنگ برای فریب دادن معصومی بر زبان جاری می کنند (عشق) چقدر زیبایی ولی افسوس که آن قدر بانام و اعتبار بازی کرده اند که از چشم خیلی ها افتاده ایی' و اینگونه نام پاکت را به یغما برده اند و به تباهی

و نابودی ات کشانده اند (عشق) آنانی که دم از تومیزنند عاشق نیستند آنان با نام پاک تو هوس رانی میکنند مردمان دیار من عاشق نیستند و نخواهند شد..... آنان فقط با نام پاک تو با بی گناهی خوش میگذرانند و بعد او را رها کرده و به سراغ دیگری میروند و اینگونه (عشق) را به گند کشیده اند..... نفرین به آنانی که این واژه مقدس را با هوس رانی به گند کشیده اند..... نفرین به آنانی که واسطه این واژه پاک و مقدس زندگی بی گناهی را به مرز نابودی کشانده اند..... نفرین به آنانی که راه و رسم عاشقی را بلد نیستند و با دروغ و نیرنگ ادعای عاشقی میکنند..... نفرین به آنانی که بخاطر هوس به احساس و دل بی گناهی لطمه میزنند..... نفرین به آنانی که بویی از عشق و رایحه ایی از عاشقی نبرده اند و ادعای عاشقی میکنند..... ( \* عشق \* ).....

روز دادگاه فرارسید و من به همراه بابام راهی دادگاه شدم "جایی که هیچوقت نه دیده بودم و نه حتی دلم میخواست ببینم جایی که به شدت ازش میترسیدم ولی حالا خودم توی راهروی همون جایی که اینقدر ازش واهمه داشتم نشسته بودم و منتظر جلسه دادگاه بودم" طولی نکشید که دامون زدن "ضربان قلبم به شدت بالا رفت"، بدنم شروع کرد به لرزیدن "پاهام توان بلند شدن نداشتن" بابام که متوجه حال خرابم شده بود گفت: "نترس بابا برو چیزی نمیشه" و من تمام توانم رو بکار گرفتم "تا تونستم بلند شم" رفتم و بادیدن روح الله روی صندلی های اتاق ضربان قلبم شدت پیدا کرده و من جا موندم نمیتونستم حرکتی کنم "حکم آدمی رو داشتم که قتل یا گناهی کبیره مرتکب شده و حالا برای مجازت به اینجا آمده" با صدای مردی مسن که خطاب به من میگفت بیا بشین دخترم رفتم و با فاصله زیاد از روح الله نشستم "اون مرد مسن که گویا قاضی بود و روبه من گفت: این آقا دعا میکنه که شما فریبش دادید و درخواست فسخ نکاح داری" اینقدر ترسیده بودم که قدرت تلکم نداشتم "دستام به شدت میلرزیدن" قاضی نگاهی بهم انداخت و گفت: "نترس دخترم ماکه نمیخوایم مجازات کنیم حرفت رو بزن" ولی من زبونم توی دهنم قفل شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم "روح الله عصبی داد زد دلالمونی گرفتی" بایدم بگیری زندگی منو به گند کشیدی" مریض بودی هیچکی نمیخواستت" بابات اومد

انداختن به من' با این حرف بغضم ترکید و بلند بلند زدم زیر گریه' میون گریه گفتم' آقا به خدا من بهش دروغی ندادم' ایشون چهارماه بعد از شب خواستگاری اقدام کردن برای عقد کردن من' به خدا قسم من توی اون چهارماه هر روز و هر شب بهش زنگ زدم شاید روزی ۲۰ بار هم بهش زنگ میزدم که بهش بگم من این مشکل رو دارم' میتونی بامن و بیماریم کنار بیای یانه ولی ایشون اصلا جواب نمیداد' قاضی دلسوزانه گفت: گریه نکن دخترم' مگه شما دچار چه بیماری هستید' با حق حق گفتم روماتیسم خون (لوپوس) قاضی روبه روح الله گفت: این بیماری جزو بیماری هایی نیست که توی سند ازدواج ذکر شده باشه و باعث فسخ نکاح بشه' درضمن تا اونجایی که من سراغ دارم این بیماری نه به کسی سرایت میکنه و نه مانع از بچه دار شدن میشه و نه مانع از روابط زناشویی' پس قضیه فریبکاری و فسخ نکاح منتفیه' روح الله با اعتراض گفت: ولی من نمیخوام با یه آدم مریض زندگی کنم' که هرچی کار میکنم خرج دوا دکترش کنم' قاضی بازم با دلسوزی نگاهم کرد و گفت: توچی دخترم تو میخوای جدا بشی از ایشون یا میخوای زندگی کنی' روح الله اعتراض آمیز گفت ولی آقای قاضی' چه اون بخواد چه نخواد من نمیخوام باهاش زندگی کنم' قاضی عصبی گفت: لطفا اجازه بدید حرف بزنه' و منم با حق حق گفتم' زندگی که بخواد با التماس ادامه پیدا کنه به هیچ سرانجامی نمیرسه' حالا که درخواست طلاق داده منم اصراری ندارم برای زندگی کردن باهاش امیدوارم بعد از من یه زن سالم بگیره و خوشبخت بشه' ولی اینو بدون همه چیز تو دست و اراده خداست اگه بخواد میتونه همین الان این بیماری رو از من دور کنه' اگه هم بخواد میتونه یکی با دردی بدتر از من بزاره سرراحت' و روبه قاضی گفتم دیگه این زندگی بدرد نمیخوره از وقتی به عقدش در اومدم کارم شده التماس که یبار به حرفام گوش بده یا بیاد ببینمش حالا که اون طلاق میخواد منم راضی ام به جدایی' قاضی سری از روی تاسف تکهون داد و گفت' برید خوب فکر کنید باهم حرف بزنید اگه نتونستید باهم کنار بیاید که برید سرخونه زندگیتون' اگر که نتونستید خانم حق اجرای مهریه داره' شما که درخواست طلاق دادید باید حق و حقوقش رو بدید و طلاق بدید روح الله گفت: من یه قرون هم بهش نمیدم، ندارم که بدم' داشتم نمیدادم' قاضی

هیـــــــــــــــــــــــــــــــــــــس.....بگذار برود.....از اول هم خیال ماندن نداشت.....چیزی که به التماس  
آلوده باشد نمیخواهم حتی این(زندگی)را.....آهای فلانی؛توکه بودند را با تمام بودن  
های دنیا عوض نکرده بودم' برو؛ولی بدان روزی کسیکه مرا به خاطرش ترک  
کردی.....ترکت خواهد کرد.....و آنگاه خواهی فهمید حال امروزم را.....برو ولی  
بدان؛بارفتنت چیزی را از من گرفتی که دیگر بدستش نخواهم آورد.....آری تو دلم را از من  
گرفتی و با خود بردی به جایی که هیچکس پیدایش نخواهد کرد.....دل من/زخمی  
عشقی/بود که تو قسم خورده بودی مرحمش باشی.....ولی نه تنها مرحم زخم هایش  
نبودی بلکه؛نمک شدی و هرروز روی زخم های دلم نشستی؛و حال نیز با رفتنت'زخمی  
عمیق بر روی قلبم به یادگار گذاشته ای.....توبگو چه کنم با دلی که سخت مجنون  
تو گشته و شب و روز از نبودنت به چشم هایم شکایت میکند و آسمان چشمانم را هر روز  
بارانی میکند.....دیگر نه آسمان چشمانم آفتابی میشود و نه زخم های دلم التیام پیدا  
میکند.....تو بارفتنت نه تنها دلم را شکستی؛بلکه سوی چشمانم را از فراق نبودنت با گریه  
های شبانه ام که بدرقه راحت کردم گرفتی.....توبگو چه کنم با دلی که انتظار آمدن کسی  
رامی کشد که هیچوقت قصد آمدن ندارد.....تو بگو چه کنم با چشمانی که سوی دیدن  
ندارد.....ولی هنوز از فراق نبودنت اشک میریزد و انتظار دیدنت را میکشد.....

@Caffetakroman